@karnil

کارنیل
karnil.com

✓کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی،کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و..... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

https://telegram.me/karnil

@karnil

کارنیل
karnil.com

بسم الله الرحمن الرحیم

@karnil

کارنیل
karnil.com

@karnil

کارنیل

ساده ی آن مثنوی

باز سرایی مثنوی معنوی

همراه با

تفسیر ابیات عرفانی وباز گردانی ابیات عربی

جلد اوّل

محمود گودرزی

@karnil
کارنیل

سرشناسه:	علی بن حسین7 ، امام چهارم ، ۳۸ ـ ۹۵ ق.
	برگی از صحیفه‌ی سجادیه ۱
عنوان و نام پدید آور:	ساده‌ی آن مثنوی (باز سرایی مثنوی معنوی همراه با تفسیر ابیات عرفانی و بازگردانی ابیات عربی -تهیه و تنظیم محمود گودرزی
مشخصات نشر:	اراک، اندیشه مطهر ، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری:	۲۳۶ ص
شابک دوره :	۹۷۸ – ۶۰۰ -۷۴۴۴ ـ ۰۷-۸
شابک:	۲۵۰۰۰ ریال ۵-۰۸ ـ ۷۴۴۴- ۶۰۰ – ۹۷۸ ISBN
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
موضوع:	باز سرایی مثنوی معنوی همراه با تفسیر ابیات عرفانی و بازگردانی ابیات عربی
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۳۰۴۱ ص ۸ ع / ۱ / ۲۶۷ BP
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/ ۷۷۲

تلفن : ۳۲۲۱۶۰۱۸ ـ ۰۸۶ همراه : ۰۹۱۸۳۶۲۲۴۵۲
انتشارات اندیشه مطهر

◆ ساده‌ی آن مثنوی (باز سرایی مثنوی معنوی همراه با تفسیر ابیات عرفانی و باز گردانی ابیات عربی)

◆ تهیه و تنظیم :

◆ ناشر: اندیشه مطهر

◆ نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۳

◆ شمارگان: ۲۰۰۰۰ نسخه

◆ چاپخانه : گنج معرفت

◆ قیمت: تومان

◆ شابک دوره: ـ ـ ـ ـ ISBN

◆ شابک: ـ ـ ـ ـ ISBN

◆ حق چاپ محفوظ است.

◆ وب سایت : E- Mail:Andishehmotahar@Yahoo.com

◆ **مرکز پخش:** اراک/ ابتدای خیابان شهید بهشتی، پاساژ اسلامی/ طبقه سوم

@karnil

کارنیل

این مجموعه را به همسرم بانو مریم نظری و فرزندانم و همه ی مثنوی دوستان

تقدیم می دارم.

محمود گودرزی ۱۳۷۷/۱۰/۱

@karnil

کارنیل
karnil.com

@karnil

دیباچه

به نام خدای هنر آفرین

الهم نَوِّر ظاهری بطاعتک و نوِّر باطنی بمحبتک و قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک و سری باستقلال اتصال حضرتک الهم ارنی الاشیاء کما هی.

مثنوی معنوی، اقیانوسی است از معانی بلند عرفانی و آفتابی است از سایه‌ی کتاب الهی، فرا راه شب گرفته‌ی انسانِ نیازمندِ شناخت، که پرتوهای درخشانش تعالی بخش روان سرگردان آدمی است.

این کتاب با شکوه و شعر بی‌نقاب که یکی از با شکوه‌ترین کلام بشر می‌باشد می‌تواند برای آدمی، رهبری نورانی باشد تا او را به قله‌ی معنویت و کمال و قرب الهی برساند، اما چون ازسویی صدها سال از آن می‌گذرد و زبان بیان آن اندکی با زبان امروزی متفاوت شده است و از سوی دیگر زبان عرفان، زبان رمز و اشاره گویی است، و با این که تفسیرهای زیادی به این گنجینه‌ی بزرگ شده است اما باز هم خواندن آن مشکل می‌باشد و همین سختی متن و بی‌حوصلگی مردم در خواندن تفسیر باعث غریب ماندن این اثر سترگ و جاودانه‌ی مولانا شده است. به همین دلیل بنده‌ی حقیر تصمیم گرفت تا جایی که توان دارد و توفیق الهی شامل حالش می‌گردد، این اقیانوس بی‌کران معارف الهی را در ظرف نظمی ساده‌تر و امروزی تر بریزد، باشد که بتواند گامی در راه بیشتر رواج یافتن معارف مثنوی در نسل جدید و آیندگان بردارد، و نیز مورد استفاده‌ی دانشجویان رشته‌ی ادبیات نیز واقع گردد، ان شاء الله.

@karnil

شیوه‌ی کار:

اسلوب و شیوه‌ی کار به این گونه است که داستان‌های مثنوی به زبانی ساده‌تر و امروزی به نظم درآید و نیز مطالب عرفانی و توضیحات آن از نو سروده شود و ابیات عربی مثنوی نیز به نظم فارسی برگردانده شود، البته گاهی مطالب عرفانی آن چنان پیچیده و بغرنج است که توضیح آن، آن هم به شعر کاری دشوار به نظر می‌آید، بنابراین اگر رسالت این کار که ساده‌تر کردن آن است به آن گونه که انتظار می‌رود انجام نگردد سراینده را باید ببخشند، چرا که اقتضای مطالب عرفانی این گونه می‌نماید.

و نیز باید در این جا گفته شود که، ابیاتی که جنبه‌ی تمثیل و ضرب‌المثل دارند و ابیاتی که بسیار روشن و واضح است، عیناً و مطابق نص مثنوی در گیومه آورده می‌شود.

مثنوی انتخاب شده، مثنوی به تصحیح استاد دکترمحمد استعلامی چاپ دوم در سال

-

والسلام

@karnil

فهرست مطالب

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تلاش برای بهبود او"..... ۱۸
ظاهر شدن عجز و ناتوانی پزشکان از معالجه‌ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن فرستاده ای از جانب خدا..... ۱۹
توفیق خواستن از خداوند یاری دهنده، در رعایت ادب در همه‌ی حالها،و بیان ضررهای بی‌ادبی..... ۲۰
دیدار پادشاه با آن پیر و ولی خدا که در خواب به او نشان دادند..... ۲۱
پادشاه پزشک پیر را بر سر بیمار میبرد تا او را معاینه کند..... ۲۲
پزشک الهی میخواهد که پادشاه او را با کنیزک تنها بگذارد،تا دردش را پیدا کند..... ۲۴
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه..... ۲۶
پادشاه پیکی به سمر قند میفرستد و زرگر را حاضر میکند..... ۲۷
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه..... ۲۹
توضیح این که کشتن و زهر دادن به مرد زرگر به اشارت الهی بوده و پر از حکمت، نه از روی هوا ی نفس اماره و فکر پلید و فاسد..... ۲۹
داستان بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان..... ۳۱
داستان آن پادشاه یهودی که به خاطر تعصب، مسیحیان را می‌کشت..... ۳۶
وزیر نیرنگ و حیله را به پادشاه ستم گر یاد می‌دهد..... ۳۷
حیله و نیرنگ وزیر با مردم مسیحی و بیان آن نزد شاه که چگونه است..... ۳۸
گول خوردن مسیحیان از وزیر پر نیرنگ و قبول کردن دعوت او..... ۳۹
پیروی مسیحیان از وزیر..... ۳۹
داستان آن که خلیفه لیلی را میبیند و نتیجه‌ی آن..... ۴۲
شرح و گفتنِ حسادتِ وزیرِ مکار..... ۴۴
فهمیدن مکر و نیرنگ وزیر به وسیله‌ی دانشمندان و باهوشان مسیحی..... ۴۵
پیغام پنهان شاه با وزیر داستان دوازده قبیله از مسیحیان و دوازده امیر آنها به هم آمیختن احکام انجیل و لباس حق بر باطل پوشاندن، و باطل بر حق نمودن،توسطِ آن وزیرِ فریب کار ۴۶
بیان این موضوع که اختلاف‌های گفته شده، در صورت روش است، نه درحقیقت راه ۴۹

@karnil
کارنیل

بیان ضرر و خسارت وزیر در این حیله و نیرنگ که به کار گرفته است..... ۵۱
حیله‌های دیگر درست کردن وزیر برای گمرهی مردم مسیحی..... ۵۴
بیرون کردن وزیر مریدان را..... ۵۵
حیله‌ی مریدان برای وزیر که خلوت کردن را تمام کن جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم..... ۵۶
اعتراض مریدان در خلوت وزیر و بیان حالات عارف..... ۵۶
ناامید کردن وزیر، مریدان را از شکستن خلوت..... ۶۰
وزیر هر امیر را ولیعهد می‌کند، جدا جدا خود کشی وزیر در خلوت..... ۶۱
امت عیسی از امیران سوال می‌کنند که کدام یک از شما جانشین وزیر هستید..... ۶۱
دعوای امیران در جانشینی وزیر..... ۶۳
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه..... ۶۵
داستان آن شاه دیگر که در از بین بردن دین عیسی(ع) تلاش می‌کرد و عیسویان را می‌کشت..... ۶۶
داستان روشن کردن آتش، به وسیله‌ی آن پادشاه یهودی و قرار دادن بتی پیش آتش، که اگر هر کس بت را سجده کند، از آتش جان سالم به در برده..... ۶۸
به سخن آمدن کودک در میان آتش و بر انگیختن خلق به انداختن خود در آتش..... ۶۹
کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد(ص) را به مسخره صدا کرد..... ۷۱
پادشاه یهودی آتش را سرزنش می‌کند..... ۷۲
استهزاء و انکار پادشاه جهود و یهودی و رد کردن پند دانایان..... ۷۵
ترجمه ی ابیات عربی..... ۷۶
بیان توکل و تَرک کوشش کردنِ شکاران به شیر پاسخ شیر به شکاران و فایده‌ی تلاش..... ۷۷
شکاران، توکل را بر تلاش و اکتساب، ترجیح دادند ترجیح دادن شیر،تلاش و کوشش را بر توکل و تسلیم..... ۷۸
شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند..... ۷۸
شیر تلاش را بر توکل ترجیح می‌دهد..... ۷۹
دوباره شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند..... ۸۱
نگاه کردن عزرائیل به مردی و گریختن آن مرد به خانه ی سلیمان پیامبر(ع) و بیان برتری توکل بر تلاش وکوشش، وکمی فایده‌ی کوشش..... ۸۱
دوباره شیر تلاش و کوشش را بر توکل ترجیح می‌نهد و فایده‌های تلاش را بیان می‌کند..... ۸۲
ثابت شدن برتری تلاش و کوشش بر توکل..... ۸۴

@karnil
کارنیل

سرزنش کردن شکاران، خرگوش را در تأخیر رفتن نزد شیر جواب خرگوش به آنها..... ۸۵
شکاران به سخن خرگوش اعتراض می‌کنند خرگوش جواب شکاران را اینگونه می‌دهد ۸۶
بیان دانش خرگوش و توضیح فضیلت و منافع دانستن..... ۸۷
حیوانات از خرگوش می‌خواهند که راز اندیشه‌اش را بازگو کند..... ۸۸
پنهان کردن خرگوش راز خود را از آنها..... ۸۸
داستان حیله‌ی خرگوش..... ۸۹
زشتی و تباهی تفسیر و تأویل مگس..... ۹۲
به خشم آمدن شیر از دیر کردنِ خرگوش..... ۹۲
مثالی باز هم در بیان حیله‌ی خرگوش..... ۹۳
خرگوش به نزد شیر می‌رسد..... ۹۷
معذرت خواستن خرگوش..... ۹۷
پاسخ شیر به خرگوش و به اتفاق او به راه افتادن به سمت شیر ستمگر..... ۹۸
داستان هد هد و سلیمان(ع) در بیان این موضوع که: آمدن قضای الهی باعث بسته شدن چشم حقیقت بین می‌شود..... ۱۰۰
طعنه‌ی زاغ در ادعای هدهد هدهد جواب طعنه و نیش کلاغ را می‌دهد..... ۱۰۱
داستان آدم(ع) در این که قضا، بینش او را کور می‌کند از مراعات صریح نهی و ترک تأویل ۱۰۲
عقب نشستن خرگوش از شیر، هنگامی که نزدیک چاه رسیدند..... ۱۰۴
پرسش شیر از علت پا واپس کشیدن خرگوش، از آمدنِ لب چاه..... ۱۰۶
نگاه کردن شیر به چاه و دیدن تصویر خود و خرگوش را در آب که کمی بزرگتر جلوه می‌نمود..... ۱۰۷
خرگوش بر دیگر حیوانات مژده می‌دهد که شیر در چاه افتاد..... ۱۰۹
حیوانات گردِ خرگوش جمع میشوند و او را ستایش میکنند..... ۱۱۱
خرگوش حیوانات را پند می‌دهد که به این مساله شاد نشوید..... ۱۱۲
تفسیر حدیث: رجعنا منَ الجهادِ الاصغر الی الجهادِ الاکبر «جنگ با کافران جهاد اصغر است و جنگ با نفس، جهاد اکبر» رسول اکرم(ص)..... ۱۱۲
آمدن فرستاده‌ی روم به پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او را ۱۱۴
فرستاده‌ی روم، عمررضی اللهُ عنه را در زیر درخت، خوابیده می‌یابد..... ۱۱۶
پرسش فرستاده‌ی روم از امیر المومنین عمر رضی اللهُ عنه..... ۱۱۸
(ربَّنا ظلمنا انفسنا) آدم لغزش را از خود می‌داند و شیطان گناه خود را از خدا می‌داند (بما اغویتنی)..... ۱۲۱

@karnil
کارنیل

تفسیر (وهو معکم اینما کنتم) او با شماست هر جا که باشید..... ۱۲۳
پرسش فرستاده‌ی روم از عمر(رضی الله عنه) که چرا روح آدمی به این آب و گل جسم مبتلا شده است..... ۱۲۴
در بیان این معنی که، اگر کسی می‌خواهد با خدا بنشیند، پس باید با اهل تصوف و عرفا بنشیند..... ۱۲۵
داستان بازرگان و طوطیِ در قفسِ او و پیغام فرستادن طوطی به طوطیان هندوستان به وسیله‌ی بازرگان، هنگام رفتن به تجارت هند..... ۱۲۶
بیان و توصیف این که عقل‌های خدا جو همچون پرندگانی هستند که دو بال قوی بر پرواز دارند تا در آسمان شناخت الهی پرواز کنند..... ۱۲۸
بازرگان طوطیان را در هندوستان در دشت می‌بیند و پیام طوطی را به آنان می‌رساند ۱۲۹
تفسیر سخن فرید الدین عطار نیشابوریرحمهٔ الله علیه ای انسان غافل تو پیرو نفسی،پس در جهان خاکی رنج بکش و خون بخور، که انسان الهی و عاشق اگر رنجی بَرَد و زَهری بخورد، برای او چون عسل شیرین است..... ۱۳۰
جادو گران به موسی احترام می‌نهند که چه دستور می‌دهی؟ آیا تو اوّل عصا بر زمین می‌اندازی؟..... ۱۳۲
بازرگان آن چه را از طوطیان درهند دیده بود برای طوطی تعریف کرد..... ۱۳۴
وقتی طوطی عکس العمل طوطیان هند را می‌بیند و می‌شنود، در قفس می‌افتد و می‌میرد و بازرگان بر او گریه و زاری می‌کند..... ۱۳۷
تفسیر سخن حکیم سنایی غزنوی که گفت هر چیزی که تو را از راه باز دارد بد است، چه خوب باشد از ایمان یا کفر باشد چه زشت باشد چه زیبا، به هر حال باعث دوری تو از مقصود است. در معنی سخن پیامبر که فرمود: سعد بسیار با غیرت است و من از سعد غیورترم و خداوند از من غیور تر، و اگر خداوند کارهای ناشایسته را حرام کرده از غیرت اوست که از کبریایی اوست، چه ظاهری چه باطنی..... ۱۴۳
بازگشت به داستان مرد تاجر..... ۱۴۶
مرد تاجر طوطی را از قفس بیرون می‌اندازد و ناگهان طوطی مرده به پرواز درمی‌آید..... ۱۴۷
طوطی از تاجر خدا حافظی می‌کند و می‌پرد و می‌رود..... ۱۴۸
خسران و ضرر احترام و تعظیم مردم به تو و پر آوازه شدن نزد تو..... ۱۴۹
آن چه خدا خواست همان شد و همان می‌شود که بخواهد..... ۱۵۱
داستان پیر چنگی و چنگ زن که در زمان عُمر(رض) از درماندگی و کسادی کار، یک روز در گورستان برای خدا چنگ نواخت..... ۱۵۴

@karnil
کارنیل

در بیان این حدیث که: خدای شما را در زمانه‌ی شما، وزش‌ها و جلوه‌هایی است، به هوش باشید و به سوی این تجلی‌های حق بروید..... ۱۵۶
داستان پرسش کردن عایشه از مصطفی که درود خدا بر او باد که امروز باران بارید و تو به گورستان رفتی، چرا پس لباسهای تو تر نشده‌اند..... ۱۶۱
تفسیر بیت حکیم سنایی غزنوی..... ۱۶۲
تفسیر حدیث و در این معنی که: باد بهار را غنیمت بشمارید زیرا حالی که به درختان می‌دهد به بدن شما هم می‌دهد، و از باد پاییزی بپرهیزید، زیرا حالی که از درختان می‌گیرد از شما هم می‌گیرد..... ۱۶۴
عایشه، که خدا از او خشنود باد، از مصطفی(ص) پرسید که راز باران امروز چه بود؟..... ۱۶۵
ادامه‌ی داستان پیر چنگ زن و پایان داستان..... ۱۶۶
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه در خواب هاتفی به عُمر- رضی الله عنه – می‌گوید چند کیسه طلا از بیتالمال به مردی که در گورستان خفته است بده..... ۱۶۹
نالیدن ستون حنانه از دور شدن رسول خدا از او در مسجد به هنگام ساختن منبر و تکیه ندادن پیامبر به ستون، و سوال و جواب پیامبر با ستون..... ۱۷۰
معجزه نمودن پیامبر(ص) و به سخن آمدن سنگریزه‌ها در دست ابوجهل و تشهد گفتن و بیان حقیقت پیامبری محمد(ص) ادامه‌ی داستان مطرب و رساندن پیام هاتف روحانی به او از سوی عمر (رضی الله عنه)..... ۱۷۴
عُمَر آرام آرام نظر او را از مقام گریه که هنوز مقام هستی است، به مقام استغراق می‌رساند..... ۱۷۶
تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری فریاد می‌زنند که خدایا، بخشنده را عوض بده و خسیسان و مالدوستان را، مالشان را تباه کن، و نیز بیان این که بخشنده، مجاهد راه خداست نه اسراف کننده در هوای نفس خویش..... ۱۷۸
داستان خلیفه‌ای که در زمان خود از حاتم طایی در بخشش پیشی گرفته بود و نظیر نداشت..... ۱۸۰
داستان درویشی فقیر و ماجرای زنش با او به علت فقر شآن ها..... ۱۸۱
بیان این مطلب که بسیارکم اتفاق می‌افتد که مریدی به شیخی مدعی، صادقانه ایمان و اعتقاد پیدا کند و به موجب این اعتقاد به چنان مقام الهی برسد که شیخ او حتی در خواب هم نمی-بیند، مثلاً آب و آتش به او آسیب نرساند، اما به شیخش آسیب و صدمه بزند..... ۱۸۲

@karnil

ادامه‌ی داستان مرد عرب و همسرش و شکیبا ساختن او بر فقر و بیان ارزش صبر و فقر نزد او ۱۸۳
زن مرد را نصیحت می‌کند که در حدّ خودت سخن بگو و چرا چیزی می‌گویی که انجام می‌دهی و تو در این حد نیستی و این قدر توکل نداری، این حرف‌ها برای تو زیان دارد، « لِمَ تقولونَ ما لا تفعلون کَبُرَ مقتاً عندَ الله»..... ۱۸۵
مرد زن را نصیحت می‌کند که فقیران را خوار مپندار، و کار خدا را در نهایت کمال بدان و به خیال این که فقیری، بر فقیران طعنه مزن و آنها را سرزنش مکن..... ۱۸۷
بیان این که هر کس دیگران را از نگاه خود می‌بیند و قضاوت می‌کند، همچنان که اگر با شیشه‌ی کبود به خورشید بنگری، خورشید را کبود می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی سرخ نگاه کنی، آن را سرخ می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی معمولی نگاه کنی، آفتاب را همچنان که هست می‌بینی..... ۱۸۹
زن عرب رعایت حال شوهر می‌کند و ازسخنان و گفته‌های خودش پشیمان می‌شود و استغفار می‌کند..... ۱۹۱
بیان این روایت که زنان بر عاقلان غالب می‌شوند اما جاهلان بر زنان غالبند..... ۱۹۳
مرد خود را به التماس زن تسلیم می‌کند و اعتراض زن را به طلب معیشت از جانب خدا می‌داند..... ۱۹۳
بیان این که موسی(ع) و فرعون، هر دو مسخّر مشیت الهی هستند، چنان که زهر و پازهر و ظلمات و نور، و مناجات فرعون در تنهایی تا ناموس نشکند و قدرتش باقی بماند و آبرویش حفظ شود..... ۱۹۴
علت بدبختی اشقیا در دو جهان، که به قول قرآن در دنیا و آخرت ضرر کردند..... ۱۹۷
بینش ظاهری و چشم‌های دنیا بین، صالح و شتر صالح را کوچک می‌دیدند و بدون دشمن، وقتی خدا بخواهد لشکری را نابود کند، دشمنان را در چشم آنان کوچک می‌شمارد هر چند دشمن قوی باشد.(که قرآن می‌فرماید: شما را در چشم آنها کم جلوه داد تا آن چه را انجام شدنی است، جاری کند)..... ۱۹۹
در معنی و تفسیر آیههای ۱۹ و ۲۰ سورهی الرحمن، که دو دریای شور و شیرین (شور ها: اقیانوسها، و شیرین: آبهای زیر زمینی) در کنار هم هستند، اما با هم متفاوتند و هیچگاه مخلوط نمی‌شوند..... ۲۰۳
در بیان این که، آن چه پیر و ولی می‌کند، مرید و شاگرد نباید انجام دهد و در این راه گستاخی نماید، همچنان که حلوا برای طبیب بی‌ضرر است ولی برای بیمار مضر، و سرما و برف

@karnil

انگور را زیان نرساند اما برای غوره ضرر دارد، چون غوره در راه کمال است و هنوز انگور نشده که: (پروردگار گناهان گذشته و آینده‌ی تو را خواهد بخشید)فتح آیه‌ی ۲..... ۲۰۶
پایان داستان مرد عرب و همسرش..... ۲۰۷
پذیرفتن عرب، التماس همسر خویش را و سوگند خوردن به این که پذیرش من بدون هیچ امتحان و حیله ای است..... ۲۰۹
زن به مرد تکلیف می‌کند که باید اینگونه روزی بطلبی و کار کنی و مرد می‌پذیرد..... ۲۱۲
مرد عرب سبوی پُر از آب باران را به خیال این که در بغداد هم قحط آب است به عنوان هدیه برای امیر المومنین می‌برد..... ۲۱۳
زن عرب سبوی پُر از آب باران را در نمد می‌دوزد و طبق اعتقاد عرب آن را مُهر می‌کند، یعنی که دست نخورده است..... ۲۱۴
بدان همچنان که گدا، عاشق بخشش و بخشنده است، بخشش و بخشنده نیز مجذوب گداست، اگر گدا را صبوری باشد، بخشنده به پیش او آید، اما صبر گدا، کمال گداست، و صبر بخشنده، نقص او ۲۱۶
نگهبانان خلیفه برای بزرگداشت مرد عرب و پذیرش هدیه‌ی او به پیش واستقبال می‌آیند ۲۱۹
در بیان این که عاشق دنیا مانند عاشق دیواری است که تابش آفتاب بر آن می‌تابد و او فکر می‌کند این تابندگی از خود دیوار است و تلاشی در جهت فهم حقیقت نمی‌کند و وقتی تابش آفتاب بر دیوار قطع گردید، او محروم و ناراحت، تا جاودان باقی خواهد ماند و میان او و آن چه می‌خواهد جدایی افتاده است، چون خداوند که در قرآن کریم به کافران می‌گوید که دیگر جای توبه نیست و شما در زیان هستید ضرب المثل عرب است که: اگر زنا می‌کنی با زنان آزاده زنا کن، و اگر می‌دزدی مروارید بدزد، یعنی کارت باید ارزش و نتیجه‌ی عالی داشته باشد که به زحمت و بد نامی آن بیرزد، پس اگر عشق می‌ورزی و رنج عشق می‌کشی، بر زیباترین و خالق جهان که معشوقی بی‌بدیل است عشق بورز نه غیر او..... ۲۲۲
مرد عرب کوزه‌ی آب را به غلامان خلیفه می‌سپارد..... ۲۲۳
داستان ماجرای نحوی و کشتیبان..... ۲۲۴
خلیفه هدیه‌ی او را می‌پذیرد در صورتی که از آن هدیه و سبو بی‌نیاز بود و سپس او را بسیار می‌نوازد و پاداش می‌دهد..... ۲۲۶
در توصیف پیر و رهنما و پیروی از او..... ۲۳۲

@karnil

@karnil
کارنیل

" به نام خدای بی همتا "

نی نامه به دلیل نغزی و بی‌بدیلی و ایجاز در بیان و زیبایی در زبان و بی‌حد در تأثیر، عیناً آورده می‌شود.

امید است از این زیبایی بی‌حد، همه بهره‌مند گردند و جانشان به هوای نیستان ازل، نوا خوان شود.

اینک و همه وقت و همیشه خداوند بزرگ را سپاس می‌گویم و بر او شکر گزارم و از نعمت‌های بی‌دریغ او که وجود ما، در آنها غوطه‌ور است او را سپاس می‌گویم.

بشنو از نی چون شکایت می‌کند — از جدایی‌ها حکایت می‌کند
زنیستان تا مرا ببریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دورماند از اصل خویش — بازجوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان وخوش حالان شدم
سرِّمن از ناله ی من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای ونیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟ — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی حدیث راه پر خون می کند — قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بی هوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بی گاه شد — روز ها با سوز ها همراه شد
روزها گرفت، گو رو باک نیست — تو بمان ای آن که جزتو پاک نیست
هرکه جز ماهی، زآبش سیر شد — هرکه بی روزی است روزش دیرشد

@karnil

درنیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای / چند گنجد قسمت یک روزه ای
کوزه ی چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر دُرّ نشد
هر که را جامه زعشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلّی پاک شد
شاد باش ای عشق پر سودای ما / ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق، جان طور آمد عاشقا / طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنی ها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زآن پس زبلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده ای / زنده معشوق است و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غمّاز نبود، چون بود؟
آینه ات دانی چرا غمّاز نیست؟ / زآن که زنگار از رُخش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تلاش برای بهبود او"...

بشنوید ای همرهان این داستان / چون که گفتاری زحال ماست آن
در زمان های قدیم و دور تر / شاه خوبی از همه پر زور تر
پادشاهی کرد در این سرزمین / دوستدار مردم و دانای دین
از قضا بر اسب روزی شد سوار / شاه، با اطرافیان بهر شکار

@karnil

یک کنیزک دید زیبا چون عروس
عاشقش شد پادشاهِ با خلوص

گنج ها او داد بر صاحب کنیز
شد کنیزک همسرِ شاهِ عزیز

آن کنیزک ناگهان بیمار شد
پادشه از خواب خوش بیدار شد

"آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان،گرگ خر را در ربود "

"کوزه‌بودش آب می نامد به دست
آب‌راچون‌یافت‌خودکوزه‌شکست"

شه پزشکان جمع کرد از هر کجا
گفت اینک این شما، این جان ما

جان‌من بی ارزش و جان من اوست
عاشقم، بیمار، درمان من اوست

هر که درمان کرد معشوق مرا
برد گنج و پول و صندوق مرا

هر پزشکی پادشه را مژده داد
که‌سرت خوش‌باد و دل‌غمگین‌مباد

ما همه همچون مسیحِ رهبریم
مرده زنده می کنیم و سروریم

از غرور و از فریبِ خود همه
"گرخداخواهد" نگفتند آن رمه

چون که از یاد خدا غافل شدند
عاجز و بیچاره و کاهل شدند

هر چه کردند آن کنیزک را دوا
آن مریضی سخت تر شد، بی شفا

از قضا دارو اثر بر عکس کرد
داروی اسهال او را یُبس کرد

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم‌شه‌ازاشکِ‌خون،چون‌جوی‌شد

ظاهر شدن عجز و ناتوانی پزشکان از معالجه‌ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن فرستاده ای از جانب خدا

شاه چون عجز پزشکان را بدید
"پا برهنه جانب مسجد دوید"

از در مسجد سوی محراب رفت
سجده گه ازاشک شه در آب رفت

چون به خود آمد از آن حال و هوا
دست بالا برد از بهر دعا

کی خداوند رحیم و راز دان
"من‌چه‌گویم‌چون تومی‌دانی نهان"

راز من دانی برآور حاجتم
از پزشکان خواستن کی راحتم

@karnil

گرچه آگاهی به دل ها ای خدا / حاجتم باید بگویم با دعا
لحظه ها بگریست شاهِ با وفا / تا خدا بنمود حاجاتش روا
گریه گر خالص بود با قلب پاک / از خدا بخشش بیاید سوی خاک
در میان گریه ها در خواب رفت / آتش غم های او در آب رفت
هر کسی که با خدا او یار شد / چشم خواب آلوده اش بیدار شد
پیر مردی دید در خوابِ خوشش / دست می آرد که گیرد آغوشش
"گفت ای‌شه‌مژده‌حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا زماست"
چون بیاید او پزشکی آگه است / کاردان است و به زیبایی،مَه است
در طبابت معجزه خواهد نمود / چون توانایی زما دارد،ز جود
چون که فردا شد بیامد آفتاب / آشکارا دید شه، تعبیر خواب
"دید شخصی فاضلی،پر مایه ای / آفتابی در میان سایه ای "
لاغر و باریک می آمد زدور / پیر مردی از خدایش، پر ز نور
شه دوید از بهر استقبال او / تا برآورده کند آمال او
هر دو از دنیا بریده با دعا / جانشان پرواز کرده تا خدا
شاه گفت: من عاشقم برتو،نه آن / عشق او از بود تو،گشته نهان
"ای مرا تومصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

توفیق خواستن از خداوند یاری دهنده، در رعایت ادب در همه‌ی حال‌ها، و بیان ضرر های بی ادبی...

از خدا خواهیم علم و هم ادب / "بی ادب محروم شد از لطف رب"
"بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد"
آن سبد ها پر غذا از آسمان / می رسید با میوه های رایگان
مرغ بریان،میوه های رنگ رنگ / نعمت پاک بهشتی بی درنگ

@karnil

"در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس"
نعمت پاک بهشتی قطع شد / فصل بیل‌و داس وکشت و زرع شد
باز عیسی شد شفیع بندگان / نعمت آمد بار دیگر زآسمان
باز گستاخان رها کردند ادب / چون گدا ته مانده ها کرده طلب
از خوراک آسمانی شد زده / بی ادب می خواست سبزی و تره
باز زاری کرد عیسی، داد پند / که زمین پر باشد از این تا ابد
فکر بدکردن، طمع کردن، بد است / بر سر خوان خدا کفر و رد است
زین طمع داران نادیده ادب / شد بریده نعمت و آن لطف رب
زین حریصان ادب نادیده، باز / قطع شد آن روزی و خوان دراز
چون که انفاق و زکات از مردمان / دور شد، باران نیاید زآسمان
از فساد افتد میان خلق، بد / صد وبا و صد پریشانی و درد
آن چه بینی از گرفتاری و درد / حاصل ظلم و فساد وفعل بد
آن که بد کاری کند در راه حق / دشمن مردان بود، نامردِ خلق
آن فرشته از ادب گشته مَلَک / "از ادب پر نور گشته این فلک"
عارف از علم و ادب شد محترم / بی ادب شیطان بُد و دور از حرم

دیدار پادشاه با آن پیر و ولی خدا که در خواب به او نشان دادند

دست بگشاد و در آغوشش گرفت / بوسه می‌زد صورتش را از شگفت
گفت تو گنجی که اینک یافتم / شد حقیقت، هرخیالی بافتم
ای که دیدارت جواب هر سوال / "مشکل‌ازتو حل شود بی‌قیل وقال"
ای تو آگه بر سولات دلم / دست گیر و حل نما این مشکلم
آفرین بر تو، هزاران آفرین / گر نباشی، تنگ می‌گردد زمین
گر نباشی، صد بلا از آسمان / پس ببارد بر سر ما این زمان

@karnil

ای تویی رهبر برای مردمان / کرده است بد خواه تو صد ها زیان
من فدای تو، که تو جان منی / سرور و سردار دیوان منی
چون‌خوشامدگفت‌و کردش محترم / بعد از آن بگرفت و بردش در حرم

پادشاه پزشک پیر را بر سر بیمار می‌برد تا او را معاینه کند

شه بسی از درد و بیماری بگفت / غصه‌ها و اشک و بیداری بگفت
ناله ها کرد و بسی افسوس خورد / نزد بیمار، آن پزشک پیر برد
دید آن آثار بیماری در او / علتش را کرد، از او پرس و جو
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن نه سامان، بلکه ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از احوال دل / گشته چون خَرها فرو مانده به گِل
صد پناهم بر خدا از آن دروغ / زآن همه لاف و دروغ بی فروغ
رهبر هر کس که شد حسِ غرور / همچو ایشان می شود حیران و کور
دید آن بیماری و درمان و درد / لیک با شه، راز او افشا نکرد
آن کنیز از درد تن نالان نبود / "بوی هر هیزم پدید آید زدود"
"دید از زاریش،که او زار دل است / تن‌خوش است‌و او گرفتار دل است
"عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری، چوبیماری دل"
درد عاشق از همه دردی جداست / عشق، چشمِ کاشفِ راز خداست
عشقِ بر خالق و یا عشق به خلق / عاقبت ما را شود رهبر به حق
"هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون‌به عشق‌آیم‌خجل باشم از آن"
"گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است"
"چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون‌به عشق‌آمدقلم‌برخود شکافت"
"عقل‌درشرحش‌چوخردرگِل‌بخفت / شرح‌عشق وعاشقی هم عشق گفت"
"آفتاب آمد دلیل آفتاب" / رهنمایت باید، از وی رو متاب

@karnil

سایه گر خورشید را شد یک نشان / شمس را باشد هزاران نور جان
عقل دارد یک نشان از نور حق / عشق آرد صد نشان از حق به خلق
سایه خواب آرد تو را چون داستان / چون‌برآیدشمس،خواب‌افسانه خوان
در گمان افتی که حق بینی، تو حق / از دلیل و رهنمای عقلِ خلق
چونکه تابیدن گرفت آن نورحق / فاش بینی ضعف ونقصِ عقلِ خلق
در جهان تنها تر از این شمس نیست / شمسِ جانِ‌جاودان،کِه‌اش‌اَمس‌نیست
گرچه باشد شمس در خارج یکی / می توان تصویر او را تو کِشی
شمس جان اما نمی بینی به چشم / درک آن را لازم است عرفان و فهم
عشق می باید،که بیند جانِ او / در نگنجد عقل را پایانِ او
چون‌سخن‌ازروی شمس الدین رسید / "شمس چارم زآسمان سردرکشید"
باید از آثار او گویم سخن / از بزرگی و تعالیم و زِ فن
باز اکنون عشقِ او شعله کشید / یادِ او بر جسم و بر جانم تنید
نام شمس آمد قرار از جان بُرید / بوی یوسف، باز یعقوبی شنید
"کز برای حقِّ صحبت، سال ها / بازگو حالی از آن خوش حال ها"
"تا زمین و آسمان خندان شود / عقل‌و روح ودیده صد چندان شود"
"لاتُکلِّفنی فَإنّی فی الفناء / کَلَّت أفهامی فلا أُحصی ثَنا
"کُلُّ شیءٍ قالَهُ غیرُالمفیق / إن تَکلّف أو تصلَّف لا یلیق
هان مکن بر من تکالیف سَخُن / این بگو یا آن مگو یا آن مَکُن
من به اقیانوس عشق افتاده ام / زین سبب از حمد او در مانده ام
هرچه‌گویدآن که عقلش زایل است / چاپلوسی، یا که لافی باطل است
"من‌چه‌گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست"
"شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر"
"قالَ اطعِمنی فإنّی جائعٌ / واعتجِل فالوقتُ سیفٌ قاطعٌ"
باز گوید جان، غذایم ده تو باز / بر سخن هایت کنون دارم نیاز

@karnil
کارنیل

باز گو آن رازِ عشقت باز گو / کن شتاب و باز ما را راز گو
وقت کم آید به دست ای نازنین / صوفی ابنُ الوقت باشد ای امین
" تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی"
چون به فردا بفکنی این حرف ها / روزیِ امروز می گردد فنا
"گفتمش پوشیده خوش تر سرِّ یار / خودتودر ضمن حکایت گوش دار"
راز محبوبت مگو با دیگران / خود نهانی گوش دار أسرار آن
راز داری راه عشق و عاشقی است / عاشقی را لال بودن منطقی است
"خوش تر آن باشد که سرِّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران"
گفت واضح تر بگو این داستان / روشن و واضح بُوَد دین را، بیان
راز ها بگشا و آسان گو به من / یارِ عریان بهتر از پوشیده تن
گفتم ای یارِ من، این را تو مخواه / کارمان گردد پر از زاری و آه
کی شود حق ظاهر اندر این جهان / چون ندارد این جهان آن را توان
گر سخن گویی تو، عاقل وار گو / جام و دریایی کجا یابی! بگو
کی رود دریا درون جام تنگ! / حق‌بود دریا، جهان، جامی به چنگ
"فتنه و آشوب و خون ریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو"
این سخن پایان ندارد کن رها / رو سراغ داستان و ماجرا

پزشک الهی می‌خواهد که پادشاه او را با کنیزک تنها بگذارد، تا دردش را پیدا کند

گفت شاها خانه را خلوت نما / دور کن فامیل و هم بیگانه را
لحظه ای ما هر دو را تنها گذار / تا بپرسم من از او، از حال زار
هیچ کس این جا نباشد بعد از این / جز من و هم این کنیزِ نازنین
"نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست"

@karnil

تو در آن جا با که فامیلی بگو؟ / با که یاری؟همنشینی؟هم سبو؟
دست بر نبضش نهاد،آهسته،نرم / حال‌و احوالش گرفت‌از سرد و گرم
تا ببیند کی شود او مضطرب / در کجا،از کی شود او ملتهب
خارِ در پا سخت بیرون می‌شود / خار در دل هیچ بیرون می‌رود؟
خار پا معلوم و ناپیدا به دل / خار دل تنها بفهمد اهل دل
"کس به زیر دُمِّ خر خاری نهد / خر نداند دفع آن، بر می‌جهد"
"برجهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کَنَد"
" خر زبهر دفع خار از سوز و درد / جفته‌می‌انداخت،صدجا زخم کرد"
مشکلات زندگی را کی توان / حل نماید هر کسی، جز عاقلان
رنج و غم گر می رسد بر روح ما / صبر ایوبی بَرَد اندوه ما
در هدایت گمرهی را، رهبری / واقف و استاد باید، نه خری
"آن حکیم خار چین استاد بود / دست می‌زد جا به جا، می‌آزمود"
مرد دانا کار خود آغاز کرد / صد گره از کار بسته باز کرد
یک به یک از دخترک پرسید حال / از غریبه، آشنا، بی‌قیل و قال
دخترک از قصّه‌اش آغاز کرد / خاطرات شهر را آواز کرد
زآشنا و دوستان، هر چه که بود / دخترک یک یک به دانا می‌نمود
مرد دانا شد سراپا هوش و گوش / تا که گردد فاش آن راز خموش
دست‌بر نبض، گوش سوی آن صدا / تا که نبض از نام کِه، پرد زجا
نام هر شهری و شخصی برد او / یک جَهِش نبضش نکرد آن ماه رو
"گفت‌چون‌بیرون‌شدی‌ازشهرخویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش"
"نام‌شهری گفت‌و زآن‌هم درگذشت / رنگِ روی و نبض او دیگر نگشت"
نبض دختر راحت و آرام بود / گرچه رازش را یکایک وا نمود
تا که نام آن سمرقندِ چوقند / بر لبش آمد حکیم راد مرد
نبض دختر صد پرش پیدا نمود / حال او بد شد دلش غوغا نمود

@karnil

یک سخن از زرگر آمد در میان / صد پریشانی به دختر شد عیان
مرد دانا گفت دردت یافتم / علت بیماریت بشناختم
گوبه من که خانه ی زرگر کجاست / تا شفایت آورم بی کم و کاست
گفت در شهر سمرقند روی پل / در محله ی "غاتفر" خوشبو ز گُل
گفت دانا: رَستی از رنج و ستم / شاد باش ای دخترک، در رو، ز غم
شاد باش، این راز را با کس مگو / گر چه شه از تو کند صد جستجو
راز تو گرکه به دل پنهان بود / آن مرادت زودتر حاصل شود
"گفت پیغمبر: که هر که سِر نهفت / زود گردد با مرادِ خویش جفت"
آن که رازش را به دل پنهان کند / راه رشدِ خود، دو صد آسان کند
حاسدان و دشمنان از گرد او / دور گردند و شود او راه جو
دانه ها چون در زمین پنهان شوند / باعث سر سبزی بستان شوند
ارزش آن سنگ های قیمتی / زیر خاکِ آن معادن، علتی
مژده های مرد دانا بعد از این / کارگر افتاد بر جان غمین
لطف های آن حکیم مهربان / بر تن آن دخترک بخشید جان
مژده های حق به مرده جان دهد / مژده ی ناحق زتن جان می برد
وعده های آن خدای بی نظیر / می رهاند جان ما را از سعیر
وعده ی شیطان مَجاز و رفتنی / لذَّتی آنی، عذابی ماندنی
"وعده ی اهل کرم گنج روان / وعده‌ی نااهل شد رنج روان"

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

پیک عارف از پس این ماجرا / جان شه را کرد از ماتم رها
یک به یک این داستان با او بگفت / حل مشکل کرد بیرون از نهفت

@karnil

گفت اینک در علاج آن کنیز / آید آن زرگر، شود این جا عزیز
حاضرش کن با دوصد مکرو فریب / تا کنیزک بِه شود حالش، قریب

پادشاه پیکی به سمر قند می‌فرستد و زرگر را حاضر می‌کند

یک دو فرد لایق از لشکر گزید / پیش زرگر، شه فرستاد از نوید
"تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر، زشاهنشه، بشیر "
که پر از آوازه ات، دنیا شده / راز صد استادیت، افشا شده
اینک آن شاهِ پر از عدل و غرور / با دو صد خلعت تو را کرده حضور
مرد زرگر خلعت بسیار دید / خام گشت و از زن و شهرش برید
"اندر آمد شادمان در راه، مرد / بی خبر کان شاه قصد جانش کرد"
شد سوار اسب غافل وار، او / فارغ از تدبیر و شهرو آبرو
خلعت و ثروت فریبنده بُوَد / بهرِ اهلِ شرک، زیبنده بُوَد
زرگر دنیا طلب از بهر پول / کور گشت‌و رفت‌خود در دام غول
پیش خودگفتا که بیدار است بخت / بعد ازاین هم‌دررسم بر تاج و تخت
لیک عزرائیل می گفت دم به دم / تو خریدی مرگ خود را ای عَدَم
آری این دنیا فریبت می دهد / آتش و دوزخ نصیبت می دهد
"چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه، طبیب"
پیش شه بردند زرگر را به ناز / تا شود قربانِ زیبای طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را به او تسلیم کرد
مرد دانا گفت ای شاه بزرگ / کن‌کنیزک،عقد این‌مرد چو گرگ
"تاکنیزک‌در وصالش‌خوش شود" / آتش هجران او خامش شود
"شه بدو بخشید آن مه روی را" / عقد او بنمود عاشق خوی را
مدت شش ماه در کامی عظیم / دخترک‌چون گل‌شکفت‌و پر شمیم

@karnil

مرد دانا بعد از این حیله نمود
در بساطش شربتی در کار بود

دارویش زهر و بساطش پر زدود
شربتش، زیبایی از زرگر ربود

زرگر بیچاره چون شمعی گداخت
دخترک در بازی عشقش بباخت

" چون زرنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند"

"چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد"

" عشق هایی کز پی رنگی بُوَد
عشق نَبوَد عاقبت ننگی بُوَد"

ای بسا چشمان ظاهر بین ما
تا زند آتش به جان و دین ما

گرچه در آغاز، عشق آن کنیز
در نظر کامل ببود و هم عزیز

عاقبت رو سوی نفس بد نمود
خنجر بد داوری ها را گشود

شد نظر ها بد به سوی آن کنیز
بشنو این دنباله را و بر نخیز

"خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او "

زرد و خونین شد سراپای تنش
چهره ی زیبای او شد دشمنش

دشمن طاووس شد پر های او
آن دُم پر جلوه و زیبای او

با شکوهی،با کمالی در بشر
بر کشد در جان حاسد صد شرر

شوکت و ثروت، کمال و معرفت
صد حسادت در پی آرد عاقبت

ای بسا شاهان با فرٌّ شکوه
کشته گشته از همان فرٍّ چو کوه

لحظه های آخر عمرش رسید
یک گل از یکصد گل دختر نچید

گفت: من آن فیل افتاده به دام
عاج من کشته مرا، نه انتقام

من همان روباه باهوش و رها
دشمنم دُمّم شده، مردم کجا؟

من همان آهوی از دشت ختن
مشک، خوشبو گشته از این ناف من

کشته گشتم لیک از بوی خوشم
انتقام خویش را از که کِشم؟

من شدم کشته زبهر دیگری
کی شود پامال خون چون منی

او که امشب خنجرش بر من کشید
قاتلش فردا گلو خواهد برید

خون ناحق کی شود پامال مرگ
صد بروید برگ تازه پشت برگ

@karnil

"گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز"
"این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید ندا ها را صدا"
"این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد زعشق و رنج پاک"
چونکه هر کس مُرد مهرش پاک شد / عشق او با رفتنش در خاک شد
معنی این شعر را اینگونه دان / تو تمام مردمان را مرده دان
" عشق آن زنده گزین کو باقی است / کز شراب جان فزایت ساقی است "
مهر خود با آن خدا ورز ای پسر / جز به او حتی گمانت را نبر
آن خدا، زنده، توانا، مهربان / حق او عشق است و عاشق شو به آن
هیچ زیبایی چون او پیدا مکن / هان ز زیبا آفرین، پروا مکن
عشق او تا آسمانت می برد / رحمتش تا عمق جانت می رسد
"عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا"
تو مگو ما کی توانیم عشق او؟! / عاشقی بر او زما هرگز مجو!
او کریم است و رحیم است و ودود / عاشقی از رحمت او زاده بود
" تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست"

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

پیک عارف از پس این ماجرا / جان شه را کرد از ماتم رها
یک به یک این داستان با او بگفت / حل مشکل کرد بیرون از نهفت
گفت اینک در علاج آن کنیز / آید آن زرگر، شود این جا عزیز
حاضرش کن با دوصد مکرو فریب / تا کنیزک بِه شود حالش، قریب

توضیح این که کشتن و زهر دادن به مرد زرگر به اشارت الهی بوده و پر از حکمت، نه از روی هوا ی نفس اماره و فکر پلید و فاسد

@karnil

کشتن زرگر به دست آن حکیم / گر چه در ظاهر گناهی شد عظیم
مرد دانا بهر شه او را نکشت / بلکه دستور ازخدا بوده است و پُشت
حکمت حق بوده در کاری چنین / قصه ی موسی و خضری را ببین
خضر با موسی به راهی یار شد / چشم موسی زین سبب بیدار شد
آن پسر که کشته شد بر دست خضر / در نیابند مردم عادی به فکر
"آن که از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب "
قول و فعل هر نبی، درمان بود / جان دهد یا جان بگیرد، جان بود
"آن که جان بخشد، اگر بکشد، رواست / نایب است و دست او دست خداست"
پیش پیغمبر چو اسماعیل باش / شاد و خندان، اولش تا انتهاش
"تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد "
عاشق حق باش و جان بخشا به او / تا بنوشی در کنارش صد سبو
کارِ باحق، خود بدان برد است و سود / جان دهی، صد جان بیابی از وَدود
قتل زرگر شد به دست آن ولی / شه شده ماتِ همه حُسنِ جلی
جان شه خالص برای آن حکیم / تا ببیند حاصل کار کریم
تو ز اسرار الهی غافلی / پس قضاوت بد مکن که جاهلی
شه ریاضت ها تحمل می نمود / چون طلا در کوره، جان درجوش بود
شد همه ناخالصی ها سوخته / جان شه همچون طلا افروخته
داستان خضر بس باشد شگُفت / این همه معنی کجا باید که گفت
فکر موسی با همه نور و هنر / کار خضری را نمی داند اثر
پس به هر کاری تو رارهبر خوش است / خاصه آن کاری که راهش آتش است
راه حق را پیر باید، رهبری / بهر پروازت، تو را بال و پری
ای که از سِرِّ الهی غافلی / از قضاوت دور شو، تو غافلی
ای بسا مردان ژولیده، پریش / مستِ عقل و مستِ حق، رَسته زخویش
مرد عاقل، مردِ کامل، مستِ او / ره از او باید کنی تو جستجو

@karnil

" گر بُدی خون مسلمان، کام شه / کافرم گر بردمی من نام شه"
پایه ی عرش خدا لرزان شود / گر که بد جنسی ستایش ها کند
گر که من آن شاه را بستوده ام / حامدِ آن خاص حق، من بوده ام
"شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه ی الله بود"
"آن کسی را که چنین شاهی کُشد / سوی بخت و بهترین جاهی کِشد "
خیر زرگر، لاجرم در مردن است / این رهی از لطف الله جستن است
" گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو"
"بچه می لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن دم شاد کام "
" نیم جان بستاند و صد جان دهد / آن چه در وَهم اَت نیاید آن دهد "
یک دو صد زخمی نهد بر تن طبیب / یک دو صد خنده جواب آن حبیب
پس خدا گیرد ز ما یک جانِ پست / تا تو پیوندی به او، صد جانت هست
جان که پیوندد به او شد یک جهان / معرفت زاید زتو تا جاودان
می شوی خورشید و پیوسته به او / چون نبی وارسته و الله جو
پس مکن با درک خود، قصه قیاس / چون که دوراُفتی زحق، هم از سپاس

داستان بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

در زمان های بسی دور و دراز / در دکانی بود یک طوطی ناز
خوش صدا، زیبا، هم رنگ چمن / با زبان مشتری می گفت سخن
رونق دکان بقالی شده / وضع بقالش چه خوش عالی شده
گربه ای برجست ناگه در دکان / بهر موشی، طوطیک از بیم جان
"جَست‌از صدر دکان‌سویی گریخت / شیشه های روغن گُل را بریخت "
مرد بقال از در آمد ناگهان / بی سخن بنشست بر میز دکان
" دید پر روغن دکان و جامه چرب" / زد به طوطی، شدکچل‌طوطی‌زضرب

@karnil

طوطی بیچاره شد لال از سخن / شد پشیمان مرد از آن دستِ بزن
آه و افسوسی کشید از کار خود / چون نمودم من دوصد آزار خود
رونق بازارِ من از هم گسست / کاش این دستم همان دم می شکست
"ریش بر می‌کند و می‌گفت ای‌دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ"
بر فقیران کرد صدها بخشش او / تا که طوطی بر گشاید گفتگو
آری از بخشش شود حل، مشکلات / بخشش آرد مرد را در انبساط
"بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومید وار"
بهر طوطی صد روش در کار کرد / طوطیک را بدتر و بیمار کرد
بهر او دلقک نموده خویش را / کرد بازی فکر دور اندیش را
در نیامد یک صدا از طوطیک / ماند بیرون پای بقال از تشک
عارفی درویش، کامل معرفت / تاس و بی مو از مغازه می گذشت
چشم طوطی تا به آن عارف فتاد / همچو بلبل لب به گفتن وا گشاد
" کز چه ای کَل با کَلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی"
"از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت‌صاحب دلق را"
حاضران در خنده قهقه می زدند / عارف و طوطی کجا مثل همند؟
" کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن، شیر، شیر"
آن کچل با این کچل را دان، دو تا / این ز ضرب دست،آن یک از خدا
این یکی از کار زشتش شد کچل / آن یکی در جنگ با نفس است کَل
مردمان این گونه هستند در خطا / عارفِ حق زین سبب، نا آشنا
گمرهان، گویان: رسولی همچو ما / می خورد، ره می رود در کوچه ها
او بسان ما تماماً یک بشر / فرق ما با او نه در خواب و نه خور
همچو خود دانسته این پاکان راه / اولیاء و این رسولان اله
ناتوان از درک صد ها اختلاف / بین خود با آن رسول کوهِ قاف
این شباهت ها که در دنیای ماست / ظاهر است و فرق ها بی انتهاست

@karnil
کارنیل

مثل هم خوردند زنبوران خوراک / این عسل آورده،آن نیشِ هلاک
هر دونوع آهو، گیا خوردند و آب / زین‌یکی‌پِشکل شدو زآن مشک ناب
هردو نی خوردند از یک‌آب‌و خاک / این یکی پوک و دگر شد شهد ناب
هر دو انسان می خورند آب و غذا / در نتیجه فرق ها زاید زما
" این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا"
خوردن بوجهل گردد صد حَسد / خوردن احمد شود نور اَحَد
پس برای دیدن این اختلاف / معرفت باید نه صد لاف و گزاف
آب شیرین با صفا چون آب تلخ / خاک ده کوره، بسان خاک بلخ
چشم بینا، جانِ والا خواهد این / تا شناسد اختلاف آن و این
تو نبینی فرق سحرو معجزه / چون نداری عقل حق،کردی گِله
هر دو را جادوگری پنداشتی / ناحق و حق، هر دو را بگذاشتی
در دیار مصر، آن فرعونِ کج / با نبیِ حق نشسته، کرده لج
گرد خود آورده صد ساحر به کاخ / ساحر با تجربه، ماهر، به کاخ
چون عصای آن پیمبر مار شد / چشم های ساحران بیدار شد
مارِ موسی، مارِجادو را بخورد / حق نمایان گشت و جادوگر بمرد
پس عصا را با عصا صد اختلاف / این یکی حق، آن یکی تنها گزاف
این یکی رحمت، زِ زنده تا به مرگ / آن یکی لعنت، زریشه تا به برگ
ساحران، میمون صفت، تقلیدگر / کار خود را همچو میمون با بشر
آن عصا شد اژدها از امر هو / او کند در کار موسی جستجو
او گمان کرده که مارش، مار اوست / او کجا داند خدا در کار اوست؟
سخت با موسی به کین و لج نشست / دور شد از راه حق و کج نشست
مومنان و کافرانند در نماز / این پی‌حق، آن پی حرص است و آز
هر دو می جنگند، با صد اُفت و خیز / آن‌خودش دشمن، یکی دشمن گریز
مومنان با نفس، در جنگی بزرگ / کافران، خود لشکرِ نفسِ چوگرگ

@karnil

هـر دو در میـدان ایـن پیکارهـا / عاقبـت مـات انـد بـی چـون و چـرا
مومنـان در آخـرت مـات بهشـت / کـافران در دوزخـی افتـاده زشـت
مومنـان مـات رخ زیبـای او / کـافران در آتـش غوغـای او
اختلاف کـار ایـن دو بـی حـد اسـت / کـافر مطلـق کجـا بـا احمـد اسـت
اخـتلاف نامشـان را کـن نگـاه / تـا دهـی تشـخیص خـوبی از گنـاه
معنـی مـومن، کـه بـاور بـر خداسـت / در بهشت است و زآتش او جداسـت
معنـی کـافر کـه حـق کشـتن بـود / آتـش او را دائمـاً در خـود کشـد
"هـر یکـی سـوی مقـام خـود رود / هـر یکـی بـر وفـق نـام خـود رود"
نامهـا بـی معنـی و باطـل کـه نیسـت / نـام هـر کـس آینـه ی ذات حقیسـت
هرکه راگویی که مومن، خوش شود / ور منـافق خـوانیش آتـش شـود
نـام مـومن انعکـاس ذات پـاک / نـام کـافر انعکـاس ذات خـاک
تـو بـدان، زشـتی ازآنِ حـرف نیسـت / مزه ی بـد کـه دلـیلش ظـرف نیسـت
تلخی و شـیرینی از آب و، نـه ظـرف / مومن و کـافر زمعنـی دان، نـه حـرف
پـس خـدا، دریـای معنـی شـد پسـر / هستیِ ظـاهر کـه بینـی، ظـرفِ بحـر
بی نهایت دان تو این هستی که هست / همچو مـومن در گریـز، از راهِ پسـت
خود رها کن زین همـه دریـای شـور / تـا شـوی غرقـه بـه آن دریـای نـور
حاصل معنی، بکُش تو گـرگ نفـس / تـا بـه مـومن دررسـی از ایـن قفـس
در نهایـت در گـذر زیـن هـر دو، تـا / دررسـی در رحمـت بـی منتهـا
حـال بشـنو یـک پیـام دیگـری / تـا نیـاری سـر بـرون از هـر دری
گو طلا را از بدَل، تشخیص چیسـت؟ / آن کدامش خالص و نا خالصی است
بـا مَحَـک بایـد شناسـی خالصـی / تـا نیفتـی در خسـارت از کسـی
"هر که را در جان خدا بنهـد مَحَـک / هـر یقـین را بـاز دانـد او زشَـک"
"در دهـانِ زنـده خاشـاکی جَهـد / آن گـه آرامـد، کـه بیـرونش نهـد"
تـو در آری ریـگِ ریـزی از غـذا / حس تو همچون مَحَک گویـد تـو را

@karnil

"حسِ دنیا نردبان این جهان — حسِ دینی نردبان آسمان"
حس دنیا را پزشک درمان کند — حس عقبی را نبی پرّان کند
پیر عارف، راهِ تو روشن کند — با خودش تا آسمان ها می برد
حسِ دنیا سالم از سِلمِ بدن — حس اُخری سالم از اشکستِ تن
"راه جان مر جسم را ویران کند — بعد از آن ویرانی آبادان کند"
گر که خواهی جان خود وسعت دهی — قدرتی مافوق این قدرت دهی
از تن خود کم کن و بر جان فزا — تا شوی زین پس تو همسایه ی خدا
تا تنت آباد ! جانت مبتلا — تن به زندان کن، شوی از غم رها
عمر خود چون خرج این تن می کنی — جانِ خود را تا ابد آتش زنی
تو ز دنیا، چون که دنیا خواستی — جان خود در دوزخش انداختی
آن که زیر خانه اش گنج است و زر — خانه ویران می کند با شور و شر
زانکه صد خانه از آن گنجش رسد — تن رها کن تا تن تو بَر دهد
آب جو را بست و جو را پاک کرد — تا شود جاری زلالِ آبِ سرد
پوست های سوخته از تن کَنَد — پوست های تازه تازه می تَنَد
"قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن برساختش صد برج و سد"
صحبت از کیفیت کار خدا — با من و تو نیست کم کن تو خطا
او اراده می کند بر من چنین — تا ببینم کارها بر ضدِ این
کار او ما را چنین حیران کند — خاک بی جان را همه پر جان کند
حیرتی که، بیشتر جذبش شویم — مست و عاشق تر به سویش بر پریم
در مسیر حق ببین، تو فرق ها — شد یکی روشن، یکی خود برق ها
این یکی رو سوی حق کرده به راه — آن یکی غرق است در نور اله
این یکی دنبال راه است تا به او — آن یکی ازخود رها، غرق به هو
چهره اش با نور حق آمیخته — صد صفات حق به جانش ریخته
هر دو را دریاب و با هر دو نشین — تا شوی کم کم تو دور از این زمین

@karnil
کارنیل

آسمان را حس کنی با جان و دل / خود رها گردانی از این خاک و گِل
باز هم در این سفر دقت نما / چشم حق بینت زهم تو برگشا
"چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست"
چون که در صیدِ پرنده ی بی نوا / می کند صیاد، تقلید صدا
"بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید، بیابد دام و نیش"
مردم پستی برای سود خویش / ظاهر خود را کنند درویش کیش
" کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان، حیله و بی شرمی است"
این همه مکر و فریب و صد دَغِل / عاقبت مانند، همچو خَر به گِل
بو مسیلم خود پیمبر وانمود / صد اُلاغِ ابله حرفش می شُنود
این همان شیطان آدم روی بود / ظاهری روشن، دلی همواره دُود
"بو مسیلم را لقب کذّاب ماند / مر محمد را "اولوالالباب" ماند"
مستی حق عاقبت، نورت کند / مستی انگورها، کورت کند
از خدا جانت شود همواره مست / مست دنیا عاقبت خاک است و پست
" آن شراب حق، خِتامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب"

داستان آن پادشاه یهودی که به خاطر تعصب، مسیحیان را می‌کشت

بود شاهی پر تعصب، پر ستم / در میان قوم عیسی کرده غم
مذهبش موسایی و کیشش یهود / آتش افکنده به عیسای وَدود
شاه احمق از تعصب کشته بود / هر چه ترسایی که در کاشانه بود
از تعصب او نمی دانست این / انبیا یک نور باشند در یقین
جان‌موسی،جان‌عیسی،خودیکی‌است / بین آن موسی و عیسی فرق نیست
آن دوبینِ احمقِ بی معرفت / بین آن دو کرد، صد فرقِ صفت

@karnil

این حکایت بشنو و درسی بگیر / معرفت، کرده جوان را همچو پیر
گفت استادی به شاگردی دوبین / در اُتاقک، شیشه افتاده زمین
تو بیار آن شیشه را دِه دست من / بیش از این دیگر مگو، حرفی نزن
گفت بچه: زآن دو شیشه من کدام؟ / پیش تو آرم، بگو ای با مرام
گفت آقا: کو دوشیشه؟ کو؟ کجا؟ / این دوبینی کن ره ای اژدها
"گفت ای اُستا، مرا طعنه مزن / گفت اُستا: زآن دو یک را درشکن"
زد یکی را او شکست و دید هیچ / هر دو یک بود و نمی دانست، قیچ
"شیشه یک‌بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را، دیگرنبود"
از تعصب می شود آدم دو بین / آن غضب ها می زند خنجر به دین
می کند آن خشم روحت را ذلیل / آن دو پای چابکت را هم علیل
بغض و کینه شد حجاب روشنی / حق بمیرد، گر شود خشمت غنی
قاضی رشوه بگیر و رشوه خوار / "کی شناسد ظالم از مظلوم زار"
شاه ظالم، آن یهود بی شعور / از تعصب، از غضب، همچو ستور
" صد هزاران مومن مظلوم کشت / که: پناهم دین موسی را و پشت"

وزیر نیرنگ و حیله را به پادشاه ستم گر یاد می‌دهد

شه وزیری داشت پر مکر و فریب / با دو صد کار شگفت و بس عجیب
این وزیر کافرِ پُر مکرو فن / شد مشاور بهر شاه و رایزن
گفت: ترسایان زترس جان خویش / از همه پنهان کنند ایمان خویش
تو چه دانی، آن‌که بر تو دشمن است / کافر ترسا و یا موسی فن است؟
راه چاره کشتن آنان که نیست / کشتن مردم هم اینک چاره نیست
"کم‌کش‌ایشان‌راکه‌کشتن‌سود نیست / دین ندارد بوی، مشک وعود نیست"
پیرو تو ظاهراً، شاه عزیز / پشت سر، شمشیر برّان اند و تیز

@karnil

"شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره ی آن مکر آن تزویر چیست"
تا نماند در زمین دیگر خَسی / ظاهراً یا باطناً، ترسا، کسی
گفت دارم در سرم یک نقشه ای / بکر و تازه تا نجنبد پشّه ای
گوش و دستم را ببُر بی هیچ شک / زیر دار آور مرا با صد کتک
بعد از آن بفرست یک شافع مرا / در میان مردمان با صد صدا
حکم تبعیدم بده تا شهر دور / تا به پا سازم در آن ها شرّ و شور
فتنه ها ریزم به جان مرد و زن / تا ببینی آن چه کردم من به فن

حیله و نیرنگ وزیر با مردم مسیحی و بیان آن نزد شاه که چگونه است

شاه گفتا ای وزیرم بعد از این / در چه نیرنگی برای اهل دین
آن وزیر حیله گر گفتا که من / با همه مردم بگویم این سخن:
ظاهراً موسایی و پنهان مسیح / می پرستیدم، به ایمانی صحیح
ناگهان آگاه شد شاه لعین / که وزیرش را چه باشد راه و دین
اعتماد شه زمن نابود شد / روزگار من سیه چون دود شد
"گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه، بکردی پاره ام"
جان من قربان عیسی وان نفس / که رهانیده جهان را از قفس
" بهر عیسی جان سپارم،سَردهم / صد هزاران منّتش بر خود نهم"
" حیف می آمد مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک"
هوش من بر علم او آگاه شد / علم و وحی اش با دلم همراه شد
صد سپاس و آفرین بر جان او / تا شدم من رهبر از ایمان او
از یهود و دین او، من رَسته ام / جان به عیسای مسیحی بسته ام
" دَور، دَورِ عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان"

@karnil

شه بگفتا مادر شیطان تویی / قاتل هر دین و هر ایمان تویی
من پذیرفتم همه کارت به جان / رو بلا ران بر سر این مردمان
آن وزیر تخم نیرنگ و فریب / رفت و بازی کرد آن کار عجیب
بعد از آن رو سوی ترسایان نمود / تا بسوزد جان و مال و تار و پود

گول خوردن مسیحیان از وزیر پر نیرنگ و قبول کردن دعوت او

"صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک‌اندک جمع شد در کوی او"
او زدین عیسوی تعلیم کرد / ظاهری درمان، نهایت رنج و درد
درس انجیل و همه احکام او / یک به یک می شد وسیله ی دام او
او همه نصرانیان را می فریفت / از خدا تا سوی نفسش می گریخت
در زمان آن رسول با وفا / شد سوال از نفسِ دون، از مصطفی
تا چگونه نفسِ پستِ آدمی / در وجودش می شود مست و غنی؟
او چگونه بر عبادت می تند / ریشه ی اخلاق آدم می کَنَد
او چگونه جای حق فرمان دهد / آدمی را تا جهنم می برد
این سولات صحابه بوده بود / از صواب طاعتش دل کنده بود
ذره ذره مکرِ نفس از آن رسول / می شناسیدند از وحی و نزول
مو شکافانِ صحابه، هم در آن / درسِ احمد، حیرت افزوده به جان

پیروی مسیحیان از وزیر

" دل بدو دادند ترسایان تمام" / آری اینگونه است تقلید عوام
"در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسی ش، می پنداشتند"
او به ظاهر نایبِ عیسای جان / در نهان از مکرِ او یا رب امان

@karnil

ظاهرش همچون پیمبر در زمین / "باطنش دجّالِ یک چشمِ لعین"
این جهان پر شد زدام نفس بد / هر زمان ما را به دامی می کشد
دام قدرت، دام ثروت، دامِ زن / می کشد هر دم کسی را تا لَجَن
دامِ حقد و هم حسادت، دام خشم / دامِ دلهای پلید و دامِ چشم
می کِشند هردم به سویی این بشر / تا بریزند جام جانش را شرر
آن خدای مهربان بی نیاز / می کشاند جان ما، آن سوی، باز
بار دیگر دام دنیا می برد / جان ما را، تا جدا کرد از احد
" ما در این انبار، گندم می کنیم / گندم جمع آمده گُم می کنیم"
با عبادت صد ثواب آریم دست / در عروجِ آسمان، زین خاک پست
باز می بینیم خود را، در چَه ایم / زار و نالان، لنگ لنگان، در رهیم
مشکل ما نفس همچون اژدها / آتشش سر کش، عبادت سوزِ ما
گر که خواهی تا خدا ره بسپری / نفس سرکش را بکش، تا جان بری
موش نفس، گندم خورِ انبار تُست / آنکه انبارش‌پراست،این موش کُشت
" گر نه موشی دزد، در انبار ماست؟ / گندم اعمال چل ساله کجاست؟"
از تن خاکی ما، انوار حق / گاه گاهی می جهد همچون فلق
لیک آن نفس پلید اژدها / می کند خاموش آن نور خدا
" گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم"
چون عنایات تو با ما همره است / نفس بیچاره غلام و، دل شه است
هرشب این ارواح ما را تو به خواب / می کنی از تن جدا با صد شتاب
می‌رهند آزاد، ارواح از قفس / نیستند دیگر به بند هیچ کس
قید بابا، قید بچه، قید خرج / قید کار و قید نان و صد حَرَج
روح، آزاد از همه این قید و بند / می رود در آسمان ها بی کمند
" شب ز زندان، بی خبر زندانیان / شب زدولت بی خبر سلطانیان"
آشنا با آن جهانِ غیب او / می خورد از برکتِ فردوس هو

@karnil

گر تو درویشی، همه پیشه کنی / ترک دنیا را هم، اندیشه کنی
نفس‌و خواهش های او، کن تو رها / تا رسی در غیب ها، بی انتها
عارف حق را چنین حالی بود / او رها در عالمِ عالی بود
او همیشه می پرد در غیب حق / کشتِ نفسش، کرده او را مستحق
بی خبر از حال دنیا روز و شب / خود سپرده کاملا در دستِ رب
تو مپندار آن نوشتن از قلم / پنجه ای در کار و، عقلی در سَرم
این همه حالات و کار از او بود / این نگاهِ عارفِ حق جو بود
حال عارف این چنین گفته خدا / عقل هم از باورش مانده جدا
در نگاه عقل، این حالِ فنا / در نمی گنجد به باور ای خدا
عقل را دید حقایق مشکل است / پای‌عقل در فهم‌غیبش، درگِل است
عقل حسی دایماً در حیرت است / مستی دیدار حق از رحمت است
روح، خوابان رفته در صحرای جان / راحت و آسوده گشته جسمشان
چون سپیده می زند بر جان شب / دام دنیا، روح را کرده طلب
از جهان غیب ارواحِ رها / می شوند در دام این دنیا فنا
روح ها با جسم ها همدم شوند / دام و زنجیر جهان بر خود تنند
یاد آن آزادی از سر می رود / دَور این گنداب دنیا می پرد
جلوه های روح د ر تن باقی است / لیک این نفسش دوباره طاغی است
روح در شب گرچه آزاد و رهاست / ارتباطش باز با این تن به پاست
فرق خواب و مردن اینجا این بدان / ارتباطی نیست بین جسم و جان
روح و تن در خواب بسته بندِ شان / چون که مُردی می بُرَد پیوندشان
خواب آن اصحاب غار اینک بدان / روحشان پرواز کرد تا آسمان
کرده این دنیا به لطف حق رها / روحشان در نزد حق است در ثنا
باز گشت روحشان طولی کشید / مثل مرده روحشان از تن رهید
لطف حق از گمرهی حفظش نمود / زین جهان و دام ظلمت در ربود

@karnil

همچـو آن نـوح نبـی کـه مومنـان / کشتی اش کرده بـه جـان خـود امـان
مومنـان در کشـتی و اصـحاب غـار / هـر دو مانـده در امـانِ مِهـر یـار
بـی هُـش از دنیـا و مسـت چشـم یـار / فـارغ از درد غـم و رنـج خمـار
ای‌بسی‌عارف‌که چون اصحاب غار / فارغنـد از ایـن جهـانِ همچـو نـار
تـو کجایی، بسته ی زنجیر خـویش / دام دنیـا کـرده ات زخـم و پـریش

داستان آن که خلیفه لیلی را می‌بیند و نتیجه‌ی آن

آن خلیفـه تـا کـه لیلـی را بدیـد / صـد تعجـب، هـوش او را بـر دریـد
کـه تـویی لیلـی و مجنـون خـام تـو / گشـته او مسـت و خـراب از جـام تـو
"از دگـر خوبـان تـو افـزون نیسـتی / گفت:خامش،چون‌تومجنون نیستی"
آن کـه چشـمانش بـه دنیـا بـاز تـر / کـار و بـارش بـد تـر و پـر راز تـر
آن کـه بیـدارِ همـه دنیـای خـویش / نسبتش بـا حـق، همـه خـوابِ پـریش
آن که چشمش سوی حق بنهاده باز / می رسـد آخـر بـه عمـق هـر چـه راز
گر که جانت سوی حق بیـدار نیسـت / رو که بیداریت با خوابت یکی است
کـار دنیـا چـون خیـالی بـیش نیسـت / بازی است و عاقبت جز ریش نیسـت
چـون شـب و روزت بـه دنبـال خیـال / مـی روی تـو بـی خبـر سـوی زوال
جـان تـو خـالی شـود از مهـر یـار / غـرق خـاک تـن شـوی، پـر از غبـار
خفته آن کس، کز خیـال ایـن جهـان / دارد امیـد و رهـا کـرده اسـت جـان
همچوآن‌مردی‌که در خواب خوشش / دیـو را بینـد چـو زن در آغُشـش
پیچد او بر آن، چنان که واقعی است / چون شـود بیـدار دانـد او کـه نیسـت
آن چه مانده نـزد او، جسـمی کثیـف / حـالتی بگرفتـه و، جـان، ناشـریف
آن پرنـده در هـوا پـر مـی زنـد / سـایه اش روی زمـین بـر مـی پـرد
مـی دود دنبـال او صـیاد خـواب / مـی پرانـد تیـر خـود را بـر سـراب

@karnil

عاقبت خسته، تهی از آن شکار / روز خود داده زدست، با حال زار
آن پرنده ی آرزو ناید به دست / آسمان را باخته بر خاک پست
این جهان و زندگی، آن سایه است / اصل آن در آسمان پاینده است
چون به دنبال جهان عُمرت رود / عاقبت دستت به خالی می رسد
آن که را ایزد بود همراه او / می رهاند از خیال و سایه، او
عارف حق بر جهان بی اعتنا / جستجویش، لطفِ آن بی انتها
سایه ی حق گشته و اصلش خدا / بر جهان و بر خیال، او گفته: لا
دامن این سایه گیر و پا فشار / تا رهی از سایه های چون غبار
" (کیفَ مدَّ الظلَّ)، نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست"
در مسیر حق مرو بی رهنما / راه عرفان را دلیل اند اولیا
اولیا، پیوند با حق کرده اند / زین سبب تابان زحق اند تا ابد
کن به پیری تکیه، در راه خدا / در حقیقت باشد او سایه ی خدا
همچو آن پیغمبر پاک خدا / لا أُحبُّ الافلین، گفتار ما
آن چه را که عاقبت نابودی است / خوش نباشد، نیست او را خاصیت
"رو زسایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب"
در ره رفتن به سوی آن رحیم / رهنمایی، شمس گون، باید عظیم
گر بُری ره سوی مهمانی اله / رهبری همچون حسام الدین بخواه
در ره رفتن، حسادت نیست هیچ / بر جلو دارانِ خود هرگز مپیچ
چون حسادت کار شیطان لعین / تو مبادا این کنی ناگه به دین
در ره حق گردنه ی زین سخت تر / نیست در ره، باش آگه ای پسر
ای‌خوش‌آن‌کس‌که‌حسودی‌در دلش / مُرده است و کرده او زیر گِلَش
آن که وابسته به دنیا و خیال / نوکر جسم است و جسمش در وبال
این‌حسدمخصوص‌این‌جسم‌گِلی‌است / آن کجا دارد که بیمار دلی است؟
کن‌حسد بیرون‌زجسم و جانِ خویش / تا کنی آرام، این و آن خویش

@karnil

همتــت گــر صــرف راه او شــود / هــم حســادت از تنــت بیــرون جهــد
همچــو ابــراهیم و اســماعیل کــه / کــرده بــت هــا را بــه بیــتُ اللّــه، خفــه
جسم و جان را از حسادت پاک کن / نور حق، تابنده در این خاک کن
"چون کنی بر بی حسد، مکرو حسد / زان حسد دل را سیاهی ها رسد"
"خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما"
مرد حق، خود آینه ی، نور حق است / هر کجا تابد، ز نورِ مطلق است

شرح و گفتنِ حسادتِ وزیرِ مکار

آن وزیــر بــا تکبّــر هــم حســود / گوش و بینی،که ز دستش داده بود
"بــر امیــد آن کــه از نــیش حســد / زهــر او در جــان مســکینان رســد"
هر کسی تا از حسد مغرور شد / معرفت از دست داد و کور شد
می‌دهد از دست حس های شناخت / گوش‌و بینی، چشم را در جا بباخت
بینی آن باشد که بوی حق بَرَد / آدمــی را ســوی آن مطلــق بَــرَد
هر که بوی حق نبُرد، بینی نداشت / بینی خود را به باطل وا گذاشت
آن که بوی حق شنید از بینی اش / شکر آن، باید که افزون بینی اش
وان که بینی را به باطل وا سپرد / کفر نعمت کرد و بینی اش بمرد
چون ره حق یافتی، شاکر، تو باش / شاکران را یاور و ناصر تو باش
پیشِ حق جویان، ارادت، ناب کن / جان‌حق جویت در آن، بی‌تاب کن
گر کنی با عارفان، همسایه، جان / مــی شــوی پاینــده و هــم در امــان
عُمر خود در گمرهی دیگران / چون‌وزیر،ازدست‌مده ای جانِ جان
آن وزیــرِ کــافرِ مغــرورِ خــر / حق و باطل، کرده داخل، حیله گر
رهنمای دین شده با صد فریب / صد خرافه کرده در دین حبیب

@karnil

فهمیدن مکر و نیرنگ وزیر به وسیله‌ی دانشمندان و باهوشان مسیحی

گفته‌های آن وزیر پر فریب / گول می‌زد مردمان را بس عجیب
مردِ دانشمندِ دین از گفتِ او / " لذتی می دید و تلخی جفت او"
نکته‌ها می گفت در هم ریخته / شربتی اما، به زهر آمیخته
ظاهر آن نکته‌ها،رو سوی حق / باطنش برده ز ابلیسان سبق
ظاهرش مردان کشیده سوی هو / باطنش صد دُرد دارد در سبو
عاقبت مردم به باطل می کشاند / صد بهشتی را به دوزخ می‌رساند
ظاهراً ایمان و ایقان می‌رساند / باطناً در شک و سستی می‌نشاند
همچو آتش سرخ باشد در نگاه / حاصلش دود است و یک دنیا سیاه
همچو برق آسمان، روشن نما / ناگهانت کور گرداند به جا
آن سخن های به ظاهر حق نشان / تابع خود کرد مردم را زِجان
جز تنی چند آگه و راسخ به دین / مابقی بردند فرمانش به دین
"دین و دل را کُل به او بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می مرد خلق"
"مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه"

پیغام پنهان شاه با وزیر

در طی این سال‌ها شه با وزیر / نامه‌ها کردند با هم زیر زیر
جان شه آرام از کار وزیر / صد شکارش را زده اینسان به تیر

@karnil

شـه بگفتـا: آمـده آبـم بـه سـر / کی دهد این کِشت تـو دیگـر ثمـر
راحتم کن زیـن فریـب بـس مدیـد / گوکه رای تو در این‌ورطه‌چه دید؟
"گفت اینک انـدر آن کـارم شـها / کـافکنم در دیـن عیسـی فتنـه‌هـا"

داستان دوازده قبیله از مسیحیان و دوازده امیر آن‌ها

شـد ده و دو قسـمت، آن قـوم نبـی / یک به یک هرقوم را، میری، وصی
مردمـان فرمـان بـرِ میـدان خـویش / در نکـات دینـی و ایمـان و کـیش
وآن امیـران محـو آن درس وزیـر / بـاورش کردنـد چـون باشـد خبیـر
پیش او هر لحظه، هـر آن، هـر امیـر / " جان بدادی گر به او گفتی بمیـر"

به هم آمیختن احکام انجیل و لباس حق بر باطل پوشاندن، و باطل بر حق نمودن،توسطِ آن وزیرِ فریب کار

آن وزیرک چـون نوشـت طومـار هـا / هـر امیـری را سـپرد او کـار هـا
"حکـم هـای هـر یکـی نـوعی دگـر / ایـن خـلاف آن زپایـان تـا بـه سـر"
بـا یکـی گفتـه کـه نفسـت را بکـش / چهره ات بر نفـس کـن هـردم تُـرُش
چـون شـکم،خالی نگـه داری زبـان / مـی رسـانی خویشـتن را تـا جنـان
از گناهان دور کن آن جسـم و جـان / بـر اطاعـت رو بگـردان ای جـوان
دیگـری را گفتـه بـا نفسـت نجنـگ / راه خواهی بخششی کـن بـی درنـگ
آن یکـی را گفـت: آن بخشـندگی / شـد دگـر بیهـوده در ایـن بنـدگی
گـر تـو خـود را گُرسِـنه داری نِگـه / مُشـرک حـق گشـتی و رویـت سـیه
در توکـل دیگـری را نکتـه داد / کـه همیشـه بـر خـدا کـن اعتمـاد

@karnil

خودیقین‌دان،این‌که او درکار توست / بـر لـبِ هـر پرتگـه، او یـار توسـت
اعتمـادت بـود، بـاقی کـن رهـا / دیگـران رفتنـد در چـاهِ فنـا
قـدرت خـدمت نمـودن قـدر دان / ره همین است ای پسر، این را بدان
ایـن سـخن بـر دیگـری آموخـت او / در فریبش ایـن سـخن، شـد جسـتجو
بعـد از آن گفـتش رهـا کـن آرزو / خـدمتی بـر خلـق کـن، تـو جسـتجو
گـر نباشـد خـدمتی، صـد اعتمـاد / بـر خـدا کـردن، بـود عـینِ فسـاد
دیگری را گفت امر و نهی چیست / این‌نه‌آن‌حکم‌است،که‌اجرا کردنیست
ایـن ضـعیف خـاکی بـس نـاتوان / کـی تحمـل دارد امـرش را بـه جـان
امـرو نهـی ای حـق نمـوده پُـر ثمـر / تـا نشـان مـا دهـد عجـز بشـر
پـس اگـر گـاهی حـلال و گـه حـرام / ازتو سـر زد،درگـذر، چـون از غـلام
آن یکـی را گفـت عجـز خـود مبـین / کفـر باشـد، کـه ببینـی آن بـه دیـن
صـد تـوان در تـو نهـاده آن الـه / بایـد اینگونـه کنـی در آن نگـاه
نعمت حق بین، هر آن قدرت که تو / دیده ای از خویشتن، نـه از نـانِ جـو
بـر امیـری دیگـر از ایـن راز گفـت / که رها کن ای امیر، این هردو جفت
آنچـه آیـد پـیش چشـمت در نظـر / جـز خـدا باشـد همـه بُـت، درگـذر
جـز خـدا بایـد ندیـدن، ای پسـر / غیراین صـورت،همه کفراسـت وشـر
آن دگـر را کـرده مشـغول نظـر / که نظر شـمع اسـت و بـاقی در خطـر
شمعِ حق جویِ تـو شـد، رأی و نظـر / تـا رسـاند بـر وصـالت از سـفر
بـر دگـر، گفتـه رهـا کـن تـو نظـر / تـا دلـت گـردد پـر از وحـی و خبـر
گر رها کردی تو رأی پاک خـویش / نـور اللّـه بینـی انـدر خـاک خـویش
گر وصال او همـی خـواهی بـه شـب / رأی‌چون شمعت بُکُش،دل دِه به رب
گـر کُشـی تـو ایـن نظـر هـای پلیـد / پیشـت آیـد علـم اللّـه را کلیـد
کشته ای شمعی‌و، صد خورشیدو ماه / مـی رسـد بـر مشـرق جانـت ز راه
تـرک دنیـا گـر کنـی از سـجده هـا / مـی رسـد دنیـا بـه تـو بـی انتهـا

@karnil

چون برای حق رها کردی جهان / حق دهد از این وفایت، صد چو آن
دیگری را گفته: دنیا را مران / که خدا را ناسپاسی باشد آن
این همه نعمت که داده آن خدا / بر تو شیرین شد، بخور بی انتها
تا توانی از جهان لذت ببر / خود میفکن در همه رنج و خطر
دیگری را گفت: ضدِ این سخن / که رها کن خواهشِ نفس و بدن
آن‌چه دارد دوست آن طبع و سرشت / گو که گفته؟آن‌صحیح است‌ونه زشت
گر که آسان بود راهِ حق و هو؟ / هر کسی می گفت آگاهم به او
هر چه را پذرفت طبع مست تو / خود دلیلی شد زنفس پستِ تو
پس رها کن آن چه خوشحالی از او / سوی سختی رو،کن این را جستجو
دیگری را گفته: بی شک می رسد / بر دلت آسانی از سوی اَحد
راحتی از سوی حق، دل را غذاست / راحتی از سوی نفست، اژدهاست
راحت نفس، عاقبت دوزخ بود / راحت جان، رحمت است وهم مدد
آن یکی را گفت: پیری رهنما / بایدت رهبر به سوی آن خدا
بر گمان خویش هرگز ره مپوی / تکیه گه را بر گمان هرگز مجوی
آن مذاهب،خویشتن دیدند جان / رستگار و، ره به سوی آسمان
زین سبب از حق همه لغزان شدند / ره نجسته، جان خود آتش زدند
خود روّی و بر گمان رفتن به لاف / این چنین ادیان شدند، پر اختلاف
حرف خود را بهر آن دیگر امیر / واژگونه کرد و گفتا ای دلیر
نه ضرورت باشدت رهبر نه پیر / در رهِ عرفان، تو وام از خود بگیر
" مرد باش و سخره ی مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو"
آن امیر دیگری را گفت: هین / اختلافی تو در این ادیان مبین
در میان این مذاهب هر که گفت / اختلافی هست، او بَد می شِنُفت
همچو آن مرد دو بین بوده است او / یک دو و، دو، چار می دیده است او
وآن دگر را گفت آن مردک، چنین: / که اختلاف است در میان آن و این

@karnil

صد کجا گردد یکی، این را بدان / هر گُلی دارد ز یک بویی نشان
آن یکی زهر و یکی باشد شکر / این مذاهب بین، تو ضد همدگر
بایدت گردی رها، زین ها همه / تا شوی تو، خالص و ناب و سَره
" تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزارِ وحدت، بو بَری"
آن زمان حق را بیابی، حق شوی / تو نبینی جز رُخَش، سویش دَوی
این روش ها، آن وزیر حقه باز / بر امیران گفت هر یک را به راز

بیان این موضوع که اختلاف‌های گفته شده، در صورت روش است، نه درحقیقت راه

آن وزیرک، هیچ با عیسای حق / در صفت، هرگز نبودی منطبق
خُلق و خویش بود عیسی، از رحیم / آن وزیرک، خُلقِ ابلیسِ رَجیم
کوشش عیسی برای وصل بود / پیک‌شه را خود هدف،صد فصل بود
درس‌عیسی،خودهمه یک‌رنگی‌است / آن وزیرک را غرض، نیرنگی است
عیسیِ یک رنگ، یعنی اصلِ وصل / این وزیر بی حیا، شد پیک فصل
کار عیسی از ملال و خستگی / دور بود و، شور و هم وارستگی
جان عیسی گشته دریای زلال / ماهیان را زندگیِ بی ملال
آن‌وزیرک همچو خشکی،پر ز رنگ / ماهیان باشند با خشکی به جنگ
ماهی و دریا، مثالی خود جداست / ماهیان،این عارفان، دریا خداست
این چه‌گویم من،شباهت نا به جاست / این شباهت‌کردن حق، خود خطاست
این همه هستی بود فیض خدا / زین سبب تشبیه با او، نا به جا
خالق و مخلوق را تشبیه چیست! / هرگزآن کُل را به جزء، تفسیر نیست
" صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جُود"
آن چه در هستی ما، بخشندگی است / هر چه بینی که نشانش زندگی است

@karnil

بخشش او، زندگی ها داده است / از عطایش، بحر و باران زاده است
آن همه دُرّی که در دریا بُوَد / حاصل باران بی همتا بُوَد
این زمین که دانه ها می پرورَد / دانش حق است، کز فیضش دهَد
"خاک، اَمین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن بر داشتی"
گر امین است این زمین پاک او / از عدالت جُسته، اَمن و خُلق و خو
"تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک، سرِّها را نکرده آشکار"
راز های این زمین، آبادی است / از پس سختی و سرما، شادی است
آن رحیمِ بی نظیر از فیض خویش / خاک را بخشیده آگاهی و کیش
او که این خاک سیه، آگه از اوست / پس چرا نادان، اسیرِ قهر جوست
جان نادان، پست تر از خاک دان / خاک گشته، راز دارِ جانِ جان
آن که بر جانش نَزد آماده باش / از حقیقت دور گشته، وز خداش
حِسِّ ظاهر را توانِ درکِ حق / چون نباشد، تو بترس از شرکِ حق
فضل او گر باز، یاریّت کند / از همه جز خویش، عاریّت کند
"هرکجاگوشی‌بُد،از وی‌چشم گشت / هر کجا سنگی بُد،ازوِی یشم گشت"
فضلِ او اِعجاز سازد بر زمین / علم تو از رحمتش، عین الیقین
با عنایت می کند مردی، نبی / سوی حق کرده جهان را رهبری
با عنایت می کند مس ها، طلا / فعل او هر لحظه باشد کیمیا
این که گفتم می کند مس ها، طلا / مس بُوَد نَفسَت، طلا، جانِ فنا
"این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی،خطاست"
جز خدا، هستی دگر، در کار نیست / اینکه‌گویی من،همه‌شرک‌خفی است
(من ثنا کردم) وجودِ دیگر است / جزخدا گفتن، خیالی در سَر است
"پیشِ هستِ او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او، کور و کبود
تا نگردانی وجودت را فنا / کوری و از دیدن او بی نوا
هستیِ تو، زین کبود و تار شد / چون ز خورشیدِ خدا، بی بار شد

@karnil

تـا کـه افتـادی در ایـن افسـردگی / جـانِ خـود انـداختی در مُردگـی
گـر زنـی ایـن ابـر هـا را بـر کنـار / روشـن و گـرمش ببینـی در کنـار
چـون شـدیم از آفتـابش دور و دیـر / یـخ زده، افسـرده ایـن دنیـای پیـر
شد حجاب، این ظلمت و نـادانی ات / پاره کن هر چه حجاب، بین معرفت

بیان ضرر و خسارت وزیر در این حیله و نیرنگ که به کار گرفته است

آن وزیـر غافـل و نـادان، چـو شـاه / رفتـه بُـد بـر جنـگ آن قـادر الـه
آن خداوندی کـه ذاتـش دائـم اسـت / هست‌و بود و او به ذاتش قـائم اسـت
"بـا چنـان قـادر خـدایی کـز عـدم / صد چو عالم، هست گردانـد بـه دم"
چـون تـو خـود بشـناختی ای آدمـی / بـر خـدا آگـه شـوی و عـالِمی
اندک علمـت مـی خـورد بـا علـم او / جـاودان پیونـد، حلمـت، حلـم او
بعـد از آن بینـی هـزاران عـالَمی / کـه گُـم اسـت در او جهـان و آدمـی
علم‌و دانش، اسلحه‌ی چشم‌تـو اسـت / تا ببینی غیب را، جز ایـن کـه هسـت
این که بینی، خود جهـان اکبـر اسـت / در دلش، صد ها جهـان دیگـر اسـت
آن جهـانی کـه نبینـد چشـم مـا / تـا مگـر گـردیم وصـلِ آن خـدا
گـر چـه ایـن دنیـا همـه بـی انتهاسـت / قدرت حق‌بین،که این بـااو بـه پاسـت
این جهان، زندان جان‌هـای شماسـت / هان‌روید آن‌سوکه‌آن‌جـای شماسـت
این جهانِ نقـش و صـورت کـن رهـا / رو سـویِ معنـی و حـق، سـویِ خـدا
بی‌نهایت نقش و صـورت ایـن جهـان / پـیش آن معنـی چـو ذره نیسـت آن
صورت از معنی ظهوری کـرده اسـت / اهل معنـایی تـو، ای صـورت پرسـت
قـدرت معنـای آن پیغمبـران / در شکسـته قـدرت مـادّی گـران
آن عصـای موسـی از ایمـان جـان / در شکسـته جـادوی فرعونیـان

@karnil

آن مسیح و آن نَفَس از پیش حق / کی شود با این پزشکی منطبق
آن نَفَس از عالم معنی بود / زین سبب بر مرده ها جان می دهد
مانده در گِل آن پزشکان شهیر / پیش عیسی، پیش آن جان خبیر
یا که آن پیغمبر آخر زمان / که شده در حق فنا و بی زبان
او ندیده دانشی یا که حساب / این چنین آتش زده، هر چه کتاب
با چنین رحمان خدای بی بدیل / هم توانا، علم مطلق، هم خلیل
صدهزاران جان اگر داری تو مست / زودکن‌قربان‌نه چون‌آن خود پرست
صدهزاران سنگدل راجذب خویش / او نمود و داد هم آیین و کیش
کرده ام در دام خود آن را که او / بر گمان کرده رهش را جستجو
بر گمان رفته به سویش، نی به حق / مانده در شب، او گمان دارد فلق
وصل رحمان بر بساط هوش نیست / خانه‌ی او دل‌شده،پس‌هوش چیست؟
فضل او بر عقل نوری می دهد / آن دل بشکسته را وصلش رسد
ای بسا حق جوی با ایمان و دین / رفته دنبال بسی بیهوده بین
عاقبت پیدا نکرده وصل او / خود نموده مسخره ی افسانه جو
او که خود پیدا نکرده راه حق / دیگری را چون رساند او فلق
از خیال اندیش، راهش را مجو / تا نیابی عمر خود در آبِ جو
تومکن خود را چو خارو خس، عزیز / تا کنی در بوستانش گل، تو نیز
زُهره ی در آسمان، زیبا زنی / بوده و، آلوده بر نفسِ دنی
حیله گر بفریفت آن هاروت را / در چَهِ نَفسَش گرفت ماروت را
اسم اعظم یافت از آن دو مَلَک / آسمان پیمود زین پس در فلک
حق، عتابش کرد، در مَسخش کشید / زُهره رفت در آسمان، گریان پرید
آن که از نَفسَش، شده در آسمان / یک ستاره ی خاکیِ بی خان ومان
تو گمان کردی ز زُهره بهتری؟! / خود به خاک‌وگِل کشیدی از خری!
خود اسیر نفسِ وحشی کرده ای / جان به ابلیسِ لعین بخشیده ای

@karnil

روحِ حق جو می کشیدت تآسمان / جان به نفسَت باختی، در گِل بمان
خود نمودی مسخ در پستی و خاک / خود شکستی بال های جانِ پاک
مسخ تو از مسخ زُهره بدتر است / چون دلت مرده، وجودت ابتر است
آدمی، اختر شناسی می کند / پرده از آن راز ها بر می کَنَد
آسمان را می دود هر دم به سر / در خودش یک دَم ندارد او نظر
"اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی"
"آخر آدم زاده ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را، شرف"
تا به کی دنبال دنیا می روی / تا کجا خواهی رسید، تا کی دوی
" گه جهان پر برف گردد سر به سر / تابِ خور بگدازدش با یک نظر"
گر وجودت پر شود از غیر او / پاک گردد گر بتابد نور هو
یک عنایت از خدای بی بدیل / می دهد عزّت به این خاک ذلیل
صد هزاران حیله ی شاه و وزیر / نیست گردد از نگاه آن قدیر
او ندانسته که خیر الماکرین / مکرِ آنان را کند خاک زمین
عامل گمراهی این مومنان / می شود با اذن او عین جنان
زان همه نیرنگ و حیله، کو نمود / مِهر ها رویاند آن شاه وَدود
زو سبب ها کار دیگر می کند / گر که خواهد، آب آتش می زند
علت هر علتی باشد خدا / علت و معلول زو گشته به پا
"پروَرَد در آتش ابراهیم را / ایمنیِ روح سازد بیم را"
با خدا باشی، شود جان در امان / علت و ترست شود، آرام جان
قدرتش سوزد هم علت هم سبب / می شود آن چه که او خواهد، عجب
می برد تا مرز نومیدی تو را / می زند آتش همه تحقیق ها
چون توکل، غنچه زد در جان تو / می شود خورشید او، درمان تو
عاشقم بر این سبب سوزی، خدا / فعل تو بوده همیشه، یار ما

@karnil

حیله‌ای دیگر درست کردن وزیر برای گمرهی مردم مسیحی

آن وزیـرک حیلـه ای دیگـر نمـود / در فریـب خلـق خلـوت کـرده بـود
منبـر و خطبـه رهـا کـرد و برفـت / سی چهل روزی به خلوت در نشست
هـر کسـی دیوانـه شـد از شـوق او / "از فـراق حـال و قـال و ذوق او"
مـردم سـاده ز دوری وزیـر / در غـم از هجـرانِ دانـای خطیـر
مانـده در شـور و همـه حـال لطیـف / همچـو حـال صـوفیانِ بـس ظریـف
مـردم از دوری آن یکدانـه دُرّ / مانـده در سـوز و غـم و، از گریـه پُـر
آن وزیـرک غـرق در شـور و دعـا / در ریاضـت، مانـده از مـردم جـدا
مردمـان در التمـاس آن وزیـر / کـه مکـن مـا را رهـا بـا نفـس شـیر
ای تـو جـان تارمـان را همچـو نـور / ای شـفا بخـش همـه چشـمان کـور
"مـا چـو طفلانـیم و مـا را دایـه تـو / بـر سـر مـا گسـتران آن سـایه تـو"
"گفـت:جـانم از مُحِبّـان دور نیسـت / لیـک بیـرون آمـدن دسـتور نیسـت"
جـان مـن از دور نـاظر بـر شماسـت / ایـن نظـاره هـم زفرمـان خداسـت
مردمـان قـوم از هجـران او / شـاکیان افتـاده در دامـان او
شـافع مـردم شـده، میـران قـوم / کـه کجـایی، ای شـده جانـان قـوم
"کاین‌چه بدبختی‌است مارا،ای کریم / ازدل و دین،مانـده مـا بـی تـو، یتیم
"تـو بهانـه مـی کنـی و مـا ز درد / می زنیم از سـوزِ دل، دَم هـای سـرد"
"ما به گفتار خوشـت خـو کـرده ایـم / مـا زشـیر حکمـت تـو خـورده ایـم"
تـو رهـا کـردی همـه مـا را زشَـر / رهنمائیهـای تـو، پنـدِ پـدر
گر که خـواهی خیـر هـا بـر مـا کنـی / تشـنه ایـم امـروز، چـون فـردا کنـی؟
می شوی راضی، که این مـردان دیـن / بی حضورت گم شوند از جـان دیـن
" جمله در خشکی چو ماهی می تپند / آب را بگشـا، ز جـو بـر دار بنـد"
این همه چون ماهی و تو همچـو آب / خود رسان، مگذارشان در این سراب

@karnil

بیرون کردن وزیر مریدان را

آن وزیـــــرک داد زد ای ابلهـــــان / ای ســـخن جویـــان بـــازار جهـــان
ای همـه ظـاهر پرسـت خـود فریـب / ره نبایـد جُسـت بـا حـسِّ غریـب
مـــرد بایـــد ره بجویـــد بـــا دلـــش / حـسِّ ظـاهر، ره نجویـد جـز گِلـش
حسِّ ظاهر خـود پـرَد در ایـن جهـان / عالم غیب از دل است، ایـن را بـدان
حـسِّ ظـاهربینِ خـود را کـور دان / تـا شـود بینـا حـواس غیـب خـوان
چـون شـود ویـران همـه حـوّاسِ تـن / رابطـه بـا حـق شـود خـوب و حَسـن
رابطه با این جهـان، جـان کُـش شـود / آنکه در خشکی است،دریا کـی رود
دل زســاحل بــر کَــن و دریــا بــرو / تا کنـی بـر جـای خَـس، مرجـان دِرو
چون شکوفا شد تنت از خاک رُست / جز که خاک پست هرگز او نجُست
وهم و فکرت،موجِ جسم‌خاکی است / در نجاتش، کی نجات و پاکی است
مـی‌بـرد بـالا تـو را، لـیکن کجـا / از ســر خاکســتری تــا خــاک پــا
مـوج آبی،مـوج دریـای خداسـت / در فنایت مـی بـرد، زان پـس لقاسـت
گــر بمیــرد در تــو اوصــاف بشــر / می شـوی مسـتِ شـراب حـق، پسـر
از سـخن کـم کـن، رهِ اندیشـه یـاب / چون‌سخن‌خود شد غبار و هم‌حجاب
صاف کن هر چه غبار است ای بشـر / تــا بیــابی چهــره ی حــق در نظــر

حیله‌ی مریدان برای وزیر که خلوت کردن را تمام کن

آن همـــه ترســـائیان گفتنـــد هـــان / مـــــرد دانـــــای حقـــــایق،راز دان
بـیش از ایـن مـا را نیـازار ای شـها / بـارِ بـیش از حـد مکـن تـو بـار مـا
"دانه ی هر مرغ انـدازه ی وی است / طعمه ی هر مرغ انجیری کی است"
"طفل را گر نان دهـی بـر جـای شـیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیـر"

@karnil

" چون که دندان ها برآرد بعد از آن / هم به خود گردد دلش جویای نان"
" مرغ پَر نارُسته چون پرّان شود ! / لقمه ی هر گربه ی درّان شود !"
"چون برآرد پر، بپرد او به خَود / بی تکلف،بی صفیر نیک و بد"
ما همه طفلان شیره خوار تو / دائماً ما تشنه ی رخسار تو
رهبری ات، راهِ شیطان را زده / از کلامت صد گل جان وا شده
از سخن های تو آزادیم ما / زین همه حس های در دنیا، فنا
حسِّ ظاهر از سخن های تو مُرد / جان ما را در بهشت حق سپرد
با تو بودن در خراب آباد خاک / به که بی تو رفت در افلاک پاک
با تو روشن شد همه شب های ما / مُرده از تو غُصّه و تب های ما
گر چه در ظاهر فلک بالاتر است / جان عارف در عمل از او سَر است
افتخار دنیوی از آنِ جسم / نزد جانِ کاملِ پیر است، اسم

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

در جواب حرفشان گفتا وزیر: / بشنو این پند مرا، خورده مگیر
گر همه بر من نموده اعتماد؟ / پس چرا این گونه در فریاد و داد؟!
رهبر ار باشد قبولِ بندگان / هرچه او گوید، پذیرند آن به جان
گر که من کامل بُوَم، حرفم شنو / گر قبولم هم نداری، دور شو
"من نخواهم شد از این خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون"

اعتراض مریدان در خلوت وزیر و بیان حالات عارف

آن مریدان در سخن گفتند ما / اختیار از دست داده در وفا
این شکایت از زبان ما نبود / روح تو در ما، صدا سَر داده بود
همچو بچه، گریه های بی امان / جان او بسته به جانِ مادران

@karnil

این صدا همچون صدای ساز ها / پُر زناله، پُر زشور، آوازها
گر چه اما این صدا، از آنِ اوست / تو مگر بینی بجز سیم و دو پوست؟
"ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی / زاری از ما نه، تو زاری می کنی "
ما زمینیم و، تو گندم کارِ ما / بهره ی ما از تو آمد در نما
"ما چوناییم و، نوا در ما زتوست / ما چو کوهیم و، صَدا در ما زتوست"
قدرت هر کار هم در ما ز تو است / هر صدا در این جهان آواز تو است
جان این هستی تویی،پیدا نه ای / همچو جان آدمی در پرده ای
آدمی زنده به جان است، نی به تن / جان مطلق هم تویی ؛ هستی، بدن
"ما همه شیریم شیران علم / حمله شان از باد باشد دم به دم"
"حمله شان پیدا و ناپیداست باد / جان فدای آن که ناپیداست باد"
این گلو از تو، نفس ها هم زتو / روح ها از تو، قفس ها هم زتو
جان مایی، جان هستی، جانِ جان / بی نگاهت، نیست گردد این جهان
از عدم تو آفریدی هر چه هست / تا بلندی ها رساندی هر چه پست
عشق کردی در نهاد نیستی / تا که پوشاندی عدم را چیستی
پس نشان ده لذّت هستی به ما / تا چشیم آن لذّتِ بی انتها
ور بگیری تو زما هستی ما / پس چه کس گیرد نشان از تو خدا
ما چو نقشیم و تو نقاش وجود / طرح و نقشه،هرچه بوده از تو بود
ما اگر نقشی زعالم گشته ایم / خود نشان رحمت تو بوده ایم
"ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته های ما شنود"
"نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم"
ما همان نقشیم بیرون زاختیار / کار ما هم طبق میل آن نگار
او چو آن گل دوز و، ما نخ سوزنیم / هرچه او خواهد در آن نقشی زنیم
او کِشد هر لحظه نقشی در جهان / گاه شادی، گاه غم، سبزی، خزان
نیست او را شِبه و مانندی، بدان / دست وپایی، صورتی، یا که زبان

@karnil

او تـوانِ مطلـق اسـت، بـی انتهـا
زنـدگان را هـر تحـرّک از خـدا

"تـو ز قـرآن بـاز خـوان تفسیر بیت
گفـت ایـزد: مـا رمیـتَ إذ رمیـت"

"جنـگ بـدری کـه نبی سـنگی بـزد
سـوی کفـار لعـین بـا دسـت خـود"

گفـت ایـزد در کتـاب پـاک دیـن
مـن زدم آن سـنگ بـا دسـت امـین

"گـر بپـرانیم تیـر،آن نـه زماسـت
ما کمان و، تیـر انـدازش، خداسـت"

ایـن نـه آن باشـد کـه تـو بـی اختیـار
می کنی آن چه، که خواهد آن نگـار

تـو همـه خـود اختیـاری ای بشـر
قـدرت او اختیـار آورده، بَـر

عجز مـا خـود شـد نشـانه ی قـدرتش
اختیـار مـا ظهـورِ رحمـتش

"گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
وین‌دریغ وخجلت و آزرم چیست؟"

چـون گنـاهی سـر زنـد از جـان مـا
روحمـان شـرمنده از ایمـان مـا

آن جهـنم، آن بهشـت، پـاداش هـا
خـود دلیـل اختیـار اسـت ای مَهـا

فکـر و اندیشـه میـان کـار هـا
جـا بـه جـایی کـردن ابـزار هـا

ایـن همـه خـود اختیـار جـان ماسـت
قدرت جان، بخشش و جُود خداست

مـا همـه آگـاهِ جبـر و قـدرتش
کیسـت غافـل زاختیـار و همّـتش

بنـده کـی غافـل بُـوَد وقـت دعـا
وقـت زاری، وقـت خجلـت در ثنـا

زاری و خجلـت، دعـا و هـم ثنـا
خـود نشـان جـانِ بیـدارو رهـا

هر کـه جـانش شـد مـریض عشـق او
حاصـلش بیـداری بـی گفتگـو

" آن زمـان کـه مـی شـوی بیمـار تـو
مـی کنـی از جـرم اسـتغفار تـو"

او نشـانت داده آن زشـتی کـار
دیـده ای کـارو، نتیجـه ی کاروبـار

بـا خـدا و بـا خـودت پیمـان کنـی
کـه همیشـه کـار بـا ایمـان کنـی

"پس یقین گشت این که بیماری تو را
مـی ببخشـد هـوش و بیـداری تـو را"

آن کـه درد و زاریـش از او بُـوَد
روز و شـب دائـم بـه جسـتجو بُـوَد

دائمـاً در فکـر و کشـف راز هـا
مـی زنـد از خـاک تـا افـلاک، پـا

او کـه از حـق آگهـی پیـدا کنـد
زاری و دردش بـه جـان، غوغـا کنـد

@karnil

دائمـــــاً در زاری و در جســـــتجو / جـانِ او از حـق چشـیده صـد سـبو
پس بـدان زاری نشـان آگهـی اسـت / آن که غافل باشد از زاری تهی اسـت
آن کـــه دانـــد، فکـــر او درگیرتـــر / غافـل از غفلـت، شـد از حـق دیرتـر
آن کـه در زنجیـر جبّـاری اوسـت / درغم‌است وصد امیدش‌سوی دوست
هرکه بیند این جهان در چنگ اوست / ازغمش گشته چه لاغر،همچو پوست
قدرت مطلق چو او، تو خود کـه ای؟ / گـر ضـعیفی را کشـی، دیوانـه ای
گـر توجـه مـی کنـی بـر جبـرِ او / پـس نشـان زاری و عجـز تـو کـو؟
یا که در کاری کـه میلت مـی کَشـد / اختیـــار خـــویش بینـــی ای اَسَـــد
"وندران کاری که‌میلت نیست، راست / خویش‌راجبری کنی کاین‌ازخداست"
"انبیـا در کـار دنیـا جبـری انـد / کـافران در کـار عقبـی جبـری انـد"
در طبیعـت، قـدرت حـق کـار دار / ایـن بُـوَد اندیشـه ی مـردانِ یـار
ابـر هـا از او، بـه کـارِ بارِشـند / انجـم و خورشـید هـم در تابِشـند
چشـم هـا از نـور او بینـا شـدند / خـاک هـا از قـدرتش دیبـا شـدند
نظـم ایـن هسـتی همـه جبـری بـدان / فعـل انسـان اختیـار اسـت ای جـوان
آن که خواهد کـه گریـزد از حساب / جبـــر عقبـــی را نمایـــد انتخـــاب
او حساب و هم کتابِ فعلِ خویش / بر خـدا مـی افکنـد از جهلِ خـویش
خـود شـمارد نقشـی و، فاعـل خـدا / می رَهَد از ایـن چـه هـا و آن چـه هـا
جنبشـی را او نمـی دانـد ز خـود / از خدا داند چه خـوب و هـم چـه بـد
"انبیـــا را کـــار عقبـــی اختیـــار / جـــاهلان را کـــار دنیـــا اختیـــار"
انبیا هـر ضـد و هـر بـد را کـه هست / فـــاعلش را آدمـــی داننـــد و بـــس
لـیکن آن دانـای رحمـان و رحـیم / مـــی بَـــرَد مـــا را بـــه راهِ مســـتقیم
از سـر لطـف و کـرم، جـان را گهـی / روشـنی بخشـد بـه سـوی آگهـی
جـاهلانی نیـز گوینـد ایـن سـخن / کـار دنیـا اختیـار و دسـت مـن
آخـرت بـا آن خـدای بـی نظیـر / خواه بخشـد،خواه گیـرد همچـو شیر

@karnil

خوب و بد فرقی ندارد با خدا / کار ما افتد نهایت با اله
گمرهان اینگونه در اندیشه اند / لاجرم،در دوزخ اش افتاده اند
هر پرنده می پرد با جنس خویش / کی‌شود هرگز به هم،آن‌نوش و نیش
اهلِ دنیا، سوی دنیا می پرند / با خدایان، تا خدا ره می برند
انبیا از عالمِ جان و خدا / لا جرم در رحمتِ بی انتها
"این سخن پایان ندارد، لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را"

ناامید کردن وزیر، مریدان را از شکستن خلوت

آن وزیرک گفت ای نصرانیان / خود نمی بینید از من یک نشان
گفت عیسی یک سخن در جان من / تو دگر با این مریدان دم مزن
رو سوی دیوار کن، تنها نشین / از همه، وز خود، برو خلوت گزین
بعد از این دیگر سخن با کَس مگو / از زبان، بهر هدایت، ره مجو
"الوداع ای دوستان، من مرده ام" / جان خود بر آسمان ها برده ام
بعد از این بگریزم از خاک زمین / تا نسوزد جسم من از قهر دین
"پهلوی عیسی نشینم بعد از این / بر فراز آسمان چارمین"

وزیر هر امیر را ولیعهد می‌کند، جدا جدا

آن وزیرک آن امیران را بخواند / صد سخن‌درگوش هر یک او بخواند
هر امیری را به تنهایی بگفت / جانشین من تویی زین پس، نهفت
دیگران باید که حرفت بشنوند / تا نیابد دینتان زین پس گزند
این سخن را آن مسیحم گفته است / گوش کن این راز ها که خفته است

@karnil

"هر امیری که کِشد گردن، بگیر — یا بُکش یا خود همی دارش اسیر"
"لیک تا من زنده ام این را مگو — تا نمیرم، این ریاست را مجو"
"تا نمیرم من، تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن"
حال این دستور دین را تو بگیر — پیش مردم رو بخوان بالا و زیر
" هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نایب جز تو در دین خدا"
" هر یکی را کرد او یک یک عزیز — هر چه آن را گفت، این را گفت نیز"
حکم را او داد بر هر جانشین — حکم هر یک، ضد دیگر جانشین
سر به سر احکام پُر ضد و نقیض — از الف تا یاء، درشت و خرد و ریز

خود کشی وزیر در خلوت

" بعد از آن چل روز دیگر در بیست — خویش کشت واز وجود خود برست"
" چون که خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد"
گریه و زاری و شیون، سر زنان — بر سر قبرش نشسته مو کَنان
هم عرب هم ترک هم رومی و کرد — آن قدر که جز خدا نتوان شمرد
ریختند آن خاکها بر روی و سر — آن چنان که در غم و مرگ پدر
اشک ها سیلاب و صورت ها خراش — بر زبان ها، کاش بودی زنده کاش

امت عیسی از امیران سوال می کنند که کدام یک از شما جانشین وزیر هستید

بعد چندین روز مردم خواستند — آن امیران را که ای مردان مرد
از شما مردان، کدامین مرد علم — شد از اینک جای آن سردارِحلم
تا کنیم او را امام و رهنما — بعد از این در دین و اخلاق و وفا

@karnil

پیر ما باشد، از او هر اختیار / جان ما،هم مال ما،پیشش نثار
گر نباشد او، همه گمراه راه / کارمان گردد پر از فریاد و آه
لاجرم پیری بباید خلق را / گر نه دوزخ برگشاید حلق را
چون که آن یار عزیز، از دیده رفت / نایبی باید که بر جایش نشست
"چون که گُل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گُل را از که یابیم، از گلاب "
چون خدا را ظاهراً نتوان که دید / با پیمبر تا خدا باید دوید
جان و پیغمبر کجا از او جدا / متصل گشته به اوصافِ خدا
این که آن ها را دوتا بینی، ز توست / چون که این ظاهرپرستی، رازِ توست
آن چه در هستی بُوَد زنده به آب / آب چون گیری، همه رفته به خواب
صد هزاران رنگ اندر این جهان / زنده شد از آب بی رنگ روان
ظاهر و صورت رها کن ای پسر / جان و معنی گیر از عمق بشر
گر رها کردی تو ظاهر ها به حق / وحدتی بینی به جان ها منطبق
"اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر،صورت سرکش است"
پس تو حق را بر دلِ خود جا نما / تا شود آن دل پر از نور خدا
گر نکردی تو دلت را سوی او / او نماید خود، دلت را جستجو
" او نماید هم به دل ها خویش را / او بدوزد خرقه ی درویش را"
ما همه در عالم معنی بُدیم / یک وجود مطلق و تنها بُدیم
یک وجود بی حد و مرز همچو نور / صاف وناب وپیش آن حق در حضور
"یک گُهر بودیم همچون آفتاب / بی گِره بودیم و صافی همچو آب"
پس گرفت شکلی وجود ناب ما / چون به صورت آمد از نور خدا
نور آن خورشید، شد بی انتها / یک وجود مطلق آمد اصل ما
تا نتابد نور بر چیزی کِدر / کی ببینی نور را شکلی دگر
بشکن این صورت ببین تو جان پاک / تا رود از تو همه اشکال خاک
ترک هر وابستگی کن تا دگر / نور را عریان ببینی ای پسر

@karnil

بیش از این، گفتن نباشد مصلحت / فهم بد شاید که آرد، عاقبت
"نکته ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر، واپس گریز"
"پیش این الماس، بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا"
این سخن ها تیز و بُرّان همچو تیغ / درک بالا بایدت، نه داد و جیغ
بیش از این گفتن دگر شایسته نیست / دوری از آن داستان بایسته نیست
که نصاری بعد از آن مرگ وزیر / جانشینی خواستند از هر امیر

دعوای امیران در جانشینی وزیر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت: اینک جانشین آن وزیر / جانشین آن مسیح بی نظیر
این منم با این سند در دست من / پس گواهی می دهد در دست من
" آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بُد همین"
" از بغل او نیز طوماری نمود" / در هم افتاده زخشم، همچون جهود
آن امیران دگر هم این چنین / در هم افتادند با شمشیر کین
" هر یکی را تیغ و طوماری به دست / در هم افتادند چون پیلان مست"
"صد هزاران مرد ترسا کشته شد " / تا ز سرهای بریده تپه شد
"خون‌روان‌شدهمچوسیل‌ازچپ‌ُراست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست"
این نتیجه ی فتنه های آن وزیر / که هزاران سر فتاده شد به زیر
نام بد افتاد در نصرانیان / بی از آن که شه کِشد تیغ از میان
مردن انسان، شکستِ گردو است / می‌رهدآن‌کس‌که‌خوش‌خُلق‌و خواست
مغز آن گردوی شیرین،جان توست / این تن خاکی همه دربان توست
تن چو مُرد و در شکست دربانِ جان / می پرد پرد آن جان شیرین تآسمان
مغز تلخ میوه را تُف می کنند / چون بودشیرین، به جان جُف می کنند

@karnil

جانِ شیرین با خدا همسایه است / جای جانِ تلخ، آتشخانه است
اهل معنی باش نه صورت پرست / تا بپیوندی به هستی بخشِ هست
یا نشین با اهل معنی، ای پسر / تا جوانمردی ببینی از بشر
" جانِ بی معنی در این تن، بی خلاف / هست همچون تیغِ چوبین در غلاف"
تا زمانی که بُوَد اندر غلاف / ارزش تیغ است او را بی خلاف
چونکه آن تیغ از غلافش برجهد / قدر او شایسته ی آتش شود
آن که با شمشیر چوبین جنگ کرد / عرصه ی آزاد بر خود تنگ کرد
ماند تنها در میان نیزه ها / خونِ او ریزد میان بیشه ها
زین جهان پست جانت وارهان / تا نپوسد جان تو چون استخوان
پس برو خود تیغ پولادی بیار / دشمنت نفس است، تو غولش شمار
تیغ فولادی به دست اولیاست / "دیدن ایشان شما را کیمیاست "
چون که خواهی جان سالم در بری / بایدت با اولیا تو بَر پَری
رحمةً للعالمین، وصفِ نبی است / مرد دانا هم از آن، بی بهره نیست
مرد دانا در جهان خود رحمت است / دامنش گیری،سرایت جنّت است
"گر اناری می خری، خندان بخر / تا دهد خنده زدانه ی او خبر"
" ای مبارک خنده اش، کاو از دهان / می نماید دل چو دُر از دُرج جان"
برگُزین پیری حقیقت بین، به حق / نه هر آنکس که ادعا دارد به دلق
پیر کامل، پیر واصل، پیر او / ظاهر و باطن، به هم کن جستجو
ای بسا پیران واصل، لاله رو / دل سیاه و ره نبرده تا به او
حق کجا، آنان کجا،ای مرد ره / ظاهری آراسته با نام شه
گر روی دنبال اینان، گمرهی است / چشم وا کن،راهِ اینان خود چهی است
پیر کامل،جان تو گلشن کند / نور جانش آن لبت خندان کند
"گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی / چون به صاحب دل رسی گوهر شوی"
"مهر پاکان در میانِ جان نشان / دل مده الّا به مهر دلخوشان"

@karnil

مرد روشن رأی و رفته تا به حق / در سیاهی های تو کرده فلق
راه دل رو، نا امیدی ها بکُش / پیر دل پیدا کن و خوش باش، خوش
"دل، تو را در کوی اهل دل کِشد / تن، تو را در حبس آب و گِل کشد"
همنشینی با همه مردان ره / جستجو کن تا رسی بر خوان شه

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

در کتابِ عیسیِ روحِ خدا / بود نام مصطفی، بحرِ صفا
وصف او با کارهایش آن همه / ظاهرش، زیباییش، ایمان همه
"طایفه ی نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب"
"بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی برآن وصف لطیف"
این گروه محترم از شرِّ شاه / مانده بودند در امان و در پناه
ایمن از مکر و فریب آن وزیر / در پناه نام احمد گشته پیر
"نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد، یار شد"
آن گروه دیگر از ترسائیان / خوار کردند نام احمد در میان
زین سبب خود خوار گشتند و ذلیل / از فریب آن وزیر بی بدیل
زان وزیرک دینشان از بین رفت / هم دعا، آمینشان از بین رفت
پر شد از صد شبهه و صد اشتباه / حاصل صد ساله شان گشته تباه
نام احمد که اینچنین آرامش است / پیش نورش، آفتابان، خامش است
نام احمد یاری ما می کند / نور اخلاقش چه غوغا می کند
با پَرِ رفتارِ او هر کس پرید / جنّةُ المأوی همه یکجا خرید

@karnil

داستان آن شاه دیگر که در از بین بردن دین عیسی(ع) تلاش می‌کرد و عیسویان را می‌کشت

بعد از آن شاه و وزیر خونفشان / شاه دیگر کرده مردم را نشان
مردم ترسائی مظلوم را / کشته از خادم، و هم مخدوم را
"سنت بد کز شهِ اول بزاد / این شهِ دیگر قدم بر وی نهاد"
"هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی"
این شه از اندیشه همچون آن یکی / خُلقُ خُویَش چون جهنم بی شکی
"نیکوان رفتند و سنت ها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنت ها بماند"
آنکه خوب است،خوبی از وی جاودان / همچو خُلق مادران با کودکان
وآنکه‌خودپست‌است‌وکارش‌پست‌پست / بدرقه ی او تا قیامت، فُحش هست
چون که هر دانه که در خاکی برفت / همچوخود روید،چنان که بود و هست
کار بد زاید چو خود، هم کار بد / همچو آب شور جاری تا ابد
کار نیکو همچو آن رود زلال / خوشگوار و هم خنک، هم بی ملال
آن که روحش را به حق مایل کند / هم معارف را به دور خود تند
عارفان خواهنده ی نور رسول / روز و شب مستِ دل و شورِ رسول
گوهر جان نبی، پُر معرفت / طالبش چون نور گشته، عاقبت
نور ها پیوسته با خورشید روز / گِرد او چرخند دائم، نفس سوز
هر کجا که می رود دُرِّ نبی / نور آن دُرّ، گِرد او در چرخشی
می رود آن مرد حق، راهِ رسول / زین سبب، حق راهِ او کرده قبول
"هر که را با اختری پیوستگی است " / خُلق و خُویَش خوب، یا آشفتگی است
هر کسی با یک ستاره هم ادب / سرنوشتش غم بُوَد، یا که طَرَب
این بُوَد اندیشه ی مردانِ دیر / هر که دارد یک ستاره در ضمیر
"طالعش گر زُهره باشد، در طرب / میلِ کلی دارد و عشق و طلب "
"ور بُوَد مریخیِ خون ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت،جوید او"

@karnil

رابطه ی مردان حق با آن رسول / اینچنین تاثیر دارد، با قبول
انبیا ی حق، ستاره ی دیگرند / روز و شب در علم و معنی می پرند
می نهند تاثیر بر جان های ما / تا رسانند جان ما تا آن خدا
خود یکی گشتند در خلق صمد / جان آن ها نوری از لطف احد
از رسولان، هر که تاثیری گرفت / نفس کافر را بسوزد او شگفت
خشم او هم جلوه ای از حق بُوَد / قدرتش پیوسته با مطلق بُوَد
نور آن پیغمبران، پیوسته با / تابش و، وابسته بر فیض خدا
می فشاند نورها بر آسمان / آن خدای بی نظیرِ جانمان
نور او، پیغمبران بی نظیر / هر که خوشبخت است گیرد درضمیر
آن که نور حق به جانش ریخته / غیر حق را،خود زجانش بیخته
دام آن نور است، عشق ما به او / زین سبب او را کند، جان جستجو
"جزو ها را روی ها، سوی کُل است / بلبلان را عشق با روی گُل است"
بنده ها جزوی ز روح مطلقند / زین سبب عاشق به آن جان و حقند
بنده ی دنیا چو گاو پُر خور است / خود اسیر دام و دنیا و دُر است
ارزش او بسته بر ظاهر بُوَد / مرد راهِ حق درونش دُر بُوَد
رنگ او، از رنگِ بی رنگی حق / مرد دنیا،رنگش از این زرق و برق
بوی آن رنگ از خداوند لطیف / لعنت حق،بوی این رنگ کثیف
" آن چه از دریا، به دریا می رود / از همانجا کامد، آن جا می رود "
آب دریا گرچه ریز، ازآسمان / بارد، اما مادرش دریاست آن
باز این باران، سوی دریا رود / هر که از هر جاست، آن جا می رود
بارش انسان زحق بر این زمین / باز،پروازش، سوی حق، تو ببین
عاشق و پُر شور گشته جان ما / تا شود لایق به عشق آن خدا

@karnil

داستان روشن کردن آتش، به وسیله‌ی آن پادشاه یهودی و قرار دادن بتی پیش آتش، که اگر هر کس بت را سجده کند، از آتش جان سالم به در برده

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش، بتی بر پای کرد
هرکه این بت را کند سجده، رهاست / ور نه خود داند خوراک اژدهاست
اژدهای آتشم سرکش بُوَد / سرکشان را خانه از آتش بُوَد
آن بت شه، اژدهای نفسِ اوست / نفسِ انسان خودبُتِ بدخُلق و خوست
" چون سزای این بُتِ نفس،او نداد / از بُتِ نفسش،بتی دیگر بزاد"
" مادر بت ها، بتِ نفسِ شماست / زآنکه‌آن‌بت،مارو،این‌بت اژدهاست"
آن همه گمراهی از نفس پلید / شد در آتش، هر که دنبالش دوید
نفس،چون‌آهن وَسنگ است ای پسر / گمرهی، خود شد نتیجه ی چون شرر
این شرر خاموش می گردد به آب / آبِ ارشاد و هدایت، هم صواب
این شرر ها وین بتان، آب و لَجَن / مانده است در کوزه ی بد بوی تن
منشإِ این آبِ بد بو، نفسِ بد / روز و شب جوشد از او، بَد تا ابد
گر تو این بت های نفسَت بشکنی / خود مکن تو اعتمادِ این دَنی
بازی نفسِ دَنی هر لحظه است / دم به دم شکلی دگر از بت ببست
بت شکستن گرچه آسان شد به تو / نفس زاید هر بتی را نو به نو
دم به دم این بت به شکلی می رسد / تا کند آخر تو را شکل جسد
مرده و افتاده در دستانِ نفس / تو در آن طوفان فتاده همچو خَس
از شباهت، نفس را دانی که چیست؟ / همچودوزخ سوخته هرهست و نیست
نفس را هر لحظه مکری دیگر است / غرق در آن همچو فرعونی خر است
کاراین نفس است، بستن راه دوست / از کمالت بازدارد، گرگ خوست
خود برو تو در پناه آن خدا / وا رهان خود را زنفسِ اژدها
نفس را فرعون انسانی بدان / مظهر عُجب و غرورِ جانمان

@karnil

"دست را اندر احد، وَ احمد بزن ای برادر،وا رَه از بوجهلِ تن"
این تن و عشقت بُوَد بوجهلِ تو شو رها زین جهل،تا گردی تو نو

به سخن آمدن کودک در میان آتش و بر انگیختن خلق به انداختن خود در آتش

" یک زنی با طفل آورد آن جهود پیش آتش، وآتش اندر شعله بود "
کودکش را شاد در آتش فکند "زن بترسید و دل از آتش بکند"
خواست آن زن،سجده آرد پیش بت "بانگ زد آن طفل، إنّی لَم أمُت"
یعنی ای مادر، نکن این کارِ دون زندگی من یافتم زآتش، وَ خون
مادرم تو پیش آ، بین من خوشم گر چه در ظاهر میان آتشم
آتش این جا، خود حجاب بنده است بر حقایق پرده ها افکنده است
مانع چشمِ دل است، این شعله ها خود بسوزان تا ببینی نکته ها
وارد آتش شو ای مادر، نترس تا ببینی رحمتِ آن داد رَس
اولیا، تن را به آتش کرده اند جانِ خود را اینچنین پرورده اند
این‌جهان‌معکوس بین،ای خود پرست آتشش،آب‌است‌وآبش،آتش است
در خوشی ها، آتشی بس ناگوار در دلِ سختی، دو صد گُل چون بهار
رازِ ابراهیم در آتش ببین " کو در آتش،یافت سرو و یاسمین"
در رَحِم‌خوش بودم‌وجایم چه خوش ترس دنیا کرده رویم را تُرُش
چون به دنیا آمدم دیدم جهان دل به آن بستم، که دیدم بوستان
این جهان را چون رحم بینم کنون آن که دل بسته به آن، دارد جنون
من در این آتش جهانی یافتم دل ز زهدانِ جهان برداشتم
این جهان همچون رحم شد پیش من تنگ و تاریک و کثیف و پُر لَجَن
مادر این آتش، تمامش زندگی است شعله هایش چون دمِ عیسی نبی است

@karnil

هر که در آتش درآید زنده است / تن بسوزد، جان او پاینده است
عالم غیبی که پنهان است آن / در ثبات است و همیشه جاودان
عالم ظاهر که بینیدش کنون / در فنا باشد، مسیرش واژگون
" اندر آ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری"
" اندر آ مادر که اقبال آمده است / اندر آ مادر مده دولت ز دست"
قدرت آن شاه سگ دیدی، بیا / تا ببینی قدرت و لطف خدا
این همه اصرار من مهرِ به توست / ورنه من این جا پرازشادی و چُست
آن که شاد است و پر از شور و صفا / کی بود در فکر پیمان و وفا
از وفای کودکی خوانم تو را / نه از برای گریه و جور و جفا
تو بیا و دیگران را هم بیار / چون در این آتش شده صد ها بهار
گر چه این شه آتش سوزان نهاد / در حقیقت سفره ای پرجان نهاد
ای مسلمانان به آتش در شوید / این که آتش نیست، نقل است و نبید
غیر دین، دنیا خزان است و عذاب / دین بهار جان شده، آن را بیاب
همچو آن پروانه ها، عاشق به شمع / شمع دین را گرد هم آیید جمع
اینچنین کودک میان مردمان / آتش شوری فکنده بی امان
بعد از این روشنگری، این مردمان / تن رها کرده تماماً، گشته جان
یک به یک خود را به آتش،در زدند / شاهیان خود مات این منظر شدند
این کشش ها خود همه، زان سو بُوَد / تلخ را شیرین شدن، از او بُوَد
چهره ی ایمان به جان مردمان / سبز گشت و زنده همچون بوستان
مومنان تن را به آتش می زدند / تا به آن جا که دگر مانع شدند
" آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان، زین سبب بیمار دل"
" کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند / در فنای جسم، صادق تر شدند"
دام شیطان دام شه شد، شکر حق / شاه و شیطان رو سیه تر، بی رمق
مومنان را رو سیه می خواست او / شد گریبان گیر او این رنگ و بو

@karnil

چون که چاهی کندی از بهر کسی / خود شکار چَه شوی از ناکسی
گر فتادی در پی آبِ کسی / آبِ خود بردی، به مرگ خود رسی

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد(ص) را به مسخره صدا کرد

نام پاک آن رسول بی نظیر / مردکی با مسخره خواند از ضمیر
شد دهانش کج، پشیمان شد به دل / گفت احمد عفو کُن، ما را بِحِل
ای تو را الطاف و هم علم لدن / جان خود، این بار ما را عفو کن
من ز نادانی نمودم ریشخند / تو ببخشا و به ما خشمی مبند
من که خود لایق بُدم بر ریشخند / عیب خود بر تو زدم بهرِ گزند
"چون‌خداخواهدکه‌پرده‌ی کَس درد / میلش اندر طعنه ی پاکان بَرَد"
"ور خدا خواهد که پوشد عیب کَس / کم زند در عیب معیوبان نَفَس"
گر که خواهی عیب تو پنهان شود / عیب معیوبان مگو لب ها ببند
آگهی و معرفت، دردت دهد / این نشانه ی آشنایی ها بُوَد
گر خدا خواهد تو را یاری دهد / جانِ تو مایل به زاری ها کند
چون که دیدی آن حقیقت را عیان / گریه ها بر خویشتن آری ز آن
گریه ها آری زغفلت های خویش / گریه هایت التیام زخم و ریش
ای خوشاچشمی که شدگریان دوست / ای خجسته دل که شد بریان دوست
آخرِ هرگریه، ای دل، خنده‌ای است / "مردِ آخر بین، مبارک بنده ای است
هر کجا آب روان، شد سبزه زار / هر کجا اشکی روان، رحمت به بار
مثل سطل چاه، گریان باش و زار / تا شود آن دشت جانت، سبزه زار
گریه ها دل را مصفّا می کند / معرفت در جان، چه غوغا می کند
حق شناسی، گریه ها دارد به بر / از خزان آرد، درختی گُل به سر

@karnil

از پسِ سختی هزار آسانی است / تن بسوزان و مترس،جان باقی است
" اشک خواهی، رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی،بر ضعیفان رحم آر"

پادشاه یهودی آتش را سرزنش می کند

رو به آتش کرد شه، که ای تند خو / ذات سوزانت کجا رفته؟ بگو
"چون‌نمی‌سوزی؟چه شد خاصیّتت؟ / یا زبخت ما، دگر شد نیّتت"
تو نمی بخشی به آن آتش پرست / پس چگونه دشمن تو در برفت؟
"هرگز ای آتش تو صابر نیستی" / "چون نسوزی؟ازچه؟قادر نیستی؟"
"این نسوزاندن مگر شد چشم بند؟ / "چون نسوزاند چنین شعله ی بلند"
کرده‌ات جادو کسی؟یا شد شگفت؟ / یا زبخت ما، که جان تو گرفت؟
گفت آتش: من همانم، مردِ دون / راست گویی تو، بیا تو، اندرون
ذات من دیگر نگشته، آتشم / سوختن دارم، وَ در آن، سر خوشم
لیکن از حق دارم این سوزندگی / هر چه گوید او، کنم من بندگی
گر که او خواهد، بسوزم صد جهان / گر نخواهد، جانِ من چون بوستان
بر در چادر، سگان ترکمان / دُم تکان داده به پیش میهمان
ور به چادر بگذرد بیگانه ای / حمله ای بیند ز سگ، شیرانه ای
آن که بیگانه ز درگاه خداست / زود خاکستر کنم، این از وفاست
"من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق، در زندگی"
شادی و غم آتش جان تو شد / گه بسوزد، گاه بستان تو شد
آتش غم از خدای لایزال / تا گناهانت کند رو به زوال
آتش شادی هم از آن مهربان / می شود پاداش پاکی های جان
غم اگر دیدی بدان از آن خداست / چاره استغفار باشد، این وفاست
گر خدا خواهد شود غم ها سُرور / غربت و دوری شود عین حضور

@karnil

گر خدا خواهد إسارت های ما / هم به آنی می شود عین رها
" باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده، با حق زنده اند"
ما نمی بینیم جانِ کائنات / خود فهیم‌اند آب و خاک و هم نبات
پیش حق آتش به فرمان روز و شب / تا چه فرماید خدا، او در طرب
دائماً شاد است از این فرمانبری / همچو عاشق دارد او، سوزان، سری
"سنگ بر آهن زنی،بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد"
سنگ و آهن، علّت آتش شده / زین سبب آتش چنین سرکش شده
لیکن آن دو خود بوَد معلول آن / علّت برتر که باشد، دالِ آن
این جهان پر علّت و معلول شد / هر دلیلی تا، کجا معلول شد
"وآن سبب ها کانبیا را رهبرند / آن سبب ها زین سبب ها برترند"
این سبب های جهان همچون طناب / که آرد از چاه جهان سطل پر آب
وآن سبب های دگر چون چرخ چاه / علّت چرخیدنش شد آن اله
آن که بیند، علّت آن سطل آب / گشته چرخ چاه، باشد جهل ناب
او بُوَد خود، علّت هر علّتی / او رساند تا به عزّت، ذلتی
پس دلایل خود بُوَد خُرد و کلان / عقل ما مَحرم به این خُردان بدان
انبیا مَحرم به اسباب کلان / لحظه ها در کشف آن اسرار جان
آسمان و چرخ هم اسباب دون / چرخ گردانده ای کردش زبون
زین سبب ها، تو همه او را نگر / تا ببینی راز این چرخ زبَر
تا نباشی همچو این چرخ اسیر / گیج و سرگردان ودائم سر به زیر
گرچه آتش سرکش است و شعله ور / گر چه باد آتش کُشد، دیوانه تر
هر دو فرمان از خدا دارند دست / هر دو از جام شرابش گشته مست
چشم بگشا و ببین صاحب خرد / از خدا هم خشم و هم صبر و مدد
کلِّ اسباب جهان دست خداست / از اراده ی او همه علّت به پاست
گر نبودی دست حق در جان باد / فرق کی بودی میان هود و عاد

@karnil

"هـود گِـرد مومنـان خطـی کشـید نرم می شـد بـاد، کانجـا مـی رسـید"
"هر که بیرون بود زآن خط، جمله را پـاره پـاره مـی گسسـت انـدر هـوا"
بـی نهایـت ذره هـای ایـن جهـان در حضـور حـق نشسـته در امـان
ذره هـا از حـق وجـودی یافتنـد فعـل خـود از امـر حـق بـر سـاختند
آن شـنیدی قـرن دوم آن شـبان عارف حق، مخلص دین، آن زمان
او همیشـه جمعـه هـا وقـت نمـاز در جلـو گیـری ز گرگـانِ پُـر آز
این چنین چوپان صادق می کشید گِـرد بـر گِـرد گلـه، خطـی پدیـد
گوسـفندان مانـده در خـط، مطمـئن گرگ ها در پشت خط پُر هِنّ و هِـنّ
آن خـط چوپـان، دعـای حفـظ جـان حـافظ اصـلی، توکـل تـو بـدان
دایـره ی مـرد خـدا را، سـدِّ آن حرص گرگ و گوسفندان، تو بـدان
عارفان هـم ایـن چنـین آن حـرص را در اراده ی خـود درآرنـد از وفـا
حرص خود در کنترل دارنـد سـخت همچو آبـی روی سـنگ داغ و تفـت
آتـش از آن شـد گلسـتان بـر خلیـل چون که یار حق شـد و نفسَـش ذلیـل
شهوت، آن آتـش بُـوَد، در نفـس مـا جـان مـومن در امـان و در صـفا
"زآتـش شـهوت نسـوزد اهـل دیـن" غیـر مـومن، مانـده در آتـش غمـین
هـر چـه باشـد در طبیعـت، از خـدا مـی برنـد فرمـان و، در ایـن بـا وفـا
مـوج نیـل از امـر او شـد پـر خـروش تحت فرمان خـدا در جنـب و جـوش
اهـل موسـی از خروشـش در نجـات کـافر و فرعونیـان در کـیش و مـات
" خاک، قارون را،چو فرمان‌در رسید با زَرو تختش، بـه قعـر خـود کشـید"
ساخت عیسـی مرغـی از خـاک پلیـد بـا دَم پـاکش گرفـت جـان و پریـد
آن نفس خـود جلـوه ای از فعـل هـو اینچنـین کـرده ز گِـل، پروازجـو
چـون اراده ی او بُـوَد در پشـت کـار در زمسـتان مـی نشـیند گُـل بـه بـار
چون وجـود مـا بُـوَد از آب و خـاک باشد این تقدیس ما، خاکی، نه پـاک
آن زمـان پـاک و الهـی مـی شـود تـا بـه صـدق دل گـواهی مـی شـود

@karnil

گر که تقدیست ز دل پرها گرفت / مرغ جنّت شد،به جنّت جا گرفت
"کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفیِ کامل شد و رَست او ز نقص"
آری از نور هدایت، کوه نیز / معرفت جوید، به سویش کرده خیز
"چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز"

استهزاء و انکار پادشاه جهود و یهودی و رد کردن پند دانایان

دید آن شه این عجایب را به چشم / در وجودش پر شد استهزاء و خشم
مردم دانا به او گفتند: بیش / لج مکن، آتش مزن بر جان خویش
از لجاجت کرد دانایان به بند / ظلم و بیدادش گذشت از مرز و حد
" بانگ آمد،کار چون این جا رسید / پای دار، ای سگ،که قهر ما رسید"
بعد از آن آتش زبانه بر کشید / حلقه گشت و در جهودان در خزید
تا نهادِ جانشان، در سوختند / این سزای آتشی که افروختند
" اصل ایشان بود آتش، زابتدا / سوی اصل خویش رفتند، انتها"
آن جهودان زاده ی آتش بُدَند / جزء ها خود، سوی کل، آخر شدند
گر زمانی جان مومن سوختند / عاقبت آتش به خود افروختند
هر که شد کافر به ایمان و خدا / آتشی بر خود زده بی انتها
آن که اعمالش بد و بیداد شد / دوزخ حق از وجودش شاد شد
اصل ها دنبال فرع خود روند / مادران دنبال کودک می دوند
قطره های آب در پرواز ابر / سوی اصل خویش رو دارند و سر
ابرها و قطره ها پروازجو / آن که پرانند همه، باد است و او
آن چنان پنهان به دریا می روند / که نبینی رفتنش ای هوشمند
" وین نَفَس، جان های ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان"

@karnil

جـان مـا زنـدانی تنهـای پسـت / می پراند این نَفَس ها مست مست
مـی کشـاند جـان مـا را تـا خـدا / تیرگـی هـا را کنـد پـر از صـفا

ترجمه ی ابیات عربی

گفت در قرآن، خدای مهربان / سوی او بالا رود حرف و زبان
حرف های پاک و این تقدیس ها / فعل های پاک و رفتار به جا
جای این رفتار و این تقدیس ها / ناکجا آبادِ حق، نزد خدا
جان ما در این ستایش های حق / می رود بالا، به جنت منطبق
در جواب این ستایش ها،دو صد / رحمت آید از خداوندِ احد
رحمتش ما را به تقدیس و ثنا / می کند وادار تا بی انتها
جایگاهت اینچنین در پله ها / می رود بالا، تا بی انتها
می رود همواره بالا این دعا / می رسد همواره بر ما لطف ها
خود همین باران الطاف ِ خدا / کرده ما را رو به تقدیس و ثنا
پارسی گوییم، یعنی این کشش / زآن طرف آید، که آمد این چِشِش
رفتن ما سوی حق زآن جانب است / باعثش آن جذبه و آن طالب است
مزه‌ی‌خوش می‌کند مجذوب خویش / آدمی خود خیره ی محبوب خویش
چون ز سرِّ حق شود آگاه، دل / می رود آن سو، که شد خود راهِ دل
دوستی ها با تناسب ها روان / در تضاد افتد جدایی ها، بدان
یا که جزئی سوی کلِّ خود رود / همچو آن کودک که تا مادر دَوَد
یا کسی که قابل چیزی بُوَد / چون به او پیوست جنس او شود
"همچو آب و نان که جنس ما نبود" / گشت جنس ما و بر ما جان فزود
گاه باشد هم کشش هم اتّحاد / در میان جنس های متضاد
این کشش محصول یک مانندگی / زین سبب کی باقی است پایندگی

@karnil

آن پرنده می رود سوی صدا / آن صدا دام است، نی اصلِ ندا
چون رود، جفتی نیابد پیش رو / می گریزد او بدون گفتگو
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی،گریزد، جوید آب
پول قلابی، شبیه اصل خود / چون رسد بر آن گدا، خوشحال شد
چون که داند سکه اش قلابی است / همچوسنگی،آن‌به دست،پرتابی است
این حکایت از کلیله باز خوان / بهره ی خود زین حکایت، باز دان
تا مبادا خوبیت، گمره کند / تا خیال کج، تو را در چَه کند

بیان توکل و تَرک کوشش کردنِ شکاران به شیر

در میان دشت سر سبزی، هزار / نوع گوناگون از نوع شکار
دائم از چنگال شیری در فرار / زندگی بر کامشان چون زهر مار
نقشه ای کردند طرح و نزد شیر / آمدند: که ای پادشه، از ما مگیر
این چریدن گشته بر ما زهر مار / بس که تو از ما کنی هر دم شکار
این شکارِ دم به دم را کن رها / " تا نگردد تلخ بر ما این گیا"

پاسخ شیر به شکاران و فایده‌ی تلاش

شیر گفتا گر وفا بینم، به چشم / کز فریب این و آن، آیم به خشم
مرده ام از حقه های این و آن / من گزیده بارها از مردمان
الامان از نفسِ مکّار درون / چون بتراز هر چه مکّار است و دون
من حدیث آن پیمبر دیده ام / این سخن از او، که من بشنیده ام
کی شود مومن گزیده چند بار / از کسی یا از دغل بازی چومار

@karnil

شکاران، توکل را بر تلاش و اکتساب، ترجیح دادند

آن همه گفتند: ای دانای ما / کی توانی دوری از حکم قضا
ترس از حکم قضا خود بدتراست / رو توکل کن، توکل بهتر است
تکیه بر این احتیاط از ترس، کی؟ / در امان دارد تو را از حکم وی!
تکیه بر او کن، اراده ی او بخر / این اراده ی خود رها کن ای پسر
کم کن این پیکار با حکم قضا / تا نجنگد با تو با شور و نوا
"مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق"

ترجیح دادن شیر،تلاش و کوشش را بر توکل و تسلیم

شیر گفتا: گر توکل رهبر است / سعی تو هم سنتِ پیغمبر است
"گفت: پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند"
آن تلاش تو بود کار نخست / بعد از آن باید توکل را درست
آن مثل را تو شنیدی خوبِ ما؟ / آدم ساعی بود یار خدا
از توکل تنبل و کاهل مشو / کوششت خوب است، تو جاهل مشو

شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند

آن شکاران باز اینگونه سخن / در میان گفتند با شیر کهن
کسب وکوشش‌خوددلیل‌ضعف خلق / در پی روزی بُوَد، غافل زحق
گر ببینی ارزش تکیه به حق / کی روی تو در پی روزی حلق
"نیست کسبی از توکل خوب تر / چیست از تسلیم،خود محبوب تر؟"
در تلاش خود گریزان در بلا / بس روند از مار سوی اژدها
کار و تدبیرش شده دام بلا / باعث دوری او از آن خدا

@karnil

زندگی می دید، شد خود مرگ او / دوستی می دید، گشته جنگ او
رو تو قصه ی موسی و فرعون بین / کُشت فرعون آن همه طفل و جنین
غافل از آن، دشمنش در خانه بود / زیر بال خود، عدو پرورده بود
مکرهایش جملگی نقش برآب / همچو رویایی که بیند او به خواب
چشم های ما فقط دنیایی است / آنچه بیند ظاهری و مادی است
چون‌که این‌دیده‌پر از نقصِ‌در اوست / پس فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست
با نگاه حق جهان را خوب بین / از نگاه ناقصت دوری گزین
کودکان تا کوچک و بی دست و پا / راحت و بی درد سر،آغوش ما
کارشان انجام با مادر، پدر / بی گزندی مانده از لطف و نظر
چون که رفته رفته، استقلال یافت / روزگاری پر زرنج و نال یافت
اینچنین جان های ما پیش از فرود / پیش از آن پیوستن جسم کبود
بود در آزادی و مهر و صفا / بی خبر از رنج و حرص و از عنا
چون که فرمان هبوط از حق رسید / مزه ی رنج و پلیدی را چشید
چون‌که شد جان،حبس‌این جسم پلید / در حقیقت سوی آتش می خزید
آتش حرص و دروغ و حقه ها / شهوت و بیداد و حکمِ نابه جا
"ما عیال حضرتیم و شیر خواه" / قول حق این است و حکم آن اله
" آن که او از آسمان باران دهد / هم تواند تا ز رحمت نان دهد"

شیر تلاش را بر توکل ترجیح می دهد

شیر حق گفتا بلی، اما خدا / نردبانی هشته پیش پای ما
پله پله می شود بالا روی / باطل است این جا اگر جبری شوی
پای داری، پس نکن خود را تو لنگ / دست داری،پس نکن پنهان تو چنگ
" خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد "
پس خدا که دست و پایت داده است / چشم‌وعقل وهوش ورایت داده است

@karnil

بی سخن با تو سخن ها گفته است / صد زبان در کار خود بنهفته است
حکمت این داده های حق به ما / بهره بردن، استفاده زآن به جا
این همه نعمت،اشارت های حق / بی زبان گفته عبارت های حق
گر تو دریابی همه اهداف خلق / بی زبان دانسته ای آثار حق
گر بفهمی تو، سبکبارت کند / محرم درگاه اسرارت کند
بعد از این فعل تو فعل حق شود / گفته هایت گفته ی مطلق شود
مجری امر خدا بودی کنون / گفته هایت گفته ی ربُّ المنون
تا کنون در جستجوی وصل او / خود شدی اکنون همه واصل به هو
پس‌بدان این دست‌و پا وهوش و عقل / نعمت‌حق است، نه گفت است و نقل
پس تلاش تو سپاس نعمت است / این تلاشت خود نشان رحمت است
با نشستن، وَ توکل بر خدا / کفر نعمت کرده ای ای بی نوا
رفتنِ در راه حق، شکر دو پا / خود بخوان تو، مابقیِ شکرها
جبر تو انکار نعمت های حق / این نشستن، سدِّ رحمت های حق
"شکر قدرت، قدرتت افزون کند / جبر، نعمت از کفت بیرون کند"
تا تو در راهی هنوز ای مرد حق / سعی تو بر وصل باشد مستحق
گر توکل را تو خود پیشه کنی / گمرهی بر ریشه ات تیشه کنی
جبر تو خواب تو است ای پر تلاش / پس‌نخواب و سعی‌کن تو،جای کاش
تا که درگاه خدای مهربان / تو ندیدی، پس مخواب و در نمان
" هان مخواب ای کاهلِ بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه دار"
" تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد"
برگزین تو رهبری، پیری رها / تا رساند جان تو نزد خدا
دست تو گیرد به سختی های راه / در خطر ها، کن تو او را جان پناه
چون خروس بی محل هرگز مباش / وقت کوشش، تنبلی و کاش کاش
آن خروس بی محل را سر بُرند / تومشو همچون‌خروس، این است پند

@karnil

وقت رفتن، تیز رو با پیر خویش / تا نیارد نفس رهزن سر به پیش
ریزه کاری های راه حق ببین / تا مپنداری تو خود را مرد دین
گر تو خود را مرد دین انگاشتی / در غروری، راه حق بگذاشتی
این قدر عقلی که داری گم شود / سَر که عقل از وی بپّرد، دُم شود
این بسی زشت است ای مرد خدا / گر شوی از شکر قدرت ها جدا
این همه نعمت که حق بر تو رساند / شکر آن را، استفاده ی خوب خواند
کاهلی کردن بوَد کفر ای پسر / می رساند جان تو تا آن سقر
"گر توکل می کنی، در کار کن / کِشت کن، پس تکیه بر جبّار کن

دوباره شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند

این شکاران باز با فریادها / سر برآوردند که کوشش چرا؟
صد هزاران مرد و زن در روزگار / با دو صد فکر و فریب و حیله دار
صد تلاش‌وکوشش و حرص و دروغ / بهر روزی کرده اما بی فروغ
حیله هایی که زجا بر کنده کوه! / روزگار از دستشان مانده ستوه!
با همه مکر و فریب و آن تلاش / آن چه بُد در دستشان،ای کاش کاش
شد نصیب هر کسی تنها همان / که خدا خود کرده روزی را به آن
"جمله افتادند از تدبیر و کار / مانده کار و حکم های کردگار"
کسب و کار و هم تلاش ای کاردان / جز خیال و جز تَوهّم تو مخوان

نگاه کردن عزرائیل به مردی و گریختن آن مرد به خانه ی سلیمان پیامبر(ع) و بیان برتری توکل بر تلاش وکوشش، وکمی فایده‌ی کوشش

@karnil

غصه وار و لب کبود از ترس و بیم / سوی قصرِ آن سلیمانِ نعیم
پیر مردی می دوید و می دوید / تا به نزدیک سلیمان، او رسید
آن پیمبر کرد از حالش سوال / کاین چه حال است و چه قیل است و چه قال؟
"گفت: عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین"
گفت حالا تو چه می خواهی؟، بخواه / "گفت فرما باد را، ای جان پناه "
"تا مرا زین جا به هندستان برد" / شاید این بنده تواند جان بَرَد
مردم از فقر و نداری در گریز / مانده در صد آرزو، با صد ستیز
ترسِ ناداری، مثال آن هراس / "حرص و کوشش را تو هندستان شناس"
مردمان در حرص خود، غرق فریب / خود فرو رفته به دنیایی عجیب
عاقبت با این تلاش بیهده / در ضرر، از شهر روی آورده به دِه
باد را دستور داده تا که زود / سوی هندستان بَرَد، آن پهن رود
آن فرشته ی مرگ را احضار کرد / پرسشی از او در این یک کار کرد
از چه ترساندی تو او را ای مَلَک؟ / در دلم افتاده از کار تو، شَک
تو فقط جان گیرِ جان مردمی / از چه ترساندی تو جانِ آدمی؟
" گفت: من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر"
حق مرا دستور داد امروز، هان / تا بگیرم جان از او، هندوستان
در شگفتم، گرچه با صد پَر پَرَد / این محال است، تا به هندستان رَسَد
لیک دیدم وقت موعودش، همان / خود نشسته ساکت و آرام جان
"تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین"
" از که بگریزیم، از خود؟، ای محال" / آن چه باشد در درون ما، وبال
ما زحق در انتظار رحمتیم / غافل این، کز نفسِ خود در زحمتیم

دوباره شیر تلاش و کوشش را بر توکل ترجیح می‌نهد و فایده‌های تلاش را بیان می‌کند

@karnil

شیر گفت آری، ولی این هم ببین / کوشش آن انبیاءُ و مومنین
سعی آن ها شد ثمر بخش از خدا / با همه سختی و رنج و هم جفا
آن همه تدبیر شد حالی لطیف / چون که آمد از خداوند ظریف
او لطیف است، کار او لطف و لطیف / هر که با او بود، خود پاک و حنیف
دام مومن صید کرده صد عقاب / صید این است ای پرستو رو متاب
فکر مومن، کاشفِ اسرارِ غیب / زین سبب پاک اند از زشتی و عیب
تا توانی با تلاش و با خروش / در مسیر انبیا مردانه کوش
من نگویم با قضا در جنگ و داد / کوششت را هم خدا در تو نهاد
در ره ایمان و دین، کی هیچکس / خود زیان دیده است قدرِ یک نَفَس
"سر، شکسته نیست، این سر را مبند / یک دو روزک جهدکن،باقی بخند"
با تنی سالم، چرا پس تنبلی / وقت کوشش، دور کن این کاهلی
همچو موران چند روزی تو بکوش / مابقیِ عمر در شادی بنوش
کام از این دنیا بوَد چیز محال / آن که باشد در پی اش، در آه و نال
آن که باشد آخرت در آرزوش / حال خوبی دارد او شیرین چو نوش
آن تفکر در پی دنیا بد است / فکرعقبی،خود شیرین و بی حد است
چون که دنیا خود بُوَد زندان و بند / در گریزش فکر کردن، خوش پسند
" این جهان زندان و ما زندانیان / حُفره کَن زندان و خود را وارهان"
" چیست دنیا، از خدا غافل بُدَن / نه قماش و نقره و میزان و زن"
مال های خوب، خرج دین شده / خرج دنیا خود زکف بیرون شده
گفت پیغمبر: خوشا مال حلال / تا بوَد در دست مرد بی ضلال
آب تا در زیر کشتی جاری است / پر ز لذّت، از خطر ها عاری است
چون که داخل شد به کشتی آب ها / مرگ و وحشت پیش تو در انتها
گر که دنیا شد وسیله ی آخرت / خوش بُوَد دنیای تو، هم عاقبت

@karnil

گر که دنیا را، زدنیا خواستی / عقربی بر جان خود انداختی
آن سلیمان با همه عِزّو جلال / بر جهان بی اعتنا، دور از زوال
دائماً خود را چو مسکین خواند او / صاحب قدرت شده از دست هو
همچو آن کوزه که خالی، پر زباد / بسته در، مانده به روی آب شاد
خود فرو نابرده در آب جهان / چشم خود بسته به دنیای بدان
چون ز حرصِ مال دنیا خالی است / همچو آن کوزه زغرقه عاری است
چون سلیمان دارد او عزّ و جلال / با همه قدرت زدنیا بی خیال
پس وجودت پر کن از کِبر خدا / تا زدنیا و شرش باشی جدا
سعی‌وکوشش،عدل این‌خلق‌خداست / دردها خود حق، دوایش هم سزاست
آن که انکار تلاش حق نمود / در همین انکار خود، در سعی بود
پس تلاش و سعی، ذات این جهان / بی تلاش و سعی، مردم را مدان

ثابت شدن برتری تلاش و کوشش بر توکل

اینچنین با صد دلیل، آن شیر راد / صد جواب آن شکاران را بداد
عاقبت برتر شمردند سعی را / آن همه با شیر گشتند هم صدا
"روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال"
قول و پیمانی نهادند آن زمان / تا به نفع شیر باشد قولشان
قسمت هر روز آن شیر قوی / خود به پای خود رود بی زحمتی
در عوض آن شیر سلطان جهان / خود نیاید در شکار این و آن
" قرعه بر هر که فتادی، روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز"
نوبت خرگوش چون آمد دگر / داد زد ظلم و ستم آخر چقدر

@karnil

سرزنش کردن شکاران، خرگوش را در تأخیر رفتن نزد شیر

دیگـــران گفتنـــد آن خرگـــوش را / مـــا فـــدا کـــردیم جـــان و هـــوش را
عهـــد و پیمـــان شـــما بـــا شـــیر را / مـــا بـــه پایـــان بـــرده ایـــم بـــا صـــد وفـــا
بـــا نـــرفتن ایـــن وفـــا را ســـد مکـــن / زود و بـــا ســـرعت بـــرو، دل بـــد مکـــن

جواب خرگوش به آن‌ها

"گفـــت ای یـــاران مـــرا مهلـــت دهیـــد / تـــا بـــه مکـــرم از بـــلا بیـــرون جهیـــد"
"تـــا امـــان یابـــد بـــه مَکـــرَم جانتـــان / مانَـــد ایـــن میـــراثِ فرزنـــدانتان"
بـــود نقـــش هـــر پیمبـــر نیـــز ایـــن / تـــا رهانـــد امـــتش را از زمـــین
راه هـــای آســـمان را دیـــده انـــد / مـــا همـــه جســـمیم و آن هـــا، دیـــده انـــد
"مردمش چون مردمک دیدند خُرد / در بزرگـــی مردمـــک کـــس ره نبـــرد"
لـــیکن آن مـــردم از آن هـــا، غـــافلان / کوچـــک و نـــا چیـــز دیدنـــد آن شـــهان
مردمک‌در چشم گرچه‌کوچک است / هســـتی و دنیـــا در او افتـــاده پســـت
آن پیمبـــر، مردمـــک بـــین در مَثَـــل / روشـــن و بینـــا، جهـــان بـــین، در عمـــل

شکاران به سخن خرگوش اعتراض می‌کنند

"قوم گفتندش:که ای خر، گوش دار / خویش را اندازه ی خرگوش دار"
آن شکاران با لبی پر قیل و قال / اعتراض آورده که باید مجال
تو مگر خود کیستی با این بدن! / از تو بهتر، هیچ ناگفته سخن!
ادّعایت نیست جز یک حرف مفت / رو دهانت را ببند از گفت و لُفت
مطمئناً گشته ای مغرور و بد! / یا از این کارت بلا در پی بُوَد!

@karnil

خرگوش جواب شکاران را اینگونه می‌دهد

گفت ای یاران، خدا الهام کرد / بر ضعیفی همچو من پیغام کرد
گه خدا خواهد دهد هوش کلان / بر ضعیفانی چو من خُرد و جوان
او دهد زنبور را علم درون / گرچه‌اوخودکوچک‌است‌وخُردو دون
کوچک است و سازد او شیرینِ جان / پس نسازد مثل او صد پهلوان
" آن چه حق آموخت کرم پیله را / هیچ فیلی داند آن گون حیله را"
آن چنان علمی که ابریشم بساخت / این چنین را غیر او، کی کس بداشت
"آدم خاکی زحق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم"
گرچه از خاک است،لیکن گاه گاه / از مَلَک برتر رود رو به اله
تو ندیدی آن فرشته ی پاک حق / در عبادت از همه برده سَبَق
از غرور و عُجبِ خود، او شد جدا / از بهشت و علم و از قرب خدا
اینچنین او در نیابد علم دین / کی تواند او شود اسرار بین
آن که خود محدود علم حسی است / خارج از آن علم، حق و معنی است
رابطه با حق کند روشن، ضمیر / تا شوی آگه به اسرار قدیر
آن خدا بر دل لیاقت ها نهاد / که نداده بر جهانِ خاک و باد
دل شناسد راز های بس عجیب / که در او وامانده عقل پر فریب
"چندصورت؟،آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نَرَست؟"
"گر به صورت آدمی انسان بُدی / احمد و بو جهل خود یکسان بُدی"
"نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگرازصورت چه چیزِ او کم است؟"
شکل و تصویری که، نقاشی کشید / ای بسا زیبا تر از تو، شد پدید!
لیکن آن تصویر زیبا،شد پدید / جان ببین،! که خالقت در تو دمید
نقش بر دیوار و آن تصویر خوب / چون ندارد جان، تو با جارو، بروب
جان عزیز است ای برادر این بدان / آدمی با جان رسد تا آسمان

@karnil

آن‌سگ‌اصحاب کهف،ظاهر،سگ‌است / چهـره ای دارد پلیـد و پسـتِ پسـت
لـیکن آن جـانش چـو پـر نـورِ وفاسـت / خـاطرش از ظـاهر پستش،رهاسـت
خـوبی آدم وَ یـا پسـتی او / کـی بُـوَد در ظـاهرِ لفـظ، چـون عـدو
عـالم و عادل،کـه وصـف واژه نیسـت / وصف‌آن‌جان‌است‌که‌در‌آن واژه زیست
آن صـفات خـوب از حـق مـی رسـد / همچـو جـان پـاک بـر دل مـی دمـد
در نگنجـد ایـن معـانی در جهـان / جز دل انسان کـه خـود شـد بـی مکـان

بیان دانش خرگوش و توضیح فضیلت و منافع دانستن

"ایـن سـخن پایـان نـدارد هـوش دار / هوش سـوی قصـه ی خرگـوش دار"
"گوشِ‌خر بفروش‌و دیگر گوش،خر / کاین سخن را در نیابـد گـوشِ خـر"
ایـن نفهمـی را رهـا کـن ای پسـر / تـا بفهمـی رازِ پنهـان، زیـن خبـر
حسِّ ظـاهر مُـدرِکِ محسـوس شـد / درک معنی را دلت، مخصـوص شـد
دل گشـا و محـرم اسـرار شـو / چشـم ظـاهر را ببنـد، بیـدار شـو
"رو تـو روبـه بـازی خرگـوش بـین / مَکـرو شـیر انـدازی خرگـوش بـین"
"خـاتم مُلـک سـلیمان اسـت علـم / جمله‌عالَم صورت و،جان است علم"
گـر پلنـگ و شـیر ترسـان زآدم انـد / دشـمنان هـم گـر جـدای از هـم انـد
دانشـت دریـا بـه هـم در ریختـه / کـوه را چـون آرد از هـم بیختـه
آن چه هستی را بـه تسـخیر تـو کـرد / علـم و دانـش بـود، دورِ او بگـرد
" آدمی را دشـمن پنهـان بسـی اسـت / آدمیِ بـا حـذر، عاقـل کسـی اسـت"
ایـن همـه مخلـوق بـا هـم در روش / صـد اثـر در یکـدگر، در هـر تـپش
خـوب و بـد بـا یکـدگر، بـا صـد اثـر / خـواه ظـاهر یـا کـه پنهـان، ای پسـر
" بهـر غسـل ار در روی در جویبـار / بـر تـو آسـیبی زنـد در آب، خـار"

@karnil

"گرچه پنهان،خار در آب‌است پست / چون که‌درتومی‌خَلَد دانی که هست"
گر چه ما غافل از این احوال ها / لیک از تاثیر پُر، سر تا به پا
این بد و خوبی که در تو ظاهر است / حاصل تاثیر صدها خوب و پست
تو هزاران خوب و بد را دیده ای / تا که اکنون سر زد از تو ایده ای
پخته شد در تو نتیجه ی خوب و بد / تا که بردی خوبیت را تو ز حد
کن صبوری تا ببینی راز ها / اهل معنی گردی و اهل صفا
تا ببینی خوب یا بد کرده ای / چه کسی را سرور خود کرده ای
تا روابط بینی و هم انتها / راز ها دریابی از این ماجرا

حیوانات از خرگوش می‌خواهند که راز اندیشه‌اش را بازگو کند

بعد از آن گفتند ای خرگوشِ چُست / باز گو آن چه که در ادراکِ توست
" ای که با شیری تو در پیچیده ای / باز گو رایی که اندیشیده ای"
"مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقل ها بر یکدگر یاری دهد"
آن پیمبر گفت شور و مشورت / در همه کاری بیارد معرفت
دَه نظر، بهتر گشاید راه حل / جمع زنبوران بسازند این عسل

پنهان کردن خرگوش راز خود را از آن‌ها

گفت آن خرگوش عاقل این سخن / هیچ گه از راز خود تو دَم مزن
رازِ پنهان چون کُهِ آهن بُوَد / گه رفیقت بدتر از دشمن بُوَد
روزگار آرد برای تو به بار / کارها گاهی خلاف انتظار
گه جلوی آینه گویی سخن / تیره گردد از نَفَس، پس دَم مزن
گرچه تو گویی زلطف و از صفا / آینه گردد سیه از این وفا
راز داری کن سه چیزت را ز خلق / تا رود آب خوشت پایین ز حلق

@karnil

مال و دارایی خوش است پنهان بُوَد / ار نه از چشم حسد، زندان بُوَد
فکر و اندیشه، دگر رازِ تو است / گر کنی پنهان، رهی از تیغِ پست
رفت و آمد، رابطه ی با مردمان / چون کنی پنهان،امان یابی به جان
لب ببند زافشای این سه راز، تو / تا سُرایی هر دم آوازی، ز نو
ورسخن بیرون جهد از دو لبت / یا بگویی تو به یار هر شبت
این سخن نامش دگر، خود راز نیست / این سخن را، راز دیدن، ابلهی است
مشورت خوب است لیکن با شروط / تا نیایی همچو آدم در هبوط
راز خود پنهان کن، ای باهوش یار / بعد از آن، تو مشورت در کار آر
آگهان، خود می پسندند مشورت / گر که سر بسته بگویی مقصدت
آن محمد(ص) اینچنین در شور بود / زین روش خود بهره ها می برد وسود
او سخن سربسته می گفت و به جا / تا که دشمن خود نداند سر ز پا
" او جواب خویش بگرفتی از او / وز سوالش می نبردی غیر، بو"

داستان حیله‌ی خرگوش

مدتی در رفتنش تاخیر کرد / رفت بعد از آن به پیشِ شیر دَد
در همین تاخیر او، شد چونکه دیر / "خاک را می کند و می غرید شیر"
شیر گفتا با خود، اینک باختم / این چه کاخی، که خیالی ساختم
می غُرید و زیر لب غُرغُر نمود / کز فریب آن خَسان، آتش فُزود
آرزو در باختم زین ناکسان / بارها در چَه فتادم زآسمان
از حماقت آدمی درمانده شد / آنکه ظاهر دید، خوار و بنده شد
آن سخن ها ظاهراً راهی نمود / عاقبت لیکن به جز دامی نبود

@karnil

وعده ها در ظاهر، الفاظی خوشند / در حقیقت تلخ و سوزان، آتشند
ما همه دلخوش به این الفاظ شاد / در حقیقت عمر خود داده به باد
آن چه می بینیم نامی خالی است / عمق آن از جان و معنی عاری است
عمر تازان می رود دنبال هیچ / در کویری، خشک رودی پیچ پیچ
پس مثال عمر ما و لفظ ها / داستان ساحل و موج و فنا
ریگ های در کویر،عطشان آب / گر که دریایی خورد، بینی سراب
لفظ ها خود ریگ های آن کویر / هرچه آبش می دهی، ناگشته سیر
در عوض ریگی که جوشد آب از او / "سخت کمیاب است، رو آن را بجو"
" هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا / کو به حق پیوست،وز خود شد جدا"
همچو آن چشمه که دائم جوشد آب / معرفت آید از این مردان، نه خواب
مردمان را خود دو گونه دان، پسر / عده‌ای خشک ودگرچون چشمه، تر
"غیر مرد حق،چوریگ خشک دان" / می خورد عمرت چوآب،او هرزمان
"طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم"
آن که خود دنبال حکمت می رود / روزگاری منبعِ حکمت شود
بعداز این‌فارغ زسعی و کوشش است / چونکه‌خودسرچشمه‌ی‌هردانش است
متصل گشته به غیبِ این جهان / عقل او از روح گیرد علم و جان
گرچه سالک بود، اینک کامل است / بعد از این اسرار هو را حامل است
چون معلم تابع عقلی ببود / عقل اینک پیش او زانو بسود
عقل در ادراک خود ناقص بُوَد / روح و معنا کامل و خالص بُوَد
"عقل چون جبریل گوید:احمدا / گر یکی گامی نهم، سوزد مرا "
در شب معراج چون آن جبرئیل / بهر جا ماندن بیاورد این دلیل
که اگر با تو به بالاتر پرم / نور حق بی شک بسوزاند پرم
" تو مرا بگذار، زین پس پیش ران / حدِّ من این بود ای سلطان جان"
عقل هم محدود همچون جبرئیل / کی تواند درک هر سِّر و دلیل

@karnil

تنبلی کفر است و بی شکری، پسر / هر که تنبل، می رود دنبال جبر
این همه نعمت که داده آن خدا / شکر آن،انجام خوب است و به جا
آن که جبری گشت،از این کاهلی / رنج خود افزود در این جاهلی
آنکه کوشش را رها کرد، ای جوان / گفت پیغمبر: که شد آن درد جان
تنبلی فرسوده دارد جانِ تو / فکر جبری،کاهش است در نان تو
عمر و نانت می شود هر لحظه کم / گر جهان جبری بدانی، ای صنم
جبر یعنی، تو تلاشت کرده ای / چشم در راهِ نتیجه مانده ای
پایِ نشکسته،چه لازم بستن است / جبر یعنی، دام ها بگسستن است
" آنکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست"
آن که در راه خدا کوشش نمود / عاقبت سختی برایش خوش نمود
حق رهش روشن کند، آرام، جان / تا رساند مرد ره تا آسمان
تا کنون با صد تلاش و جستجو / اینک او گشته چراغ راهِ هو
مانده در او بی اثر افلاک و دهر / بعد از این دارد به هستی، خود اثر
حکم او باشد دگر حکم اله / چشم او روشن به سختی های راه
او تواند جبر دیدن در جهان / بیند اسراری نهان از مردمان
بیند او هر چیز را بر امر حق / فکر خود با او مکن تو منطبق
باید اول ره بپویی همچو او / روز و شب گردی چو او الله جو
گر تو می خواهی ببینی رازها / اعتقادت تازه و محکم نما
بر حقایق کی رسی با صد دلیل / عقل در کشف حقایق شد ذلیل
گر که اشکالی تو داری در نظر / پس تو شک داری به اعجاز ای پسر
رو تو ایمان تازه کن بر دل عزیز / شو تو دور از این هوای نفسِ تیز
نفس بر جان،همچو زنجیر است و بند / چند بر خود گیری این زنجیر،چند
تا که نفسَت تازه و پُر جان بُوَد / نوبت خواری این ایمان بُوَد
تو مکن تفسیر قرآن طبق نفس / معنی آن را مکن خوارِ هوس

@karnil

راست گویی خویشتن تفسیر کن / تا شناسی خویش از سر تا به بن
چون که تأویلت بُوَد از نفسِ بد / کوه معنی پست گردد، بی خرد
این حقیقت را ببین در یک مثال / تا بفهمی هم صفات و هم خصال

زشتی و تباهی تفسیر و تأویل مگس

برگکی بر شاش خر افتاده بود / یک مگس هم روی آن لَم داده بود
آن مگس پنداشت خود را ناخدا / شاش خر دریا و کشتی زیر پا
چشم و مغز کوچکش جز این ندید / شاش خر،دریا، کرانه ناپدید
یا چو آن موری که بر سنگی نشست / سنگ را چون کوه، دیده بی شکست
حدِّ دیدش، خود بُوَد دنیای او / اینچنین چشم، کی بُوَد اسرار جو
" صاحب تأویلِ باطل،چون مگس / وهمِ او بول خر و تصویر خَس "
گر مگس دنبال اندیشه رود / از چنین تاویل،فکرش دَر شود
او دگر پشّه نباشد ای پسر / مرغ حق گردد، پُراز صد بال و پر
روح او در قرب حق پر می زند / بر حقیقت های حق سر می زند
روح او دیگر بزرگ و بی حد است / او دگر از ظاهر و صورت برَست

به خشم آمدن شیر از دیر کردنِ خرگوش

گرچه‌این‌خرگوش،کوچک‌ظاهراست / روح او بر عکسِ جسمش قادر است
شیر می غرّید از خشم و غضب / پیچشی می کرد و صد غُرغُر به لب
که مرا این دشمنان داده فریب / گوش کردم حرف های بس عجیب
جبریان بستند دستانم به بند / زخم کردند قلب من با هر چرند
بعد از این من نشنوم گفتارشان / زشت باشد قول و هم کردارشان
این جماعت، قولشان،مکر و دروغ / ظاهری آراسته، هم پُر فروغ

@karnil
کارنیل

زود باید تا کُشی حیله گران / پوست بر کَن از همه پیرو جوان
گرچه اینان پوست باشند ای پسر / عاری اند از مغز و از جان و جگر
پوست، مانند سخن های قشنگ / ظاهری باشد که پر زرق است ورنگ
این سخن چون پوست، معنی مغز دان / این سخن چون نقش،معنی همچو جان
آن سخن های به ظاهر خوش، همه / معنی بد را بپوشد، چون خزه
معنی ارزنده بوی خوش دهد / آن خدا، این معنی آرایش دهد
هر که جز این راهِ معنی را رود / کوله بارش پُر تاسف می شود
آن که بر الفاظ و ظاهر بسته چشم / عاقبت از دست خود آید به خشم
می زند آن باد، صد نقشی بر آب / دل به آن بستن بُوَد نقش برآب
این هوا، وین آرزو، خود باد دان / می زند صد نقش بیهوده به جان
تو هوای نفس کن بی خانمان / تا وَرَد هر لحظه بادِ هو به جان
"خوش بُوَد پیغام های کردگار / کاو زسر تا پای باشد پایدار"
این همه جاه و جلال این شهان / کی بماند در جهان هم جاودان
خود جلالِ این شهان آنی بُوَد / خود نتیجه ی منفعت هایی بُوَد
چون شهان از قدرت افتاده شوند / مردمان از او پراکنده شوند
این شهان را گر بسنجی با نبی / خود ببینی صد تفاوت مُنجلی
نام شاهان ضرب شد بر سکّه ها / شاه رفت و سکّه شد صد تکّه،ها
نام این پیغمبران شد جاودان / محترم در این زمین و آسمان
"نام احمد،نام جمله انبیاست / چون‌که صدآمد،نود هم پیش ماست"

مثالی باز هم در بیان حیله ی خرگوش

حیله گر خرگوش سوی شیر رفت / منتها، پا لنگ کرد و دیر رفت

@karnil

باز بینی کرد مکرو حیله را / تا نیفتد ناگهان در دام ها
" در ره آمد بعدِ تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز"
وای از این عقل و از صد راز او / از چنین دریای بی آغاز او
صد هزاران حیله و بازی کند / تا که نفس و روح تو راضی کند
خود تجلّیِ حق آمد عقل ها / علم مطلق، شد ظهور عقل ما
آن ظهور حق، چنان بی انتهاست / همچو دریایی خوش و پُر ماجراست
عمر ما و زندگی ما، در آن / همچو آن کاسه شناور یک زمان
تا نشد پُر، بر سر دریا روان / چون که پُر شد،غرق می گردد درآن
گر که خواهی تو شناسی عقل را / عالِم پُر راز و دور از جهل را
مثل مردن، ترک ظاهر کن پسر / تا ببینی رازِ عقلِ دادگر
عقل پنهان است از چشمان ما / چون نبیند چشم ما جز مادّه ها
این جهان خود جلوه ای از عقل و حق / چون خدا با عقل باشد منطبق
شکل ما موجی زعقل و بذل او / عقل هم بی انتهایِ ذات هو
هر دلیلی، دال بر مدلول خویش / بهر مدلول دگر، عاجز چو میش
این همه اسباب دنیا خاصِ آن / خاص هو، چیز دگر باشد، بدان
گر که خواهی ره بجویی تو به او / رهنمای خاصِ او را تو بجو
این همه اسباب، مخصوص جهان / دل بُوَد، مخصوص راه آسمان
چون تو با برهان بد سویش روی / او کند دورت، تو گمره تر شوی
گاه آموزی حقایق را از او / خود بدون سعی و کارو جستجو
پُر شود روحت زانوار اله / روشنان، چون آفتاب صبحگاه
تو ندانی از کجا روشن شده / از حقایق پر گل و گلشن شده
تو دگر خود نیستی، او حاکم است / می برد هر جا تو را خواهد، به دست
چون سواری که رود سوی خدا / او نبیند اسب خود را زیر پا
"می زند آن اسب را شلاق، سخت / اسب باسرعت کشاند، سوی بخت"

@karnil

گیج‌ومنگ است،همچومستی،داغِ داغ / پُرس پُرسان،گیرد از اسبش سراغ
باز گویند: این چه است در زیر پا؟ / اسب بیند، باز پرسد کو؟کجا؟
"آری‌این‌اسب‌است،لیک این‌اسب کو / با خود آی، ای شهسوار اسب جو"
او نبیند هیچ جزئی در جهان / غرق وحدت گشته، رسته از کران
این جهان خود جلوه ی جانان شده / از ظهورش، آسمان تابان شده
آن چنان ظاهر شده او در جهان / که گرفته تاب دید از دیدگان
تو سراپایت نشانِ جودِ اوست / خود نمی بینی اثرهایی زدوست
همچو آن خُم که پُر از ناب شراب / ظاهرش خشک و ندارد نمٍّ آب
علت زیبایی و این همه رنگ / تو ندیدی،مانده ای خیره به سنگ
قدرت تمییز تو، گم شد ز رنگ / زین سبب کوری زاصل بودِ رنگ
علت این رنگ ها، نور است،هان / دیده ات با نور بیند،این جهان
اشتغال تو به این پر زرق و برق / کور کرده دیده ات از نور حق
جذب ظاهر، غافل از باطن کند / چشم بگشا تا به حق ضامن کند
رنگ ها تنها، نه این ظاهر به خُم / در خیال ما دو صد رنگ است، گُم
رنگ ظاهر روشن از این آفتاب / روشن این اندیشه ها از نور ناب
نور چشمان حاصل از نور دل است / نور دل از نور واحد حاصل است
نور او اصل همه انوار بین / رهگشایِ مشکل و اسرار بین
"شب نَبُد نور و ندیدی رنگ ها / پس به ضدٍّ نور پیدا شد تو را"
چون که شب بینی، شناسی روز را / شادی از غم، می دهد معنی به ما
"رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید"
درک سرما هم،زگرما شد پدید / چشم ما جز ضد دراین دنیا ندید
"پس نهانی ها به ضد پیدا شود / چون‌که حق را نیست ضد، پنهان بود"
هر چه بینی تو، بُوَد موجود حق / ضد بُوَد موجود را هم منطبق
آن خدا که خود بُوَد اصل وجود / بی ضد است و، ضد او، نابوده بود

@karnil

چون ندارد ضد، بُوَد پنهان زچشم / کی توان دیدش،رها کن،گو که چشم
چون ندارد ضد، نیاید در قیاس / پس ز راهی دیگر، او را درشناس
چشم ها او را نبینند تا ابد / لیکن او خود با خبر از خوب و بد
تا به بفهمی این سخن را تو به جان / قصه ی موسی و طورش را بخوان
این همه صورت که بینی در جهان / خود پدیدارند از معنی و جان
چون سخن ها و کلام آدمی / که وجودش بسته بر فکرو دمی
"این سخن وآواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست "
"لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف"
حش کنی اندیشه ها را ای پسر / خود ندانی از کجا آید به در
این سخن موجی از این اندیشه ها / همچو شیری نعره زن از بیشه ها
بی نهایت فکرها واندیشه ها / قطره ای از بیکران علمِ خدا
صورت مادی این علم خدا / این همه آواز والفاظ و ندا
این همه صورت نشانِ بودِ اوست / هرچه بینی ظاهرو باطن،خود اوست
این همه صورت کز او آید پدید / بار دیگر سوی او خواهد پرید
ما از اوییم و به سویش در سفر / راه هستی تا به او آید به سر
"پس توراهرلحظه‌مرگ‌ورجعتی است / مصطفی فرمود دنیا ساعتی است "
"فکر ما تیری است از هو در هوا / در هوا کی پاید، آید تا خدا "
"هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن،اندر بقا "
صورت ظاهر دگرگون می شود / جلوه های تازه ای رخ می دهد
چشم بیند خویشتن را در بقا / غافل از تغییر و مرگ است و فنا
گرچه پیوسته ببینی آب رود / از هزاران قطره آمد در وجود
سرعت این قطره ها پیوسته کرد / رود را در پیش چشمت جلوه کرد
"شاخ آتش را بجنبانی به ساز / در نظر آتش نماید بس دراز"
زندگی هم این چنین شد ریز ریز / جلوه ای از جزء های بس عزیز

@karnil

مـــی رســـد از او پیـــاپی از وجـــود / تو نمی بینی به جز یـک جلـوه "بـود"
پـس جهـان، خـود حاصـل اجـزاء دان / باز در هر جـزء آن، صـد جـزء خـوان
"طالب این سّـر اگـر علامـه ای اسـت / نک‌حسام‌الدین که‌سامی نامه‌ای است"

خرگوش به نزد شیر می‌رسد

"شیر انـدر آتـش و در خشـم و شـور / دید کـان خرگـوش مـی آیـد زدور"
" مـی دَوَد بـی دهشـت و گسـتاخ،او / خشـمگین و تنـد و تیـز و تـرش رو"
او اگـر بـا تـرس مـی آمـد بـه پـیش / مطمـئن ترسـیده از تقصـیر خـویش
لیکن او بی بـاک مـی آمـد بـه پـیش / شیر هم خارج شـد از تردیـد خـویش
" چون رسید او پیشتر نزدیک صـف / بانـگ بـرزد شـیر:هـان ای نـاخلف"
"مـن کـه پـیلان را زهـم بدریـده ام / مـن کـه گـوش شـیر نـر مالیـده ام"
پست خرگوشـی کـه باشـد تـا چنـین / "امـر مـا را افکنـد او بـر زمـین"
"ترک خواب غفلت خرگـوش کـن / غرّه ی این شیر ای خر، گـوش کـن"

معذرت خواستن خرگوش

الامـــان، معـــذورم ای ســـلطان مـــا / از بزرگـی هـای خـود، عفـوم نمـا
گفت آخر که چه جای بخشش اسـت / دیر کردی،کیفرت خود آتـش اسـت
ایـن چـه وقـت آمـدن،ای بـی شـعور / تو زعهد و قـول خـود کـردی قصـور
"مـرغ بـی وقتـی، سـرت بایـد بریـد / عـذر احمـق را نمـی شـاید شـنید "
"عـذر احمـق بـدتر از جُـرمش بُـوَد / عـذر نـادان، زهـر هـر دانـش بُـوَد"
"عذرت ای خرگوش از دانـش تهـی / من نه خرگوشم که در گوشم نهـی "

@karnil

تو گمان کردی که غافل گشته ام / پرده بر چشمان و گوشم هشته ام
گفت: شاها ناکسی را کس شمار / عذر این مظلوم را تو گوش دار
رحم‌کردن، خود زکات قدرت است / ای شها، بخشش نما که رحمت است
هرچه رود و هر گلستانی که هست / زآب دریا گشته جاری، گشته مست
این همه بخشش زدریا دیده ای / زو شده کم هیچ آیا قطره ای؟
من کَرَم دارم، ولی در جای خویش / اینچنین کارم رود هر لحظه پیش
گفت: شاها مستحق رحم تو / گر نباشم، تن دهم بر خشم تو
این سخن های مرا تو گوش کن / خشم و کینه در دلت خاموش کن
دوستان،خرگوشکی چاق و تُپُل / همرهم کردند با یک دسته گُل
تا بیایم نزد شه، از اتفاق / ناگهان شیری در آمد، قلچماق
گفتم ای آقا چه خواهی تو ز ما؟ / بندگانیم و غلام پادشا
"گفت: شاهنشه که باشد ! شرم دار / پیش من، تو یاد هر ناکس میار"
هم تو را و هم شَهت را می کشم / کی گریزد هیچ کس از آتشم
گفتم: ای آقا رهایم کن دگر / تا که شه بینم، بگویم این خبر
گفت همراهت، بگیرم من گِرو / مطمئن گردم که باز آیی به دو
ما بسی در التماس آن شرور / گریه ها شد بی اثر زآن پُر غرور
حیف از آن همراهِ چاق و چلّه ام / شد اسیر ظلم آن دیوانه ام
"بعد از این،زآن شیر،این ره بسته شد / حال من این بود و با تو گفته شد"
دیگر امّیدت به این روزی مباد / راه روزی بسته شد زین شیرزاد
گر تو روزی‌خواهی،این ره پاک کن / حمله ای کن، دفع آن بی باک کن

پاسخ شیر به خرگوش و به اتفاق او به راه افتادن به سمت شیر ستمگر

@karnil

شیر گفتا: پس بگو او را نشان / تا بدرّم از هم اورا، جسم و جان
تا سزای شیر و صد چون او دهم / "ور دروغ است این، سزای تو دهم"
آن خر پُر هوش و گوش آمد جلو / پیشتاز شیر گشته او به دو
می کشاند آن شیر را تا دام خویش / کم کم آن چاه عمیق آمد به پیش
حیله گر خرگوشِ از جان گشته سیر / کرده ابله شیرِ پر زوری، اسیر
کی شگفت است آب کاهی را بَرَد / این شگفت است آب کوهی را بَرَد
"دام مکر او، کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود"
عقل گر نادیده، پستش تو مدان / شیر پر زوری اسیر چنگ آن
گر قضا بر زندگی دخلی نداشت / پس چرااین شیررا چون خر،گذاشت
قصه ی موسی تو دانی ای جمیل / لشکرو فرعون، کرده غرق نیل
شاه نمرود، آن قوی شاه جهان / می شود از یک پشه محرومِ جان
اینچنین هر کس که ظلمی می کند / عاقبت خود را به آتش افکند
شد نتیجه ی کارها هم شکل خود / خوبی از خوبی بروید، بد ز بد
هر که بر گفتار دشمن گوش کرد / عاقبت چشمش نبیند جز که بد
"دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان، گرچه زدانه گویدت"
"گر تو را قندی دهد، تو زهر دان / گر به تن لطفی کند،آن قهر دان "
" چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی زدوست"
این فریبی که زدشمن می خوری / خود قضای حق بود، چه می غُری
گر فریبی می خوری، کن التماس / کن به سویش هم دعا و استغاث
که ای خدا، ای راز دان هر چه هست / دور کن این بنده ازهر دام پست
گر گنه کردیم تو عفوی نما / جان ما زین دام ها کن تو رها
مکر ها را تو همه ویران نما / جان ما با رحمتت کن با صفا
شکل خوش، بر این گناهان تو مده / شکل آتش را، تو چون آبی منه
ای خدا گر قهر گیری بر کسی / شکل زیبا می دهی بر هر خسی

@karnil

قهر تو با صورتی خوش می رسد / تا که وارونه ببیند، چشم بد
چشم ها وارونه بیند بعد از این / گوهرو یاقوت بیند، خاک و طین
حسِّ او وارونه گردد همچنین / زهر قاتل را ببیند انگبین
اینچنین دور از حقایق می شود / تا به آتش در رسد از کار بد

داستان هد هد و سلیمان(ع) در بیان این موضوع که: آمدن قضای الهی باعث بسته شدن چشم حقیقت بین می‌شود

چون سلیمان چادری بر پا نمود / گِرد او شد جمع، هر مرغی که بود
هر پرنده سوی او آمد زدشت / همچو پروانه که گرد شمع گشت
"همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک به جان بشتاقتند"
ترک کردند جیک جیکِ پیش را / با سلیمان گفته راز خویش را
"همزبانی،خویشی و پیوندی است / مرد با نا محرمان چون بندی است"
چون شوی با محرمی در گفتگو / تو مکن دیگر رفیقی جستجو
بی نیازی دیگر از فامیل خویش / او کشد از جان زخمی تو نیش
در عوض گر مونست نامحرم است / جان تو دائم به زندان غم است
" ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان"
"پس زبان محرمی،خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است"
یار محرم بهتر از آن همزبان / محرمت همدل بوَد، آرام جان
دل کجا و آن زبانِ در دهان / دل بفهمد آشکار او، نهان
"جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر،وز دانش و از کار خود "
با سلیمان یک به یک از فخر خویش / بهر عزّت،گفته ها آورده پیش
از هنرها، صد سخن گفتند تا / خود مقامی نزد او جویند و جا
بَرده را باید هنر باشد پسر / تا شود محبوب خواجه ی منتظَر

@karnil

بَرده ای که ننگ دارد بیعِ خویش / خود به کوری می‌زند، لنگان به پیش
"نوبت هد هد رسید و پیشه اش / وآن بیان صنعت و اندیشه اش "
گفت اینک از هنر ها کمترین / باز گویم ای تو شاهنشاه دین
گفت ای هد هد بگو تو آن هنر / تا چه باشد بهر من از تو ثمر
گفت هد هد من زِ اوج آسمان / چون نگاهی بفکنم از عمق جان
"بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب درقعر زمین"
تا ببینم آب هر جایی که بود / رنگ آن بینم، اگر در عمقِ دود
در دلِ سنگ است یا در عمق خاک / من ببینم آن زلال ناب پاک
تو مرا با خود ببر، ای جان ما / همره لشکر نما، دانای را
آن سلیمان گفت: پس کن همرهی / در بیابان آب جویی و رهی

طعنه‌ی زاغ در ادعای هدهد

زاغ بشنید و بگفتا از حسد / ای سلیمان، گفتِ او کژ بود و بد
پیش شه، گفتن نباشد از ادب / بالاخص حرف محال و بی سبب
گر که هدهد داشت این چشمی مدام / چون نمی بیند به روی خاک دام
پس چرا خود شد گرفتار قفس / کام نادیده، بُرید از او نفس
پس سلیمان گفت هُدهُد این چه بود؟ / روشنی می خواستم از تو نه دود!
خالصی می خواستم از تو نه دُرد / صادقی می خواستم در تو نَبُد
پس چرا مستی کنی؟ ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی، مُفت و دروغ

هدهد جواب طعنه و نیش کلاغ را می‌دهد

@karnil

گفت هدهد ای شهنشاهِ زمین / زاغ بر من دشمنی گشته مبین
قل دشمن مشنو ای سلطان ما / کی دروغی گفته ام در گفته ها
گر دروغی دیده ای در گفتنم / "من نهادم سر، ببُر این گردنم"
زاغ اگر حکم خدا را منکر است / " گرهزاران عقل دارد، کافر است "
در تو گر باشد نشان از کافران / پس وجودت مملو از شهوت بدان
خود اسیر این کثافاتِ جهان / مانده ای مات جهانِ بی امان
دام را بینم به چشمم از هوا / "گر نپوشد چشمِ عقلم را قضا"
چون قضا آید،رود دانش به خواب / "مه سیه گردد، بگیرد آفتاب"
اینچنین چشمی که من دارم، ز اوست / این قضا، تقدیر من از سوی دوست
بینشِ زاغِ سیه دل هم،قضاست / او قضا را رد کند، چون بی صفاست

داستان آدم(ع) در این که قضا، بینش او را کور می‌کند از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

حضرت آدم که خلق احسن است / جانش از حق پُر زعلم و هم فن است
یاد او داده خدا، علم جهان / ظاهر هر چیز را و هم نهان
هر صفت که حق به چیزی داده است / آدم آن آموخت، آنگونه که هست
آن صفت با نام او شد منطبق / نام هر چیزی به فعلش کرده حق
نام کافر، معنی بد می دهد / بوی خوش از واژه ی مومن پَرَد
فعل بد با نام بد در یک مسیر / زشتی و افعال بد از غول گیر
هر چه داد آن حق، مبدّل کی شود / آن که چابک کرده، تنبل کی شود
" هر که آخر مومن، اول او بدید / هر که آخر کافر، او را شد پدید"
آن خدا آموخت آدم را که تا / آخر کار همه بیند به جا
پس نهد هر نام بر هر چیز و کس / طبق آن، فعل بد و خوبش،وَ بس

@karnil

چون ببیند، آخر هر کار را / پس نهد نامی، که باشد آن روا
"اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سرِّ رمزِ علّم الأسما شنو"
ظاهر هر اسم،خود در پیش ماست / باطنش، روشن به پیش آن خداست
چشم موسی دیده چوبی را عصا / چوب را خوانده عصایی بهر پا
نزد حق آن چوب، لیکن ای جوان / اژدهایی سخت قاتل در نهان
آن عُمر را نام این جا،بت پرست / "لیک مومن بود نامش در الست "
قطره ی آب منی، گر قطره است / نزد حق او آدمی کامل، که هست
هیأتی بوده منی در نیستی / نزد حق بوده، کمال چیستی
نام ما، تصویری از انجام ما / ظاهر و پیدا به پیش آن خدا
عاقبت بین است او ای مردمان / نام ها بر عاقبت،کرده نشان
حضرت آدم که از علم خدا / جان خود انباشته، بی انتها
ظاهروباطن، همه یک جا بدید / رازِ هر نامی بر او گشته پدید
در وجود آدم، آن نور خدا / جلوه گر شد، علم ها بی انتها
هر فرشته سر به سجده واگذارد / سجده ی نور خدا، نه خاک و باد
"مدح این آدم، که نامش می برم / قاصرم،گر تاقیامت بشمرم"
با همه دانش که او از حق گرفت / چون قضا آمد، ببین تو این شگفت
امر حق را زیر پا بگذاشتند / نهی ربّ را هم به هیچ انگاشتند
بهر آدم، نهیِ حق، تحریم بود / نهی را تأویل کرد آدم، چه سود
نهی او را، ناشنید آدم به دل / مرتکب شد، رفت پای او، به گِل
"در دلش، تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت، سوی گندم شتافت"
چون که خاری باغبان را لنگ کرد / عرصه را آن دزد بر او تنگ کرد
میوه دزدد چون که فرصت جُسته او / مانده تنها، باغبان در های و هو
آدم‌آن دم،چون‌به خودمشغول گشت / یاد او از ربّ و خالق،پاک گشت
چون به حق باز آمد از نفس دَنی / گفت: یارب هست پستی، از منی

@karnil

از قضا، با نفسِ خود مأنوس شد / نورِ حق در راهِ او فانوس شد
گفت یاربّ، ما به خود بد کرده ایم / در رهِ تو، خود حجاب و پرده ایم
ربّنا بر خود ستم کردیم، آه / ظلمت آمد پیش ما، گم گشت راه
"پس قضا، ابری بُوَد،خورشید پوش / شیرو اژدرها شود زو همچو موش"
چون قضای حق فرو آید ز عرش / بنده نشناسد دگر، صافی ز غَش
دام ها گسترده بر ره، آن قضا / تا کشاند بنده در دامِ بلا
چشم ما لیکن نبیند دام را / حکمتی باشد در آن دام بلا
ای‌خوش آن‌کس‌که نکو کاری نمود / زور را کرده رها، زاری نمود
گر قضا چون شب، سیه پوشت کند / عاقبت، نوری هم آغوشت کند
"گر قضا صد بار، قصد جان کند / هم قضا جانت دهد، درمان **کند**"
گر که ترساند تو را، اکرام اوست / تا کشاند دستِ تو تا دستِ دوست
از کرم دان، این که ترساند تو را / تا به مُلکِ اَمن بنشاند تو را
"این سخن پایان ندارد، گشت دیر / گوش‌کن تو،قصه‌ی خرگوش وشیر"

عقب نشستن خرگوش از شیر، هنگامی که نزدیک چاه رسیدند

چون رسیدند هردو در نزدیک چاه / دید خرگوشک عقب رفته به راه
"گفت: پا، واپس کشیدی تو چرا؟" / پس مرو،پیش آ، ببین این ماجرا
گفت‌خرگوشک، کجا،کو دست‌و پا / لرزه بر اندامم افتاده، شَها
رنگ زردم را نمی بینی، بگو / از درونم،صد خبر آرد به رو
زرد گشته صورتم از ترسِ او / پر ز لرزه گشته پایم ای عمو
رنگ رخسار تو گوید حال تو / ظاهرت رسوا کند احوال تو

@karnil

عـاقلان در چهـره هـا چـون بنگرنـد / پـی بـه احـوال درونـی مـی برنـد
مـــی دهـــد آواز زنگولـــه خبـــر / کـــاروانی در ره اســـت و در بـــه در
هـر صـدایی حـاکی از صـاحب صـدا / همچو خاکستر، کز آتـش مانـده جا
گـر شـنیدی عرعری،بینـی تـو خَـر / هـر کجـا اندیشـه ای، بینـی تـو سـر
قـــول پیغمبـــر شـــنیدی ای عمـــو / آدمـــی را در زبـــانش تـــو بجـــو
رنگ صـورت مـی کنـد بـا تـو سـخن / رنـگ چهـره، از دلـت گویـد بـه مـن
سـرخ رویـی، حـاکی از شـادی مـرد / زرد رویـــی، از شـــکیبایی و درد
"در من آمـد آن کـه دسـت و پـا بَـرَد / رنـــگِ رو و قـــوّت ســـیما بَـــرَد"
" آن کـه در هـر چـه درآیـد، بشـکند / هـر درخـت از بـیخ و بـن، او برکَنَـد"
"در من آمد،آن‌که از وی گشت مات / آدمـــی و جـــانور، جامـــد، نبـــات"
پهلوان،مرگ است،چون خنجر کشـد / هر چـه نـامِ هسـتی اسـت،در بـر کشـد
"ایـن خـود اجـزاء انـد،کلیات از او / زرد کـرده رنـگ و فاسـد کـرده بـو"
هـر چـه نـام هسـت دارد در جهـان / جـزءُ و کـل از او نباشـد در امـان
دائمـاً هسـتی دگرگـون مـی شـود / گه دلش شاد و گهی خـون مـی شـود
گـه بهـار آیـد بـه هسـتی، شـاد گـون / گه خزان، دل ها شودچون کاسه خون
آن مَـهِ در آسـمان هـم، در بـلا / کـم شـود گـاهی، چـو مـویی در هـوا
گـاهِ خوشـحالی، بُـوَد مـاهِ تمـام / گـه زبیمـاری نمانـده غیـر نـام
"ایـن زمـینِ بـا سـکونِ بـا ادب / انـدر آرد زلـزلش در لـرزو تـب"
ای بسـا کـوهی کـه سـر بـر آسـمان / دارد، افتـاده چـو ریگـی بـی امـان
ایـن دگرگـونی بسـاید کـوه را / بـاد خـوش، گـه رنجـه دارد روح را
آن نسـیم خـوش کـه بنـوازد تـو را / مـی شـود عـین وبـا، وقـت قضـا
این هوا کـه ناقـل صـد زنـدگی اسـت / از قضـا خـود حامـلِ بیچـارگی اسـت
آن گـوارا آبِ پـاک و هـم زلال / چون که یکجا ماند،شـد گنـد و وبـال
آن غرور و آن منی، چون آتش است / در وجـودت دائمـاً او سـرکش اسـت

@karnil

لیک ای مغرور مردِ بی صواب / کاخِ کِبرت را کند بادی خراب
این همه امواج دریا را چنین / حاکی از ترسش زِ نابودی ببین
آسمان ها همچنین درمانده اند / دائماً در این تکاپو مانده اند
هستی حق، اینچنین در چرخش است / گاه در افتادن و گه سرکش است
"گه حضیض و گه میانه، گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی، فوج فوج"
ای تو انسانی که از خاکی و باد / آتش و آب، اصلِ تو، در بود و زاد
این عناصِر، خود که در عین بلا / مانده اند، پس ای برادر تو چرا
خود که فرعی هستی از این عنصران / مطمئن باشی، نباشی در امان
" چون که کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان،چون نباشد روی زرد"
"خاصه جزوی کو زاضداد است جمع / زآب و خاک وآتش و باد ست جمع"
پس خلاصه ی این کلام، این شد تمام / کلٌ هستی در دگرگونی مُدام
"این عجب نبود که میش از گرگ جَست / این عجب کین میش،دل در گرگ بست"
جمع این اضداد در هستی ما / خود دلیل بودن و مستی ما
"زندگانی، آشتیِ ضد هاست / مرگ،آن کاندر میانش جنگ خاست"
این وجود پر ز ضد، از لطف اوست / دوستی دراین عناصر، زعشق دوست
چون جهان از این عناصر ساخته / تارو پودش از فنا، او بافته
پس جهان فانی بُوَد، پر حد و مرز / عاقبت بر آخرت بگشوده رمز
این سخن ها گفت خرگوشک به شیر / بیش از این از من دگر، خُرده مگیر
فکر نابودی، مرا ترسانده است / ترس از مرگ است،پایم مانده است

پرسش شیر از علت پا واپس کشیدن خرگوش، از آمدنِ لب چاه

شیر گفتا علت اصلی بگو / دیگر از این حاشیه گفتن،مجو
گفت در این چاه، او ساکن شده / اینچنین زآفات دَر، ایمن شده

@karnil

هر که عاقل باشد او در چاه رفت / خود به آرامش رساند از آهِ تفت
دوری از این خلق و خلوت خواستن / پُر صفا گشتن بُوَد، جان یافتن
ظلمت چه به که ظلمت های خلق / سر نَبُرد آن کس که گیرد پای خلق
گر تو خود مشغول این مردم کنی / هم هدف هم مقصدت را گُم کنی
عمرها بیهوده رفته در تلف / در حفاظت کوش ای دور از هدف
مردمان در دام دنیا مانده اند / عمر خود بهر کثافت داده اند
خلوت، از یاران بد بهتر بُوَد / صد صفا از خلوتت در سر بُوَد
چون تو یابی یار خوبِ چون بهار / همچو بلبل، نغمه های خوش بیار
گفت پیش آ و ببین قهر مرا / ضربه ی این پنجه ها و نعره ها
می کُشم او را، ببین در چاه هست؟ / تا ببیند هیبتم، رفته ز دست
گفت‌خرگوشک:که من زآن شیر دد / پر ز ترسم، پس مرا کن تو مدد
در بر خود کَش مرا، ای شاهِ من / تا نبینی بیش از این تو، آهِ من
چون در آغوش تو آیم، ترسِ من / می رود از فکرو جان و این بدن
می کنم در چَه نگه ای پر فروغ / تا ببینی راست گویم، نه دروغ

نگاه کردن شیر به چاه و دیدن تصویر خود و خرگوش را در آب که کمی بزرگتر جلوه می‌نمود

شیر او را چون در آغوشش کشید / "در پناه شیر تا چَه می دوید"
هر دو سر کردند باهم توی چاه / از هجومِ جهل مانده بی پناه
دید در آب چَه او،هم عکس خویش / در بَرش خرگوشِ چاقی همچو میش
دشمن خود را چو در آن چاه دید / پر ز ترس و خشم در آن چَه پرید
چاه ظلم از بهر مظلومان مجو / چاه کندی، لاجرم اُفتی در او
چاه او شد خود نتیجه ی کار او / ظلم باشد خود نتیجه ی ظلم جو

@karnil

آن که او خود را زِ ظلم آکنده کرد / چاهِ آتش بهر خود، او کنده کرد
گر توانایی به دست آورده ای / گر ستم کردی به خود بد کرده ای
" گِرد خود چون کِرم پیله بر مَتَن / بهر خود چَه می کنی، اندازه کن"
تو بدان، بیچارگان در انتقام / تیزتر گردند در ظلمِ مدام
یاری حق می رسد روزی به او / آن زمان اُفتی به پایش، رحم جو
چون سپاهِ ابرهه با آن توان / خوار گشته با ابابیلی چنان
چون خدا خواهد، زگنجشکی نحیف / شاهِ پُر فیلی شود خوارو خفیف
"گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان"
گر به دندان تو گزی بیچاره را / درد دندان، از تو آرد ناله ها
هر ستم دارد جزایی پیش رو / از پریدن، کُن شکستن جستجو
شیر بیچاره ز بس پُر کینه بود / شکل خود را دشمن خود دیده بود
لاجرم بر خویش شمشیری کشید / کاش می شد گاه گاه از خود رهید
" ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان"
سوءِ رفتارِ تو و تأثیر آن / باعث بدبینی ات بر دیگران
این به این معنی که او خود بد نبود / کار تو بد بود و دیدت، بد نمود
"آن تویی، وآن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می تنی"
" در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده ای خود را به جان"
"حمله بر خود می کنی ای ساده مرد / همچوآن‌شیری‌که برخودحمله کرد"
چون به قعر خوی خود تو وارسی / پس بدانی کز تو تو بود آن ناکسی
شیر در چَه ذات خود پیدا نمود / تازه فهمید او،خودِ تصویر بود
ظلم خود در بطن آن تصویر دید / زین سبب بر شیرِ در چه،او پرید
هر کسی بر زیر دستان ظلم کرد / بر خودش چون شیر آرد رنج و درد
"هر که دندان ضعیفی می کَند / کار آن شیر غلط بین می کُند"
عکس بد دیدی تو در رویِ عمو / در حقیقت این بدی در خود بجو

@karnil

"مومنـــان آئینـــه ی همدیگرنـــد" ایـــن خبـــر را از پیمبـــر آورنـــد
"پیش‌چشمت داشتی شیشه‌ی کبود " زآن سـبب دنیـات، تیـره مـی نمـود
آن چـه مـا بینـیم از اصـل جهـان دور باشـد گـاه، خـود از اصـل آن
دیـدِ مـا ایـن اسـت،یا خـود فهـمِ مـا گـه حقیقـی، گـه بسـی دور و خطـا
کن بـه نـور حـق نگـه بـر ایـن جهـان تـــا ببینـــی بـــاطن دنیـــا، عیـــان
سـال هـا بـا چشـمِ نفسـت دیـده ای زیـن سـبب از نیکـویی دل کَنـده ای
آتـش نفسـت،تو کـم کـم کـور کُـن تـا جهـد زیـن آتـش، آن نـور لَـدُن
بـار الهـا، آبِ پـاکی، بـر جهـان تـو بـزن، تـا نـار، گـردد نـورو جـان
از همـه وابسـتگی هـا، کـن رهـا تـا بجویـد آدمـی، زیـن پـس صـفا
"آب دریـا جملـه در فرمـان توسـت آب‌و آتش، ای خداوند،آنِ توست "
"گرتو خواهی،آتش،آب‌خوش شود ور نخـواهی، آب هـم آتـش شـود"
این ارادت،وین طلب در ما، ز توست رَسـتن مـا از سـتم هـم، رازِ توسـت
این‌که سویت،پای ما در جستجوست این مِی از توفیقِ تو، در این سبوست
لطف تو، چون شـامل احـوال ماسـت می‌رسد بروَصلت این بنده، نَخواست!

خرگوش بر دیگر حیوانات مژده می‌دهد که شیر در چاه افتاد

"چون‌که‌خرگوش‌ازرَهایی‌شاد گشت" رفـت سـوی دوسـتانش تـا بـه دشـت
"شیر را چـون دیـد در چَـه کشـته، زار چـرخ مـی زد شـادمان، تـا مَرغـزار "
"دست‌می‌زد چون‌رَهید ازدست مرگ سبزو رقصان‌در هوا،چون‌شاخ‌و برگ"
"شاخ و برگ ازحبسِ خاک آزاد شـد سـر بـر آورد و حریـف بـاد شـد "
زیـن سـپس بـا صـد زبـانِ بـی صـدا بـرگ هـا گوینـد صـد شُـکر خـدا
شکر گوید زین سبب کـه خـاک بـود دست حق پـروردش، از خـاکش زدود

@karnil

ساقه اش داد و تنی بس استوار / شاخه های زنده و صد برگ و بار
اینچنین هم جان زندانی به جسم / شکر گوید، چون رها شد زین طلسم
"در هوای عشق حق، رقصان شوند / همچو قرص بدر، بی نقصان شوند "
گر زِ دنیا و همه وابستگیش / خود رها گردی، زهیدی از پریش
اینچنین جسمت به رقص و، جانِ تو / شاد و شادان، خوش به آن درمانِ تو
سالکان در سایه ی پیران خود / رَسته از درد و هم از درمان خود
پای کوبان،دست افشان، خرقه دَر / شاد و خندان، کف زنان، پُر شورو شر
این بُوَد رسم فقیرانِ غنی / رسته از چنگالِ دنیای دَنی
"شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگِ شیری کو زِ خرگوشی بماند"
با چنان ننگی، عجب که خواهد او / فخر دین خوانند او را، نه عدو
ای وجودت پُر زِ هر ننگ و فریب / گو چه داری فخر، تو نزد حبیب
آن چنان شیری به آن زور و صدا / از چه از خرگوشکی، شد پر بلا
خفته ای تو،خفتگی، خوارت نمود / همچو آن شیر،هم تو را چاهی ربود
نفسِ چون خرگوشِ تو، خود در چَرا / تو به قعرِ این چَهِ چون و چرا
چون‌شکستی‌خورده‌ای از نفسِ خویش / صد بلا اینک ببینی تو به پیش
شاد و خندان نفس، چون دادت فریب / می چَرَد در دشت جانت، بی رقیب
حیف امّا تو غمین از غفلتی / خوار و بی مایه،سراسر ذلّتی
حق به استدلال و معیار جهان / می کنی دنبال تا بینی عیان
تا چنین، حق را تو پیدا می کنی / با خودت چون شیر چَه، تا می کنی
رو تو شو بیدار، حق را یافتن / هم سرت باید،وَ هم دل باختن
شاد و خندان سوی جنگل می دوید / مژده می داد و به بالا می پرید
مژده ها، که کشتم آن شیر لعین / پاک شد از نفرتش روی زمین
"مژده مژده ای گروهِ عیش ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز "
مژده مژده، دشمن جان های ما / کنده شد دندانش از قهرِ خدا

@karnil

"آن که از پنجه بسی سرها بکوفت" مرگ او را همچو خاشاکی بروفت

حیوانات گردِ خرگوش جمع می‌شوند و او را ستایش می‌کنند

"جمع گشتند آن زمان، جمله وحوش شادوخندان ازطرب درذوق و جوش"
گرد خرگوشک زهر جا گشته جمع در میان بگرفته اورا همچو شمع
شد ستایش ها و شد تعظیم‌ها آفرین ها و دو صد تکریم ها
"تو فرشته ی آسمانی؟ یا پری؟! نی، تو عزرائیل شیران نری"
"هر چه هستی، جان ما قربان توست دست بردی دست و بازویت درست"
"راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست و بر بازوی تو "
گرکه پیروزی حبیبت گشته است از اراده ی حق نصیبت گشته است
قرعه ی تقدیر او بر تو فتاد قفل پیروزی به دست تو گشاد
باز گو،آن راز و افکارت چه بود نقشه ات، آن شیر، در چَه چون نمود
"باز گو، تا قصه، درمان ها شود باز گو تا مرهم جان ها شود "
گر که گویی ریزه کاری های فکر خوش شود احوال ما، زین راه بِکر
جان ما از دست او،خوار بلا گو چگونه کشته شد آن بی حیا
گفت شد تأیید و تقدیر خدا ورنه خرگوشی که باشد، بینوا
"قوتم بخشید و دل را نور داد نورِ دل، مَر دست و پا را زور داد "
نور حق چون بر دل انسان فتد هم سلامت هم شجاعت می رسد
می دهد حق بر کسانی برتری گه دگرگون می کند خشک و تری
گاه مغلوبان همه غالب شوند آن ستم کاران به خواری می روند
"از بر حق می رسد تبدیل ها" هم ز او داریم ما تحصیل ها
جامِ پیروزی، وَ یا زهرِ خزان گه نصیب ظالمان، گه ماندگان

@karnil

گـاه دنیـا شـد بـه کـام شـیرِ نـر / گـه چنـان شـیری غـذای گـوشِ خَـر
اهـل ظـاهر گـه مسـلط مـی شـوند / گـر چـه از دانـش کمـی را مـی جَونـد
اهـل بـاطن، آن کـه هشـیار خداسـت / از حق، او گـاهی ز پیـروزی جداسـت
" حـق بـه دَور و نوبـت، ایـن تأییـد را / مـی نمایـد، اهـل ظـن و دیـد را"

خرگوش حیوانات را پند می‌دهد که به این مساله شاد نشوید

گـر کـه چنـدی نوبـت شـادی رسـید / دل به آن خوش کردنت،دردی شـدید
شادیِ در این جهان، خود نوبتی اسـت / درگذر باشد خوشی، کِی راحتی است
پادشـاهی، چنـد روزی مانـدگار / نوبتـت چـون بگـذرد، مـانی تـو زار
پس تو خود شادی مکن با ایـن جهـان / در غمـش هـم تـو نمـانی جـاودان
پادشـاهانِ الهـی را نگـر / مانـده در آن پادشـاهی، بـی خطـر
ملـک بـاقی را بـه دسـت آورده انـد / جـامِ جـان را دسـت سـاقی داده انـد
پادشـه، در هـر دو گیتـی، اولیـاء / گـر تـو خـواهی اینچنـین نـور و ضیـاء
تـرک شـادیِ دو روزه، راهِ آن / مـی رسـی تـو بـر بهشـت جـاودان

تفسیر حدیث: رجعنا منَ الجهادِ الاصغر الی الجهادِ الاکبر
«جنگ با کافران جهاد اصغر است و جنگ با نفس، جهاد اکبر» رسول اکرم(ص)

"ای شهان،کشتیم ما خصمِ برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون"
ای عزیزان، رهروانِ راهِ رب / با دو دشمن جنگ باید ای عجب
دشمنِ ظاهر که شد کشته، ولی / در وجودت هولناک است، دشمنی
"کشتن این، کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره ی خرگوش نیست"

@karnil

نفسِ تو آن دوزخ پر شعله هاست / شعله اش از آب دریا ها، نکاست
"هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز"
"سنگ ها و کافرانِ سنگدل" / مانده در دوزخ همه زار و خجل
هیزم دوزخ از این کفار شد / این به قرآن، گفته ی جبار شد
هر چه کافر، هر چه فاسد،می خورَد / اشتهایش کی ز خوردن می بُرَد
تا زحق آید به سویش این ندا / سیر گشتی؟ ای تو تفسیر فنا
می کِشد فریاد، آیا باز هست؟ / تا بسوزم جانشان را مَست مَست
یک جهان را لقمه کرد و در کشید / "معده اش نعره زنان:"هل مِن مزید "
حق کند الطاف خود از لا مکان / "آنگه او ساکن شود از کن فکان "
آن خدا خواهد کزین پس شعله ها / سرد گردد بعد از این بر جان ما
"چون‌که‌جزو دوزخ‌است‌این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها"
نفس هم خود شعله‌ای از دوزخ است / می کِشد در خود تمام بود و هست
از اراده ی حق به خاموشی رود / ورنه جان و جسم را با هم جَوَد
کی شوی تنها حریف نفس بد / خود مگر لطف خدا یاری کند
او کِشد هر لحظه سویت صد کمان / پس شکارش نیست الّا روح و جان
تیرِ تیرانداز، سوی دشمن است / تیرنفست سوی تو، این چه فن است؟
تیر او کج باشد و راهش کج است / کار او پستی، پلیدی، در لج است
راست شو چون تیر و در رو از کمان / از کمان هر راست آید بی گمان
راستی کن تا زنفست وارهی / راه حق رو تا زآتش برجهی
چون رها گشتی تو از جنگ برون / حال، جنگت هست با دیوِ درون
خود درآ از این جهاد اصغری / رو فنا شو در جهان اکبری
کوه کندن، ساده تر باشد عزیز / تا درافتی با کسی چون نفسِ تیز
"قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن بَر کَنم این کوه قاف"
کندنِ کوهی به سوزن، ساده تر / تا کُنی این نفس را افتاده تر

@karnil

پس تو یاری از خدا خواه ای دلیر / چون خدا باشد حریفِ نفسِ پیر
کی بُوَد شیر آن که صفها بشکند / شیر آن باشد که خود را بشکند

آمدن فرستاده‌ی روم به پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او را

در بیان این شنو یک داستان / تا بَری از گفته ام سود کلان
از بیابان های بس دور و دراز / یک فرستاده بیامد تا حجاز
قصد او بوده ملاقات عمر / تا کُشد او را بدون دردسر
گفت کو قصر عمر ای مردمان / تا شوم در خانه اش من میهمان
مردمان گفتند: اورا کاخ نیست / کاخ او در اصل، جانِ روشنی است
گر چه خوانندش امیرُ المومنین / خانه ی او کلبه ای کوچک، ببین
چشم دل باید که بینی قصرِ او / آن‌هم آن چشمی که عاشق شد به هو
گر تو خواهی اینچنین چشمی به دل / از مَرض ها پاک شو،وَزخاک و گِل
دل بکن از این هوس های کثیف / تا ببینی رازهای آن لطیف
گنج حق خواهی بِکن دل بعد از این / از همه این گنج های ِ در زمین
در حقیقت، گنج های این زمین / گنجِ غم باشد، تو شادی اش مبین
چون محمد پاک شو از نفسِ پست / تا شوی از درگهِ حق، مستِ مست
چشم خود را چون به دنیا بست او / پیش چشمش، شد بهشت و روی هو
تا رفیقی تو برای نفس بد / کی ببینی صورت خوب اَحَد
پنجره‌ی جانت تو بگشا سوی حق / تا بتابد بر وجودت روی حق
آنکه بگشوده است جانش سوی حق / می وَزَد بر او زهر سو بویِ حق
چهره ی حق بیند او در هر مکان / کی بُوَد فرقی زمین را بآسمان
"حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران"

@karnil

دو سرِ انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان؟ انصاف دِه
گر ببندی با دو انگشتت دو چشم / تو نبینی این جهان، گیری تو خشم
این جهان هست و نمی بینی تو آن / پس نکردی باز انکار جهان؟
"تو زچشم انگشت را بردار، هین / آنگهانی هر چه می خواهی ببین"
نور حق را گر نمی بینی چنین / عیب از نفسِ تو باشد، نازنین
نفسِ تو پوشیده چشمان دلت / پس رها کن نفسِ مانده در گِلت
خود رها کن تا بپیوندی به نور / تا ببینی نیست، جز نورِ غفور
دعوت آن نوح از اُمّت ببین / دعوتی سوی خدای عالمین
لیکن آن امت نبوده حق طلب / شد جزای کارشان مرگ و غضب
کرده اند در گوش خود انگشت را / پیش چشم خود گرفته مُشت را
در حجابِ نفس و دنیا مانده اند / از حقیقت یک خطی ناخوانده اند
"آدمی دید است و باقی پوست است / دیدآن است،آنکه دید دوست است"
فرق تو با کلِّ هستی، عاقلی است / پس تعقل، دوری از هر جاهلی است
گر تعقل را از آدم کم کنی / می توان با گاو و خر همدم کنی
فرق باشد بین افکار و عقول / عقل هایی رد شده، عقلی قبول
آن که عقلش پیروِ نفسش شده / عقل نَبوَد، عاقبت حَبسش شده
مصلحت اندیشِ دنیایش شده / باعثِ غفلت ز عُقبایش شده
عقل آن باشد، که حق دید و خدا / عقل دنیا بین رود رو به فنا
آن که درس از غیر او بگرفته است / یا از آن دریا نیاشامیده است
یاور شیطان بُوَد، اَر آدم است / شادیش کم، عاقبت گورش غم است
چون چنین بشنید از عُمَّر سخن / اشتیاقش شد فزون در روح و تن
ترک کرد آن اسب و اسباب سفر / در پی دیدارِ عُمَّر در به در
"هر طرف اندر پی آن مرد کار / می شدی پرسانِ او، دیوانه وار"
تا چنین مردی بُوَد خود در جهان / پس چرا مانند جان باشد نهان؟

@karnil

پس چرا این مرد باشد اینچنین؟ خاکی و ساده بُوَد این شاه دین؟
این جهان، همچو تنِ زنده به او او بُوَد جانِ جهان، زنده به هو
در پی اش افتاد، از اخلاص خود از چنین شاهی دلش آباد شد
دید سرگردان،غریب، او را، زنی گفت بر او، از چه پَرسه می زنی؟
از عُمر پرسید و جای آن بهار گفت: زیر آن درختِ سایه دار
"زیر خرما بُن، زِمردم، او جدا زیر سایه، خفته بین، سایه ی خدا"

فرستاده‌ی روم، عمر رضی اللهُ عنه را در زیر درخت، خوابیده می‌یابد

آن فرستاده، جلو تر رفت، تا خود ببیند، در عمل، آن حرف ها
"آمد او آن جا و از دور ایستاد" چون عمر را دید، در لرز اوفتاد
شد پر از احساسِ ترس و هم خوشی شد رها از غفلت و از بیهُشی
"مهر و هیبت،هست ضدِ همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر "
ترس از چه؟! اشتیاقم از چه بود؟! این دو ضد از چه به قلبم ره نمود؟!
با خودش گفتا: شهان را دیده ام از بزرگی، میوه ها من چیده ام
در وجودم از شهان، ترسی نبود "هیبت این مرد،هوشم را ربود !"
بارها با شیرها پیچیده‌ام؟ کِی ازآن ها، ترس درخود دیده ام؟!
سال ها من بوده ام در جنگ و خون کِی چنین ترسی مرا کرده زبون؟!
هم به گرز و هم به شمشیر و کمان دشمنان را کشته ام من بی امان
همچو شیری می غُریدم بی درنگ می نَوَردیدم همه میدان جنگ
اینک از این مردِ خفته بر زمین در همه اندام من، لرزه ببین!
این‌وجودم پُر زِشوق و ترس ازاوست مطمئناً این همه هیبت، زِ هوست!
" هیبت حق است این، از خَلق نیست هیبتِ این مردِ صاحب دلق نیست !"
"هر که ترسید از حق و تقوی گُزید ترسد از وی،جن‌و اِنس وهر که دید"

@karnil

او در اندیشه، کنارِ آن عُمر / ساعتی با احترامش کرده سر
آن شه خفته زِ خواب خوش بخاست / او سلامی کرد بر آن شاه راست
داد پاسخ آن عمر با روی شاد / پس‌خوش‌آمدگفت‌و پیش‌خود نشاند
گفت پیغمبر (سلام)، آنگه کلام / این بُوَد شرط ادب، شرط مَرام
خاطرش را آن عمر، آسوده کرد / کز ملاقاتم مترس ای شیر مرد
چون فرشته ی نازل از سوی خدا / گفته بر این مومنان ِ با صفا
غصه ها باید زِ دل بیرون کنید / اَمن حق آمد، از او معجون کنید
هر کسی که در دلش ترسی رسید / اَمن حق، آن ترس را از هم درید
آن که ترسد، او بُوَد در ابتدا / طی نکرده راه های آن خدا
پس به او گویند از ره تو مترس / آن که ره رفته است، رَسته از هوس
ترس باشد بودِ تو، پس گوش کن / شعله ی هستی خود خاموش کن
آن که در قرب خدا گشته فنا / هستی اش بخشیده، شد بی انتها
"آن (دل از جا رفته) را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد "
بعد از آن، راز و حقیقت، پیش او / بازگو کرد و بگفت از رازِ هو
از رفاقت در وفا، جز حق مجو / از محبت پر شده دنیا ز او
این که او با دوستانِ خود چه کرد / جام جان دوستان، پیمانه کرد
از شرابِ عشق خود لبریز کرد / جان آدم زعشق خود سرریز کرد
گفت از حال و مقام عارفان / از محبت های حق، با این و آن
حال ها از جانب حق می رسد / جان عارف پر شود همچون سبد
حال ها، جلوه از آن زیبا عروس / وین مقام است، خلوتی با آن عروس
جلوه های آن عروس بی نظیر / شاه بیند، دیگران هم، خُرد و پیر
جلوه دارد بر همه، زیبا عروس / خلوت اما با شه است و ناز و بوس
حال ها بر هر کسی نازل شود / خود مقام اما به خاصان می رسد
سال ها باید که با پیری، عزیز / طی کنی این راه، با صاحب تمییز

@karnil

او بگیـــرد دســـت تـــو ای مـــرد ره / خانه خانه می بَرَد تا نزد شَه
"هسـت بسـیار اهـل حـال از صـوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان "
"از منـــازل هـــای جـــانش یـــاد داد / وز سفر های روانش یاد داد"
از همـه آن پـیچ و خـم هـای رَهـش / زابتدا تا انتها، نزد شَهش
این کـه از کِی وز کجا آغـاز کـرد / راز خلق و وصلِ او را باز کرد
بـــودنش را نـــزد حـــق در لا مکـــان / بودنی، از آن زمان ِ بی زمان
آمـــدن از لا مکـــان، در ایـــن مکـــان / سوی خاکِ پست، آمد زآسمان
گفـت از آن روح و شـادی هـای او / زآن همه پرواز ها در کوی هو
زاشـتیاق و شـور عشـق و حـالِ جـان / آن همه آزادی و اَمن و اَمان
چون عمر او را پـر از خـواهش بدیـد / مستعدِ درک آن رازش بدید
دیـد، جـانش تشـنه ی دانسـتن اسـت / بر همه نادانی خود، دشمن است
پـس بـه جـانِ تشـنه اش دریـا گشـود / پیش چشمش رازها پیدا نمود
"دید آن مرشد کـه او ارشـاد داشـت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت"

پرسش فرستاده‌ی روم از امیر المومنین عمر رضی اللهُ عنه

مـــرد گفتـــا ای امیـــر المـــومنین / جـان چگونـه آمـده در ایـن زمـین؟
جـان آزاده کـه شـاد و پـر زحـال / نزد حق مـی گشـته بـی مـرگ و زوال
او کـه جـایش لا مکـان و لا زمـان / شـاد و خنـدان و همیشـه در اَمـان
خـود چگونـه کـرده زنـدانی تـن؟ / راز بگشـا پادشـه، تـو پـیش مـن
اینچنـین دادش جـواب آن شـاهِ دیـن / چشـم دل بگشـا، حقیقـت را ببـین
او اراده کـــرده آن چـــه خواســـته / از عـــدم، هســـتی بشـــد آراســـته
آن چـه موجـود اسـت در هسـتی مـا / هســت گشــته از وجــود آن خــدا
گشته آغاز از خدا، هستی کـه هسـت / بـاز گـردد سـوی او بـا خیـز و جَسـت

@karnil

آن چه آوای خدا در او نشست / در کمال خود رسید، از نقص رَست
شد گُل تیره ز او خندان، چو گُل / سنگِ بی ارزش، عقیقِ همچو مُل
جسم خاکی از کمال او چنان / در کمال آمد، که شد، خود جانِ جان
جان شد و در آسمان پر باز کرد / فهم رازِ غیب را آغاز کرد
از اراده ی دیگرش خورشید شد / تیرگی، روشن، غمش امید شد
"باز در گوشش دَمد نکته ی مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف "
"تا به گوش ابر، آن گویا، چه خواند / کوچومَشک‌ازدیده‌ی‌خوداشک راند"
خاک را او خود چه گفته، تا کنون! / مانده در آرامش و حزن و سکون !
مردمانی مانده در آشفتگی / پر ز اشک و گیج، هم وارفتگی
مانده اند محروم از لطف خدا / چون که نالایق شدند و بی بها
پیش پای خود، دو ره را دیده اند / زانتخابِ آن رهِ حق، مانده اند
این کنم یا آن کنم، زندان او / این معمایی فرستاده ز هو
جان خود را پاک کن، ای مرد ره / زین همه شک، تا رسی بر کوی شه
راه حق، روشن تر از خورشید بین / گوش کن تا بشنوی آواز دین
گوش کن تا بشنوی الهام او / خود رها کن زآن چه باشد غیر هو
گوشِ ظاهر نشنود الهام ها / جان خود پر گوش کن، بهر خدا
خانه ی دل پاک کن از غیر حق / تا ز وحیِ او شود پُر، چون طَبَق
جانِ ما گوشی دگر دارد که او / بشنود از آسمان آواز هو
گوش ظاهر، کی بَرَد زالهام بو / کار دنیا فهمد او، نه وحیِ هو
کی حواسِ ظاهری، عُقبایی است / مصلحت اندیشی اش، دنیایی است
راه عشق حق، پر از رنجِ ره است / پیش عاشق، رنج ها مهرِ شه است
آن که بیند رنج ها را جبرِ خویش / نیست عاشق،گرچه در رَه، رفته پیش
همرهیِ حق نباشد جبر و زور / روشنی راه تو باشد، چو نور
این که حق، همراهِ هر موجود هست / لطف او باشد که بر ما داده دست

@karnil

گر که جبر است، کی بُوَد جبر عوام / رهرو نفسِ خودند و بَد مَرام
بد کنند و بد به حق نسبت دهند / کار خود را گردن حق می نهند
که خدا، ما را چنین بد آفرید / گر بدی داریم، از او گشته پدید
این گُنه کردن بُوَد از خَلق ما / پاک بودن کی بُوَد خود دلقِ ما
آن که قلبش روشن از نور خداست / می شناسد جبر را رمز بقاست
او زِ آینده خبر دارد به دل / روح او پَرها گشوده زآب و گِل
دیگر آن فردا و دیروزش کجاست؟ / راز ها از حق، برایش برملاست
علمِ او پیوسته بر علمِ خدا / از زمان و از مکان گشته جدا
"اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره ها اندر صدف ها گوهر است "
اختیار و جبرِ مردان خدا / با عوام و فکرشان باشد جدا
جبر عامی خاسته از نفسِ پست / جبر مردان از هوای نفس، رَست
اختیار و جبر مردان، معنوی است / جبر حق با اختیارش، خود یکی است
جبر عامی بسته با دنیای خاک / جبر مردان، گوهری چون نور پاک
صد تفاوت بین این و آن بدان / چون تفاوت بین جسم و بین جان
"طبع ناف آهو است آن قوم را / ازبرون خون،وزدرونشان مشک ها"
چشم تو خون دیده در بیرون، پسر / شد درونِ ناف آهو، مُشک تر
چشم تو خود آب دید و خاک و گِل / شد درونت از تجلی، جان و دل
"اختیارو جبر در تو بُد خیال / چون در ایشان رفت،شد نور جلال"
"نان‌چو در سفره است، باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد"
گندم آید، تا به سفره نان شود / چون که با جان جفت گردد جان شود
این سَفر باشد برای خوردنی / اینچنین تا حق رسند، نه مُردنی
این توانایی بُوَد از جان ما / تا چه باشد قدرت و جان خدا؟!
زور جان کوه کَن، کوهی شکافت / زور جان حق، قمر را می شکافت
هستی از آن جان حق آمد پدید / هم به جانش زندگی دارد نوید

@karnil

گـر گشـایم راز حـق، ای مـرد ره　　جان به سرعت می شتابد سوی شه

(ربَّنا ظلمنا انفسنا) آدم لغزش را از خود می‌داند و شیطان گناه خود را از خدا می‌داند (بما اغویتنی)

فعـل حـق و فعـل مـا، هـر دو ببـین　　فعـل مـا کـه ظـاهر و پیـدا ست ایـن
گـر کـه انسـان عامـل کـاری نبـود　　پرسش‌ازخوب‌وبدش،دیگرچه سود؟
پـس تـو او را فـاعلش دانسـته ای　　که اینچنین پرسش به کارش بسته ای
عامـل افعـال مـا لـیکن خداسـت　　کـار مـا کـی از اراده ی او جداسـت
آن سخن گـو لفـظ بینـد، یـا هـدف،　　کـی حواسـش باشـد او بـر دو طـرف
گر حواس او بـه لفـظ اسـت و کـلام　　غافـل از مفهـوم باشـد، والسـلام
آن که چشمش را بـه پیشـش دوختـه　　دانشـش بـر پشـت سـر شـد سـوخته
جان مسلط نیست بـر معنـی و حـرف　　پـس نباشـد خـالق مظـروف و ظـرف
پـس خـدا باشـد مسـلط بـر همـه　　هـم بـر آن چوپـان خسـته، هـم رمـه
مرغ های آسمان و کِرم های در لَجن　　وآن همـه سـلول هـای در بـدن
آن چـه در هسـتی گرفتـه نـامِ هسـت　　مـورد الطـاف و مِهـرِ واحـد اسـت
آنِ واحـد، بـر همـه نـاظر بُـوَد　　قدرتش بر هر چـه هسـت، قـاهِر بُـوَد
گفت‌شیطان این سخن برحق، که من　　کی گنه کـردم، تـو دادی آن بـه مـن
جبریـان هـم، همچـو او در ایـن خطـا　　کـار خـود را بسـته نسـبت بـا خـدا
کارخود را، گرچه از نفسِ‌خود است　　مـی سـپارد بـر قضـا و بـر اَلَسـت
آدم امـا چـون خطـایی کـرد، گفـت:　　پـس گنـاه خـود نبایـد کـه نهفـت
گـر چـه تقـدیر و قضـا در کـار بـود　　نفـس در انجـام آن بیـدار بـود
مـا اراده کـرده بـودیم و عمـل　　گـر چـه در تقـدیر بـوده از ازل
ایـن ادب نـزد خـدا، تکـریم او　　گشـت و شـد، هـم باعـث تعظـیم او

@karnil

احترامی گر نهی، بینی همان / این چنین بر پا نموده حق، جهان
بد کنی، بینی تو بد، قانون همین / نیکی ات، نیکی بزاید در زمین
گفت در قرآن، بسی از این سخن / شد نصیب مردِ پاک، آن پاک زن
گر برای حضرت حق جان دهی / در دو عالم، دست یابی بر شهی
"یک مثال ای دل، پیِ فرقی بیار / تا بدانی جبر را، از اختیار"
یک مثالی آورم، تو گوش کن / معنیش را چون عسل، تو نوش کن
" دست کان لرزان بُوَد از ارتعاش / وآن که دستی تو بلرزانی زجاش"
هر دو لرزش از توان حق بدان / لیک خود فرق است بین این و آن
دست اوّل، لرزشش بی اختیار / وآن دگر تحتِ اراده ی تو، به کار
آن که بیمار است و رعشه دارد او / کی گنه دارد، تو حکمش را مجو
وآنکه دستش را خودش‌لرزانده است / در درستی، نادرستی، مانده است
جبر و این افکار جبری، ای جوان / حاصلِ عقلِ جهان اندیش، دان
عقل را چندین جهت باشد بدان / عقلِ دنیا بین و عقلِ عینِ جان
عقل دنیا بین، جهان بیند، وَ بس / عقلِ عینِ جان، خدا بیند نه خَس
جبریان، از عقلِ دنیابین، پُرند / پس ضعیفان، گول اینان را خورند
"بحث عقلی گر دُر و مرجان بُوَد / آن دگر باشد، که بحثِ جان بُوَد"
"بحث جان، اندر مقامی دیگر است / باده ی جان را قوامی دیگر است"
جان زمعنا رازها روشن کند / عقل خُشکت را همه گلشن کند
پیش از آن که اسلام بگشاید کرم / بُد مساوی این عُمَر با بوالحکم
چون عُمَر، جانش زایمان، نور شد / بوالحکم، بوجهل و هم منفور شد
بوالحکم، کامل بُوَد در نزد عقل / پیش جان،نادان بُوَد،او غرق جهل
عقل از اسبابِ آگاهی بُوَد / در مسیرِ معرفت راهی بُوَد
جان ولی والاتر از این عقل هاست / گوهری از رحمت و عشق خداست
عقل پیماید رهی لیکن به پا / جان پر از بال و پر است از ملک لا

@karnil

عقل پیماید به استدلال، ره / جان بیند روشنی، از سوی شه
گر به جان این راه پیمایی، مترس / روشن‌است‌این‌ره،کجاحاجت‌به کس
کی نیازی بر دلیل است ای پسر / مرکبت چون جان بُوَد، پُر بال و پَر
جانِ تو چون چشم، بینا از خداست / کی نیازت بر دلیلِ چون عصاست
این عصا بر دست کوران، رهبر است / آن که بینا، چشم او بر دلبر است

تفسیر (وهو معکم اینما کنتم) او با شماست هر جا که باشید

"بار دیگر ما به قصه آمدیم / ما از آن قصه برون خودکی شدیم؟"
جهل باشد قهر حق ای مردمان / تا جهنم می کشاند جهلتان
علم باشد قصر آن شاه رحیم / آن که دانشجو، برسته از رجیم
هر کجا باشیم باشد ملکِ او / کی توان رستن از این املاک هو
این جهان ها قصرِ اویست ای پسر / جای دیگر نیست، کم کن دردِ سر
ما زخود چیزی نداریم ای پسر / هر چه بینی، از خدا دارد بشر
جهل باشد قهر و زندان خدا / علم باشد قصر و ایوان خدا
جاهلی باشیم، در زندانِ او / عالمی باشیم، در ایوان او
گر به جهل آییم،آن زندان اوست / ور به علم آییم، آن ایوان اوست
"ور به خواب آییم، مستانِ وی ایم / ور به بیداری، به دستانِ وی ایم
آن که باشد مردِ حق، بیدار، اوست / خواب او هم، مستی آثارِ اوست
گریه های ما هم از ابر خداست / خنده های ما همه نور خداست
خشم ما خود جلوه ی قهر خداست / صلح ما هم جلوه ی مهر خداست
این صفت ها در وجود ما که هست / باز تاب آن صفت های حق است
نور حق ما را چو سایه آفرید / سایه خود از نور می گردد پدید
این وجودِ ما که رهنِ بودِ اوست / پس صفات ما همه از جود اوست

@karnil

"ما که ایم اندر جهانِ پیچ پیچ؟ چون‌الف او خود چه‌دارد؟هیچ هیچ"
ما زخود خالی چو طبل بی صدا می نوازد، آن چه می خواهد خدا

پرسش فرستاده ی روم از عمر(رضی الله عنه) که چرا روح آدمی به این آب و گل جسم مبتلا شده است

آن فرستاده چنین پرسش نمود همرهی روح و تن، علت چه بود؟
روح صاف و پاکِ بی غش از خدا از چه پیچیده در این خاک بلا؟
در جوابش آن عمر اینگونه گفت معنی از این لفظ ها، باشد نهفت
کی توان اینگونه با گفت و شنفت کوهِ معنی را به لفظی، باز گفت
صد امور معنوی در ذهن ما کی بیان گردد به حرفی، ای اَخا
پرسشی کردی که تا سودی بری از جوابش، شادی جان را خَری
گر چه باشد آدمی خود در حجاب کم شناسد سود اصلی از سراب
آدمی در کارهایش هست سود کی کند کاری که سودش هیچ بود
کار حق هم حکمت مطلق بدان گر چه باشد فهم آدم دور از آن
هر چه موجود است در هستی او پر ز سود و فایده، عیبی مجو
"توکه جزوی، کار تو با فایده است" پس به هستی تو مَبر بیهوده دست
پس سخن بی فایده هرگز مگو کن رها این پرسش و خود شُکر جو
شُکر حق کن شاد و خندان ای عزیز اعتراض و اخم ها از خود بریز
گر که اخمو بودنت شکر تو است سرکه شاکر تر بُوَد، رفتی ز دست
سرکه تنها کی بُوَد درمان درد با شکر آمیزد او درمان کند
پُر شکر گردد، شود سرکنگبین با صفا گردد جگر زاعجاز این
گر سوالات تو ای ارزنده مرد همره ایمان شود، جَستی ز درد
کی ببینی حکمت این جان و گِل؟ علم و ایمان چون در آمیزد به دل

@karnil

بیش از این پرسش مکن، ایمان بیار / تا کند روشن دلت، آن نور یار
گاه معنی در نگنجد در کلام / چون‌که معنی پخته است، الفاظ، خام

در بیان این معنی که، اگر کسی می‌خواهد با خدا بنشیند، پس باید با اهل تصوف و عرفا بنشیند

"هر که خواهد همنشینی خدا / تا نشیند در حضور اولیا "
او زخود بیخود شد از گفتِ عُمَر / کار و قصدش شد فراموشش زِ سر
عاشق و شیدای این الله شد / "آن رسول این جا رسید و شاه شد "
زین ملاقات، آن فرستاده کنون / خود شده شاهی بدون چند و چون
از ملاقات همه آن اولیاء / جانِ تاریکت شود نور و ضیاء
همچو سیلی چون به دریا می رود / سیل دیگر نیست، دریا می شود
یا چو آن دانه، فرو رفت در زمین / نیست دانه، سنبل است و یاسمین
چون تو خوردی نان و سبزی ای پسر / کی بُوَد نان، جانِ تو گردد دگر
نفت و هیزم چون که در آن نار شد / "ذاتِ ظلمانی او، انوار شد "
پس تو ای رهرو، هدایت را زپیر / گیر و پس خود را فکن در این مسیر
جانِ تاریکت ز او روشن شود / باغ خشکِ روح تو گلشن شود
خوش به حال آن کسی که زنده شد / رسته از نفسِ خود و پاینده شد
رَسته از خود، رَسته از محدوده ها / رسته تا آن زنده ی بی انتها
گر رسیدی تو به حق، زنده شدی / تا به دنیا بسته ای، مرده شدی
گر به خود پردازی و دنیای خویش / پس گرفتی راه گورستان به پیش
گر که خواهی جاودان باشی، پسر / خود رها کن، حق بگیر و حق بخر
گر پناه آری به قرآنِ خدا / خود شدی همسایه با آن انبیا
روح تو با روح آنان وصل شد / بعد از این، جانت جدا از جهل شد

@karnil

"هست قرآن، حال های انبیا ماهیان بحرِ پاکِ کبریا"
گر بخوانی و نگیری پند از آن دیدن و نادیدنش را یک بدان
گر بخوانی و بگیری پند از آن کی بگنجد در تنت آن مرغِ جان
آسمانی می شود آن جانِ پاک سخت‌باشد بعد از این ماندن به خاک
این که مانده جان تو در این قفس علتش جهل است، مانده در هوس
جانِ آگه می کند صد ها تلاش تا بفهمد راز و اسرار خداش
گر رهانی روح خود از نفس پست همرهی با انبیای حق پرست
انبیا افکار خود را اینچنین سوی مردم آورند از راه دین
درس ما دادند رستن را زِ نفس پَر کشیدن از غُل و زنجیر و حبس
از قفس با دین توان رَستن پسر پس رهایی را از دین تو بخر
گر که آزادی بخواهی کن چنین ترک هر وابستگی، راهش همین
شهرت و آوازه یک زندان توست یک‌دوصد زندان‌ازاین شهرت برُست
چند روزی خود به بیماری بزن ناتوان بنما خودت را همچو زن
تا غرورت بشکند، شُهرت رود نور حق، راهیِ قلبِ تو شود
بشکن این وابستگی ها، مرد شو تا دوای حق ببینی، درد شو
گر تو خواهی خود بفهمی این سخن بشنو پس این قصه را ای جانِ من

داستان بازرگان و طوطیِ در قفسِ او و پیغام فرستادن طوطی به طوطیان هندوستان به وسیله ی بازرگان،هنگام رفتن به تجارت هند

تاجری یک طوطی زیبا و رام داشت اما در قفس بُد صبح و شام
خواست آن تاجر، رود هندوستان پس بشد لازم، وداعِ دوستان
گفت بر هر خادمی ای جانِ ما تو چه خواهی، آورم سوغات را؟
هر که سوغاتی از او درخواست کرد با همه با روی خوش دست داد مرد

@karnil
کارنیل

پس به‌طوطی گفت‌سوغات‌تو چیست؟ گر بگویی، آورم، قحطی که نیست!
گفت طوطی، چون رسی هندوستان مطمئناً تو ببینی طوطیان
پس سلام ما به آن ها خود رسان بعد از آن تو حال ما را کن بیان
"پس بگو طوطی که مشتاق شماست از قضا افتاده در زندان ماست "
روز و شب تنها میان آن قفس نا امیدانه زند هر دم نفس
"برشما کرد او سلام و داد خواست از شما هم چاره و ارشاد خواست
گفت شایسته است من در اشتیاق "جان دهم این جا، بمیرم در فراق؟ "
این‌درست باشد که من دربند سخت؟ "گه شما بر سبزه،گاهی بر درخت؟"
"این چنین باشد وفای دوستان؟" من در این زندان، شما در بوستان؟
گه گهی یادی کنید از این اسیر این اسیر مانده در چنگال شیر
"یاد یاران یار را میمون بُوَد خاصه کان لیلی و این مجنون بُوَد "
ای شما که همدم معشوق خویش خون‌خورم من در قفس،هر دم پریش
می بنوش ای دوست تو بر یاد من گر نمی‌خواهی دهی تو دادِ من
"یا به یاد این فتاده ی خاک بیز چون که‌خوردی‌جرعه‌ای‌برخاکریز"
"ای عجب‌آن عهد وآن سوگند کو؟ وعده های آن لب چون قند کو؟"
"گر فراق بنده از بد بندگی است؟ چون‌توبا بد،بدکنی‌پس‌فرق‌چیست؟"
گرکه این‌دوری نتیجه‌ی کار ماست؟ هم فراموشی و هم صد عار ماست
ما گنه کردیم، لطف تو کجاست؟ ما بدیم و پر گنه، عفو از خداست
گر بُوَد تاریک، نفسِ پستِ ما نور خود را تو بتابان ای خدا
نفس را با نور خود روشن نما دوریت بر جان ما باشد جفا
گر که ما، در بی وفایی مانده ایم تو وفا کن، که وفایت خوانده ایم
رنج های راه تو آسان بُوَد چون که آخر، وصل با جانان بُوَد
خشم تو از صد محبت، خوب تر "وانتقام تو زِجان محبوب تر"
آتش‌ات این است،نورت‌تاچه است؟ ماتم‌ات این‌است،سورت تاچه است؟

@karnil

رنـج هایـت ای خـدا، شـیرین بُـوَد / کـس نداند حـال تـو، غمگـین بُـوَد
"نـالم و ترسـم کـه او بـاور کنـد / وز کـرم آن جـور را کمتـر کنـد"
عاشقم بر خشم و بر لطف اش بـه جـد / ای عجب که عاشـقم بـر ایـن دو ضـد
کی بنالم مـن از ایـن صـد رنـج و غـم / گـر بِبُرنـد بنـد بنـدم را زِ هـم
این چنین خاری زِ صد گل بهتر است / این بیابان خود زِ صد گلشن سَر است
کـی گریـزم مـن از ایـن خـار خـدا / کی شوم مـن زیـن غـم عشـقش جـدا
بلبـل بـاغ خـدایم پـر تـوان / خـار و گـل فرقـی نـدارد پـیش جـان
در ره او رنجو راهت خود یکی است / جـان عاشـق بنـد ایـن اشـکال نیسـت
او فنـا گشـته زخـود، شـد بـی خبـر / خود یکی گشته است بـا حـق ای پسـر
کـل هسـتی، خـود بُـوَد هسـتی او / کـی جـدا باشـد ز هسـتی، ایـن مجـو
عاشق خودباشداو،چون کُل خود اوست / در پـی دیـدارِ خود،دنبـالِ دوسـت
اصـل هسـتی چـون بُـوَد ذات خـدا / هسـتی عـارف بـه ذاتـش شـد فنـا
پـس چـو عاشـق گشـته بـر هسـتی او / عاشـق خـود نیـز باشـد، ای عمـو

بیان و توصیف این که عقل های خدا جو همچون پرندگانی هستند که دو بال قوی بر پرواز دارند تا در آسمان شناخت الهی پرواز کنند

جـان عـارف همچـو آن طـوطی بُـوَد / خواهـد از زنـدان ایـن تـن در رود
دوسـت دارد تـا بپیونـدد بـه آن / هسـتی مطلـق، رود از ایـن جهـان
در جهـان وحـدت او بـاحق بـه هـم / خسته از این نفس و کثرت هـا و غـم
آن کـدامین جـان بُـوَد در بنـد هـو؟ / بی گناه و پـاک و پـر قـدرت، بگـو !
جان پاکی کـه زحـق قـدرت گرفـت / آسمان ویـران کنـد آهـش، شـگفت!
"هردمش صد نامه، صد پیک از خدا / یـا ربـی زو، شصـت لبیـک از خـدا"

@karnil

روح عارف در حضور حق به پا / می رسد از سِّر حق، بر او ندا
شک و تحقیقش بسی بهتر بُوَد / از عبادت های بعضی سَر بُوَد
شکو کفرش باعث بیداری است / دین‌برخی پیش کفرش، خواری است
کشف های او چو تاجی بر سرش / می رسد هر لحظه معراجی برَش
بینشش هر لحظه بالاتر رود / جایگاهش عرش اعلی می شود
جسم او روی زمین، جانش کجا ! / می پرد هر لحظه پیش آن خدا
می پرد جایی، تصور ناپذیر / خارج از درک و خیالت ای امیر
می پرد آن جا که جایی نیست آن / خارج ازتعریف و سُوی‌است و مکان
جا و بی جا، اینچنین در دست او / خیره مانده در جمال حیٍّ هو
این سخن را قطع کن، دیگر مگو / این خدا داند، از او چاره بجو
"باز می گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان"
مرد بازرگان پذیرفت این کلام / تا به یارانش رساند این پیام

بازرگان طوطیان را در هندوستان در دشت می‌بیند و پیام طوطی را به آنان می‌رساند

تا به جنگل های هندُستان رسید / روی هر شاخه بسی طوطی که دید
لحظه ای، زیر درختی ایستاد / آن پیام طوطی اش را باز داد
ناگهان یک طوطی از روی درخت / با صدایی جان بداد، افتاد سخت
مُرد، گویی سال ها او مرده است / شد پشیمان مَرد و دندانش به دست
گفت از چه گفتم این احوال او؟ / باعث این مرگ شد اقوال او
خود مگر فامیل آن طوطی ببود / حال او بشنید و جانش مُرد زود

@karnil

" این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ سوختم بیچاره را زآن گفت خام"
این‌زبان چون سنگ‌و آهن بوده است حرف هایش آتشی چون کوره است
تو مزن بیهوده آهن را به سنگ خودمگو لاف و دروغ و صد جفنگ
هر سخن با هر کسی نتوان که گفت رازها، باید زناپخته نهفت
ابتدا ظرفیت سالک بسنج بعد از آن گو، تو برایش راز گنج
"عالمی را یک سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند"
گه سخن خود باعث ویرانی است گاه گاهی موجب حیرانی است
روح اگر آزاد باشد از جهان فارغ از نفس و هواهای زمان
همچو عیسی مرده ها زنده کند با نگاهی گریه ها، خنده کند
گر شود دور از نگاه جان، حجاب جان بُوَد عیسی دمی، از آن جناب
صبر باید کرد در گفتن، عزیز تا نگویی تو سخن، بیهوده نیز
چون که خواهی پر اثر باشد سخن پس شکیبایی کن و تو دم مزن
" صبر باشد مشت های زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان"
آن شکیبا سر بساید به آسمان ناشکیبا در عذاب بی امان

تفسیر سخن فرید الدین عطار نیشابوری رحمهٔ الله علیه

ای انسان غافل تو پیرو نفسی،پس در جهان خاکی رنج بکش و خون بخور، که انسان الهی و عاشق اگر رنجی بَرَد و زَهری بخورد، برای او چون عسل شیرین است

کی بُوَد زهری به عارف کارگر در دهانش زهر، باشد چون شکر
چونکه عارف کشته نفس خویش را نفس قاتل، نفس بد اندیش را
جان او صافی، بپالاید دگر آن چه آید سوی او از خشک و تر
آن اسیر نفس، در رنج و عذاب خود فرو کرده بسی در منجلاب

@karnil

سال ها باید بکوشد، تا رَهَد / تا زجانش یک شکوفه بَر دَمَد
با توام ای مردِ بحث و گفتگو / از سخن های حق، عیبی تو مجو
حرف حق را در پذیر، ای مرد ره / حق پذیری می رود تا نزد شه
راز و عشق‌حق،چو سوزان‌آتش است / پیش ابراهیم این آتش خوش است
گر تو نفست، حاکم جانت بُوَد / راز حق، آتش به دامانت بُوَد
نفس نمرودی بِکُش اول پسر / پس به سوی راز حق بگشای پر
جان خود صافی کن ابراهیم وار / پس به آتش های آن حق پا گذار
چون شناگر نیستی، دریا مرو / غرق گردی، قاتل جانت مشو
عشق او دریای بی ساحل بُوَد / جانِ دنیا دوست را قاتل بُود
مرد حق، دستش بُوَد دستِ خدا / قدرت حق در اراده ی او به پا
او تصرف در همه هستی کند / چون خدا خواهد که او مستی کند
مرد حق آتش گلستان می کند / نفسِ پستِ سالکان، جان می کُند
"کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص اَر زر بُرد، خاکستر شود"
خاکِ بی ارزش به دست عارفان / شد طلای ناب ای مرد جوان
گر به ناپخته دهی کوهی طلا / می کند خاکش، بماند در بلا
" چون قبول حق بُوَد آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست"
صید ابلیس است آن ناپخته مرد / کوششی باید، رَهَد از رنج و درد
چون که در تکلیف احکام است او / در پی جاه و مقام و نامجو
لحظه لحظه، پیش او شیطان و دام / تا دراندازد به جانِ او حرام
مرد کامل، جهل را دانش کند / جانِ ناقص، نقص را خواهش کند
ناقص و بیمار، مانند هم اند / چون عزاداران، اسیران غم اند
آنکه غمگین است،خود غم می‌شود / شادی جمعی از او کم می شود
چون وبا، حیوان و مردم می کُشد / شهر را در مرگ و ماتم می کَشَد
عارف کامل، همه، اعجاز شد / هر درِ بسته، به دستش باز شد

@karnil

کفرو بی دینی، به دین تبدیل کرد / هر چه تلخی، چون شکر قندیل کرد
مردِ ناقص کی حریفِ کامل است / کی پیاده با سواره، راحِل است
مرد کامل، چون سواری تیز رو / کی رسی بر گردِ راهش، پس ندو
سال ها باید خوری خون جگر / رهنمایی های او را تو بخر

جادو گران به موسی احترام می‌نهند
که چه دستور می‌دهی؟ آیا تو اوّل عصا بر زمین می‌اندازی؟

هر چه ساحر بود، فرعون لعین / کرد دعوت پیش موسی، مرد دین
تا ز جادوشان شود مغلوب آن / معجزه ی موسی که آمد زآسمان
" لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مگَرم داشتند"
ساحران گفتند ای موسی بیا / کار خود آغاز، اوّل تو نما
"گفت نی، اوّل شما ای ساحران / افکنید آن مکر ها را در میان"
احترام آن پیمبر در نبرد / خاطر جادوگران را نرم کرد
آن چنان که احترامش داشتند / اعتماد خود همه درباختند
پیش موسی حق به او دادند و بس / خود ندیدند جز که خاشاکی و خَس
اینچنین غالب شد آن موسای دین / بر سپاه سحر و فرعون لعین
هر سخن، هر لقمه، بر کامل حلال / چون تو کامل نیستی، پس باش لال
هم زبانت را نگه دار ای پسر / هم خوراکت از حلال و پاک، خَر
عارف کامل بسی ره رفته است / از معارف بارهایش بسته است
او کنون دارد سخن ها ای پسر / گوش باش و ساکت و از او بخر
چون که کودک پا به دنیا می نهد / بر سخن ها، گوش و هم دل می دهد
از سخن لب های خود را دوخته / تا کلام مرد و زن آموخته
ای توسالک،همچو کودک،گوش کن / شعله های این زبان خاموش کن

@karnil

گوش کن تا پر شوی از معرفت / کم بگو، بشنو، که یابی عاقبت
آن که کرّ است، کی زبان دارد چو ما / از شنیدن می رسد این گفته ها
نشنوی تو تا هزار از این کلام / قدرت گفتن نیابی، والسلام
راه گفتن از شنیدن می رود / گوش کردن باعث گفتن شود
در کتاب خود چنین گفته خدا / وارد هر خانه ای از در بیا
هر چه خواهی، از مسیر آن بخواه / تا رسی بر هر چه خواهی، از اله
گر که خواهی معرفت را یافتن / مرشدی، پیری، بباید داشتن
جز سخن های خداوند جهان / از شنیدن، هر سخن، شد بر زبان
خالق است او، تابع استاد نیست / آن‌که تابع‌نیست او را،گو که کیست؟
استناد ما کلام حق بُوَد / استناد او به ذاتِ خود رود
ذاتِ او تعلیم داده کارها / جز خدا، محتاج استادیم ما
ای پسر گر این سخن داری قبول / گر که خواهی تو هدایت از رسول
همچو درویشان لباسی پوش بد / سوی ویرانه برو از عشق و درد
گریه کن، زآن گریه های پر زحال / همچو آدم، توبه ها و آه و نال
توبه ها و گریه ها، فریاد رَس / باعثِ آزادی آدم زِ حَبس
"بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بُوَد گریان و نالان و حزین"
آمد از آن آسمان و از بهشت / بر زمین، این آستانِ خاک و خشت
تا کند توبه، نهد بر خاک سر / توبه خواهی، اینچنین، خاکش بخر
قرب آدم، علتش این توبه بود / گریه ها و توبه ها، جاهش فزود
گر تو هم داری طمع بر قرب او / روز و شب در توبه باش و های و هو
مثل باران، مثل خورشید سه رنگ / که کند این دشت ها سبز و قشنگ
داغ دل، وآن گریه های پر زشور / می دهد توفیق و پیروزی و نور
آن که آگاه حق است و سِّر او / داند این اعجازِ اشک و های وهو
تو ندانی چون که وابسته ی خودی / فکر نانی، فکر جاهی، کم بُدی

@karnil

گر تو روحت از غم نان دور شد / پر ز گوهر های حقّ و نور شد
این همه وابستگی، شیطانی است / تا نَبُری دل، کجا آسانی است؟
کودک جانت زِ شیطان دور کن / بعد از آن از عشق حق پر نور کن
"تا تو تاریک و ملول و تیره ای / دان که با دیوِ لعین همشیره ای"
لقمه هایی که بیفزاید کمال / مطمئناً بوده از کسب حلال
ارتزاق از آن حلال حق نما / تا شوی روشن تو از نور خدا
شعله ی فانوس روشن شد ز نفت / آب ریزی، روشنی از آن برفت
"علم و حکمت زاید از لقمه ی حلال / عشق و رقّت آید از لقمه ی حلال"
گر تو خوردی لقمه ای و بعد از آن / کارهای خیر کردی، این بدان،
لقمه ات خوش بوده است و هم حلال / پس نزاید در وجود تو ملال
چون که خوردی لقمه ای و بعد از آن / صد بدی کردی و مردم در فغان،
پس بدان، آن لقمه ها که خورده ای / بُد حرام و پست، چون سگ مُرده ای
لقمه ی بد، صد بدی زاید از او / هم حسادت، کینه و حرص، ای عمو
هیچ گندم کاشتی، جو، بَر دهد؟ / "دیده‌ای اسبی که کُرّه ی خر دهد؟"
"لقمه تخم است و بَرَش، اندیشه‌ها" / لقمه دریا، گوهرش اندیشه‌ها
"زاید از لقمه ی حلال اندر دهان / میل خدمت، عزم رفتن، آن جهان"

بازرگان آن چه را از طوطیان درهند دیده بود برای طوطی تعریف کرد

"کرد بازرگان تجارت را تمام" / باز آمد سوی منزل، خوش پیام
او برای نوکران سوغات داشت / پیش روی کلفتان زیور گذاشت
"گفت طوطی، ارمغان بنده کو؟ / آنچه دیدی، وانچه گفتی، باز گو"
گفت ای طوطی مپرس از من نشان / من پشیمانم، چرا وا شد دهان
من چرا پیغام تو دادم به آن / طوطی بیچاره ی بسته دهان
من نسنجیده سخن گفتم به او / همچو خر ماندم به گل، افسوس گو

@karnil

گفت ای آقا، پشیمانی چرا؟ / علت آن خشم و آن غم، گو به ما
"گفت: گفتم آن شکایت های تو " / پیش چندین طوطیِ همتای تو
طوطیِ فهمیده ای در آن میان / تا شنید از دردِ تو، یک دو بیان
زهره اش ترکید و افتاد از درخت / جا به جا، جان داد آن برگشته بخت
"من پشیمان گشتم،این گفتن چه بود؟ / لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟"
آن کلامی که درآمد از زبان / "همچو تیری‌دان که‌آن‌جست از کمان"
کی دگر آن تیر برگردد پسر / " بند باید کرد سیلی را ز سر "
"چون گذشت از سر، جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت "
سیل، از سرچشمه باید بند کرد / چون به راه افتد، بزاید رنج و درد
کارهای ما پر از تاثیرهاست / لیکن این تاثیرها، پنهان زِ ماست
اختیار آن اثرها کی ز ماست / آن چه تاثیر است، بر پا از خداست
دان که هر کاری نتیجه ی خود دهد / آن نتیجه، خَلقِ آن هویِ احد
گرچه ما کاری کنیم ای یار من / نظم حق، زاید نتیجه ی کار من
کار با ما و نتیجه با خداست / چون نتیجه ی کارها از هم جداست
از نوازش، عشق زاید، وز ستم / ناله و فریاد و رنج و درد و غم
یک کسی تیری به شخصی می زند / مدّتِ سالی کِشد او رنج و درد
آن زننده، لحظه ای تیری بزد / جسم زخمی روزها مانَد به درد
رنج ها و درد ها از حق بُوَد / فاعل هر چیز، آن مطلق بُوَد
فرض کن، ضارب همان لحظه بمرد / ماه ها این مردِ زخمی رنج برد
سال بعدش گر که زخمی مُرد و رفت / قاتلش دانیم آن برگشته بخت
غافل از این که همه ی این دردها / فعل حق است و بُوَد حکم خدا
کِشت و کار و آن سخن های قشنگ / زایش‌وعلم و نَفَس، هم صلح و جنگ
کار حق دان، آن چه بینی در جهان / بیش از این خود را در این وادی مَران
قدرت آن اولیاء از آن خداست / زین سبب افعالشان از ما جداست

@karnil

کارها خارج از اسباب جهان / وآن اثرها از خداوندِ نهان
کارهایی می کنند آن اولیا / کار آن ها خارج است از دست ما
گر خدا خواهد بدون هر سبب / از دل شادی، برون آرد غضب
چون بخواهد آن خداوند قدیر / قدرت خود می نهد در دست پیر
تا که پیر عارف، از ذهن مرید / پاک گرداند، هر آن چه گفت و دید
اینچنین آید گشایش از خدا / تا کند ممکن، محالاتِ شما
پاک گرداند زدل ها نکته ها / آن سخن ها، می کند محو، آن خدا
گر به دنبال دلیلی ای جوان / پس برو آن آیه ی قرآن بخوان
گفته در آن سوره ی المومنون / کرده اند از خاطرت من را برون
آمده در سوره ی دوم چنین / می برم از بین گر حکمی زِ دین،
فرق‌ها را بین که در خشک و تر است / ناسخ از منسوخ، حکمش بهتر است
پس فراموشی و هم یادآوری / خود بُوَد از قدرت حق، منجلی
اولیا با قدرتِ حق، قادرند / تا به ذهن سالکان دستی بَرند
چون به یاد آرند و از یادی بَرند / پس به دل ها سروراند و رهبراند
چون خدا آرد فراموشی به ذهن / دانشت ارزش ندارد چون پِهِن
هر چه کوشی در نفهمی سَر کشی / چون نخواهد هو، تو غرق آتشی
اولیا را ریشخندِ خود چرا / کرده ای ای بی خبر از آن خدا
کارتان غفلت زِ رحمان و رحیم / غفلت از حق، صد بلا آرد عظیم
سوره ی المومنون را خود بخوان / تا به "انسوکم" رسیدی این بدان
اهل قدرت، پادشاهِ این تنند / اولیاء، فرمان به دل ها می کنند
چون عمل زاییده ی اندیشه است / پس عمل فرع و، مهم آن دیده است
پیر عارف چون موثر در بصر / در عمل هم پس موثر دان پسر
هم نظر هم کار تو مأثور از او / او بُوَد چشم جهان، بر جای هو
تو جهان با چشم بینی ای پسر / گر نه کوری، رو عصایی را بخر

@karnil

اولیـــا چشـــمانِ بینـــا گشـــته انـــد / باعـــث حـــق بینـــی مـــا گشـــته انـــد
بـیش از ایـن دیگـر نشـاید گفـت راز / یـک گـره از صـد گـره کـردیم بـاز
عـــذرِ گفـــتن دارم از آن اولیـــا / کـی اجـازه ی گفتـنم هسـت بـر شـما
"چـون فراموشـی خلـق و رازشـان" / بـا حـق اسـت و، او رسـد فریادشـان
صـد هـزاران خـوب و بـد را آن خـدا / مـی کنـد هـر شـب ز دل هامـان جـدا
" روز دل هـا را از آن پـر مـی کنـد / آن صـدف هـا را پـر از دُر مـی کنـد"
چون که خوابیدی چو مُرده بی بصر / ساکن و بی هوش و از خود بی خبر
ایـن همـه شـغل و گرفتـاری مـا / چـون کـه خوابیـدیم از مـا شـد جـدا
بـاز چـون از خـواب خـود برخاسـتیم / هـر کـه شـغل و کـار خـود آراسـتیم
بعـدِ خـواب، آهنگـری، زرگـر نشـد / مـرد خـوش اخـلاق مـا بـدتر نشـد
اینچنـین پـرورده مـا را آن خـدا / مـی شناسـد کـار مـا، ایـن جـانِ مـا
ایـن صـفت هـا، شـغل هـا، اعمـال هـا / مـی شناسـند صـاحب و احـوال هـا
در قیامـت هـم چنـین باشـد بـه پـا / کـی گریـزی باشـد از افعـال مـا
مـی شناسـد فعـل مـا، مـا را زدور / تا به پا خیـزی زخـوابِ خـود، زِ گـور
خلق و خویت هر چه بوده، سوی تو / تـا شـود آن رسـتخیز، آیـد بـه دو
همچو کشتی هـای جنگـی در مصـاف / سوی دشـمن مـی شـتابند تـا بـه نـاف
خوب و بد یا هر چه کـردی در جهـان / مونسـت گـردد، اسـیری تـو بـه آن
آن قیامـت، کـی قیـامِ مـا و توسـت / شـد قیـامِ آن چـه از مـا و تـو رُسـت

وقتی طوطی عکس العمل طوطیان هند را می‌بیند و می‌شنود، در قفس می‌افتد و می‌میرد و بازرگان بر او گریه و زاری می‌کند

چون که طـوطی، مـردن طـوطی شـنید / همچـو او افتـاد و مـردن را خریـد
صـاحبش چـون دیـد افتـاده چنـین / داد کـرد و زد کلاهـش را زمـین

@karnil

چون‌به این رنگ و به این حالش بدید / خود پرید از جا، گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب و خوش صدا / گو چه شد آخر،؟ چرا گشتی فنا؟
"ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همرازِ من"
"ای دریغا مرغ خوش الحان من " / راحت روح و همه بستان من
"گر سلیمان را چنین مرغی بُدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی "
حیف آن طوطی که راحت یافتم / حیف اما قدرِ او نشناختم
این ضررها از زبان آمد پدید / خاک بر سر ای زبان بس پلید
"ای زبان، هم آتش و هم خرمنی " / گه به سودی، گه خسارت می زنی
جان، نهانی از تو افغان می کند / گر چه گویی آن چه تو، آن می کند
" ای زبان، هم گنج بی پایان تویی / ای زبان، هم رنج بی درمان تویی"
جان ما شد پر اثر از این زبان / گاه شاد و گه برآرد صد فغان
مونس شب های تنهایی تویی / دام تزویر و فریبایی تویی
ای زبان تو دشمن خود هم شدی / کی امینِ این نحیف آدم شدی؟
طوطیم را کشتی ای نامهربان / کم ستم کن، ای ستم کار جهان
پس زبانِ خود نگهدارید تا / در امان مانید از هول و بلا
هم بهشت از این زبان حاصل شود / هم جهنم تا به جانت می رود
"یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا زاسباب شادی یاد ده"
ای دریغا طوطی چون نورِ من / نور ظلمت سوز و هم آن شور من
ای دریغ آن آفتاب بی نظیر / باعث هم روشنی هم نان و شیر
ای دریغ آن روح خوش پرواز من / آن تمام هستی و آن راز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / این سخن ثبت است در سوره ی بلد
نزد حق تا بودم، از این رنج ها / فارغ و آسوده بودم از بلا
پاک و صافی بوده ام در رود او / چون به دنیا آمدم، چِرکم بگو
این دریغا گفتن از دوری اوست / دوری از آن چهره ی زیبای دوست

@karnil

ترک خود کردن، فراموشی خود / این دریغا خود کلید راز شد
کی برای خویشتن دارم دریغ / این دریغ از دوریش، شد مثل تیغ
هر دلی که عاشق آن روی اوست / باز تاب غیرت حق، سوی اوست
این دریغا گفتن از آن غیرت است / این دریغا ها، همه خود عزّت است
عاشقان معشوق را خواهند و بس / خواهش معشوق، درد عاشق است
کاش اشکم همچو دریا گشته بود / تا نثار یار زیبا گشته بود
یارِ من، آن خالق دانای من / رازدانِ قادر و همپای من
او نشان داده است راه خوب و بد / پیش از آن که آیم به دنیا تا ابد
کرده الهام او به نسل این بشر / راه تقوی، راه بد، بر جان و سر
چیست آوازش همان وحی و سروش / می رسد از آن وجود مهر کوش
آن وجود مطلق بوده به خویش / زنده ی نعمت رسانِ مهر کیش
آن خدا در جان تو، نزدیک توست / در پی اش گردی، نمی دانی دُرُست
می پذیری هر بلایی در رهش / داد دانی ظلمِ عشق، از درگهش
"ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی"
جان خود کردی فدای این جهان / تا رسی بر چیزهای پوچ آن
من همه حتی خودم را سوختم / تا که شمعی گِرد خود افروختم
آتشم اکنون، هدایت، روشنی / روشنی خواهی به آتش در زنی
پس پذیرا باش این آتش ز من / تا بسوزی، نور گردی و حَسَن
"ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ"
طوطی و معشوق پنهان گشته اند / عشق و جان، هردو به زندان مانده اند
دوری از آن یار زیبا روی و خو / همچو شیری می درد جانم، مگو
من که در هشیاریم مستم هنوز / جام می در کف، چه سازم شام و روز
شیر مستی می شوم خارج ز وصف / که نگنجد در جهانِ همچو کف
خارج از قانون و احکامِ عوام / می پرم در لاله زاری با دوام

@karnil

"قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم:" مندیش جز دیدار من "
خود رها کن، قافیه، الفاظ را / شاه عشقی، کوک کن این ساز را
نزد من تو بخت مردان حقی / باعث سامانشان از مطلقی
کن رها الفاظ و ظاهر را، زِ ما / لفظ ها خارند و معنی میوه ها
"حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم"
رازها گویم به تو ای مرد ره / دل گشا، تا تو ببینی رازِ شه
آن سخن هایی کز آدم شد نهان / "با تو گویم، ای تو اسرار جهان"
آن سخن را که نگفتم با خلیل / "وآن غمی را که نداند جبرئیل"
"آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق زغیرت نیز بی ما هم نزد"
"ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی"
چون تو گویی ما، دو سر دارد سخن / نفی من کردی و هم اثبات من
"من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم"
ترک خود کردم بپیوستم به او / دور شو از خویش، تا گردی تو هو
همچو آن قطره رهِ دریا بگیر / تا رسی دریا، شوی بحری کبیر
عاشقان، معشوقِ معشوقِ خودند / عاشق و معشوق مثل هم بُدند
جلوه ی معشوق با عاشق به پاست / گر نباشد تشنه، آبم بی بهاست
تا نباشد رعیتِ سلطان پرست / شاه کی گیرد شهنشاهی به دست
"می شود صیاد، مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار"
کُلِّ معشوقان، شکارِ عاشقان / گرچه دلبر جُسته عاشق را به جان
هر چه عاشق یافتی، معشوق دان / چون به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان دنبال آبُ خوش گوار / آب هم دنبال هر تشنه به کار
گر هویدا شد خدا، از خلق بود / خلق شد آئینه یِ شکلِ وَدود
"چون که عاشق اوست، تو خاموش باش / او چو گوشت می کِشد، تو گوش باش"
می کِشد گوشت که تا بارت دهد / ره به اقیانوسِ اسرارت دهد

@karnil

صد حقیقت پیش چشمت آورد / لایق درگاهِ حشمت آورد
سیل را باید ز چشمه بسته کرد / ورنه دنیایی خراب و خسته کرد
کی شود هر راز را افشا نمود / چون که گفتی شورشی بر پا نمود
"من چه غم دارم که ویرانی بُوَد / زیر ویران، گنج سلطانی بُوَد"
گاه باشد گفتن این راز ها / گوش سالک را دهد آواز ها
می کند ویران گرایش های نفس / در وجودِ سالکِ بسته ی قفس
"غرق حق خواهد که باشد غرق تر / شور و جذبِ این سلوکش را نگر"
چون به این دریا کشانده جان و سر / کی تفاوت می کند زیر و زِبَر
رنج و آسایش، برایش خود یکی است / جز رسیدن هیچ در اندیشه نیست
تفرقه ی خاطر که در جانت نشست / باعثش آن وسوسه ی نفسِ پلشت
نفس خواهد لذت و آسایشی / نیست در آن جز سقوط و کاهشی
از تو خواهد جاودان معشوق ما / بر خلافِ نفس، کن تو کارها
این بُوَد شادی، بدان ای هوشیار / شادی نفست بلا و رنج و عار
"هر ستاره ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را جلال"
یک نگاه او ز شادی ها سر است / ذره ای لطفش ز جان ها بهتر است
گر کند کلٌ بشر قربان خود / این حلال است و بُوَد از آنِ خود
"ما بها و خون بها را یافتیم / جانبِ جان باختن بشتافتیم"
خون بهای خون ما با مطلق است / جان ما ناچیز در عشق حق است
لطف ها و معرفت های خدا / بیشتر باشد زجان و خون بها
"ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بُردگی"
زندگی خواهی، فدای یار شو / دل به او بسپار و خود دلدار شو
ای که دل گم کرده ای او را ببین / نزدِ دلدارِ غیورِ نازنین
من بسی دلجویی از او کرده ام / سال ها راز و نیاز آورده ام
او سراسر پر اَدا و ناز و ناز / روز و شامم را نموده پر ز راز

@karnil

"گفتم آخر غرق توست این عقل و جان" گفت خامی، رو تو این بر من مخوان
تو گمان کردی تو را نشناختم؟ سال ها من با تو نرمش داشتم
تا تو کردی ادعای عشق او او ندیدی، سایه ای دیدی زِ هو
عشق او اینگونه ارزان کی شود ! چون خری ارزان، زِ دستت می رود
مدعی هستی نه عاشق ای پسر پس به زودی می رود عشقت زِ سر
سالکی هستی، کمالت کو هنوز؟ مانده ای در شب، ندیدی روی روز
عقل و جانت کی بُوَد در وی فنا مشتبه گشته به تو این قصّه ها
"غرق عشقی‌ام، که‌غرق است اندراین عشق های اولین و آخرین"
هر چه تا امروز نام عشق داشت پیش عشق ما فدا شد، جان گذاشت
مختصر گفتم نه تفسیر و بیان "ورنه هم اَفهام سوزد هم زبان"
"من چو لب گویم، لبِ دریا بُوَد من چو لا گویم، مراد الّا بُوَد"
من زلب گویم، تو اسرارش بدان رازِ پر انوار آن یارش بدان
لا چو گویم، حرفِ من الا الله است سالکان دانند راز درگه است
لا فنا باشد، طلوع وحدت است آن فنا کی درد، عین لذّت است
من پر از شیرینی فیض حقم شورو شوقش در وجودم زد رقم
اخم ها بینی، حجاب لذّت است چشم نامحرم به دور از عزّت است
راز آن لذّت همه پنهان کنم چشم نامحرم از آن، زندان کنم
می رسد الهام ها از حق به من شستشو در آن دهم این جان و تن
"تا که در هر گوش ناید این سَخُن یک همی گویم ز صد سِّر لَدُن"

تفسیر سخن حکیم سنایی غزنوی که گفت هر چیزی که تو را از راه باز دارد بد است، چه خوب باشد از ایمان یا کفر باشد چه زشت باشد چه زیبا، به هر حال باعث دوری تو از مقصود است. در معنی سخن پیامبر که فرمود: سعد بسیار با غیرت است و من از سعد غیورترم و خداوند از من غیور تر، و اگر خداوند کارهای ناشایسته را حرام کرده از غیرت اوست که از کبریایی اوست،

@karnil

چه ظاهری چه باطنی

غیـــرت مـــا مـــردم از پروردگـــار / چون کـه او بـوده غیـور از بَـدوِ کـار
هـر صـفت بینـی کـه در مـا شـعله ور / از صـفات حـق بـه مـا افتـاده دَر
"او چوجان استو جهان چون کالبـد / کالبـد از جـان پـذیرد نیـک و بـد"
هر که در محـراب، آن حـق را بدیـد / صـحبت از ایمـان نمـودن شـد پلیـد
چون که صد دیدی چه لازم از نـود؟ / شـادمانی کـن، رسـیدی تـو بـه صـد
تـو جمـال حـق بدیـدی ای جـوان / دیـدن از بـاور، تـو بـالاتر بـدان
آن عبـادت هـا کـه در ظـاهر کنـی / بـر امیـد دیـدن قـاهر کنـی
چون شـدی واصـل، بدیـدی روی او / پس عبادت، غفلت است از روی هـو
"هر کـه بـا سـلطان شـود او همنشـین / بر درش شسـتن بُـوَد حیـف و غبـین،
چـون اجـازه یـافتی از شـه، پسـر / پشـت درمانـدن بُـوَد حیـف و ضـرر
خود اجازه ی دست بوسـی داده شـاه / گـر تـو پـا بوسـی، بُـود عـین گنـاه
"گرچه پا بر سر نهادن، خدمت است / پیش آن خدمت، خطا و زلّت اسـت"
چون جمـال حـق بدیـدی بعـد از آن / دور کن هر واسـطه، دیـدی تـو جـان
"شـاه را غیـرت بُـوَد بـر هـر کـه او / بـو گزینـد، بعـد از آن کـه دیـد او "
غیرت حق کـوه و از مـا ریـگِ ریـز / غیرتـت از غیـرت حـق گشـته تیـز
"غیـرت حـق بـر مثـل گنـدم بُـوَد / کـاهِ خـرمن، غیـرت مـردم بُـوَد"
"اصـل غیـرت هـا بدانیـد از الـه / آنِ خلقـان فـرع حـق، بـی اشـتباه"
"شـرح ایـن بگـذارم و گیـرم گلـه / از جفـــای آن نگـــار ده دِلـــه"
خسـته گشـتم مـن از ایـن تفسـیر هـا / گـوش کـن از ظلـم یـار بـی وفـا
یـار زیبـایی کـه معشـوق جهـان / گشته و عاشق بر او هـم انـس و جـان
پـس بنـالم، او زِ نالـه خـوش شـود / رسم معشوق است، عاشق کُش شـود
حـق مـن خـود نالـه و درد و فغـان / مانده‌ام چون مرده ای بی روح و جان
دوسـتان مسـتِ شـراب و شـور او / مـن خمـار و در بـه در پیمانـه جـو

@karnil

مانده ام تاریک و سرد و شب نشین / دور از آن خورشیدروی آتشین
"عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودیِ شاهِ فردِ خویش"
پر کنم از غم چو سرمه، چشم را / از غمش بینا کنم این چشم ها
اشک ها ریزم به این دریای چشم / تا شود گوهر تمام اشک خشم
در دعا گر اشک ها ریزند خلق / گوهر و دُرّ است تقدیمِ به حق
"من زجانِ جان شکایت می کنم / من نیم شاکی روایت می کنم"
کی من از معشوق می نالم، بدان / این بُوَد خود داستان عشقِ جان
این دلم گوید کز او رنجیده ام / این دروغ است و درونش دیده ام
کی دلِ عاشق برنجد از نگار / می خرد رنج رَهَش را صد هزار
راست گو ای افتخار عاشقان / ای دلِ عاشق به هستی جهان
ای که در صدری و من در آستان / ای غلط گفتم، چه آرم بر زبان!
کن رها الفاظ را معنی بگیر / پیش او بی معنی است بالا و زیر
جان عارف، جان واصل، شد رها / از من و ما رسته، شد در او فنا
روح باشد خود یکی ای با خرد / چندیِ اجسام، اورا چند کرد
چون بمیرد مرد و زن، آن گه دگر / یک ببینی تو، نه بیش از یک، پسر
چون بساط این جهان برچیده شد / چهره ی معشوق، پیدا، دیده شد
این تعین ها، همه کثرت که هست / چون‌ز هم پاشَد، به وحدت داد دست
این همه کثرت، تعیُن های ما / چون زهم پاشَد، نبینی جز خدا
این همه کثرت، ظهور حال توست / این همه هستی، ز چشمان تو رُست
از تو شد موجود این هستی که هست / باز تا تو می رسد زین جای پست
این مسیر پُر ز خلقت های نو / شد ز تو آغاز و پایانش به تو
چون تو گفتی باش، شد هستی به پا / ای منزه از سخن، چون گفتِ ما
امر کن از دیدِ ما، گفتن بُوَد / در تو کی این گفتن و رُستن بُوَد
جسم، جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

@karnil

کی شوی پیدا تو در افکار ما / در تصور یا خیالِ زارِ ما
گر کسی خواهد که تصویری کشد / در خیالِ خود از آن نور احد،
چون به دنیا و طبیعت بسته است / آن خیالش کی زِ دنیا جَسته است
حاصل افکار او، مادّی بُوَد / اینچنین تصویر کی هادی بُوَد
تا تویی تاثیر گیر از این جهان / بسته بر خندیدن و غم های آن،
هست در تو هر صفت نا پایدار / کو تناسب، ای پیاده، با سوار
کی تناسب هست با او ای بَشَر / خالق است او، تو فقط خلقی، دگر
لیک باغ عشق را صد نوبهار / جز غم و شادی، هزاران میوه دار
"عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان، سبز و تر است"
با توام ای یارِ زیبا رویِ ما / مهلتم ده تا بگویم شرح ها
باز گویم قصه های عشقِ خود / دلربائی ها که جانم را بِبُرد
قصه ی آن ناز ها و غمزه ها / قصه ی آن داغ هایِ تازه را
قصه ی دل های ریش عاشقان / ریش، از آن جلوه های یارمان
خونِ من گر ریختی کردم حلال / پس بگو از من چرا گشتی ملال؟
"چون گریزانی زِ ناله ی خاکیان؟ / غم چه ریزی بر دلِ غمناکیان؟"
هجر خود تا کی نصیبِ ما کنی؟ / این دلِ غمدیده پُر غم ها کنی؟
با طلوعِ آفتاب روشنان / جانِ ما پُر گشته از جانِ جهان
جانِ هستی باشد آن جانبخشِ ما / می دهد هر لحظه جانِ تازه را
"شرحِ گُل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گُل جدا"
کی توان توصیف آن معشوق کرد! / باز گو توصیف عاشق، پُر ز درد
حالت عاشق جدا از این صفات / از غم و شادی و از این مختصات
عاشقان دورند از وهم و خیال / همچنین از سود و از ضرّ و زوال
حالت عاشق بُوَد حالی دگر / حالت آنان زِ حق دان ای پسر
ما همه از ظلم غمگین می شویم / وز بدی ها در تب و کین می شویم

@karnil

این بدی و خوبی و شادی و غم / عاقبت از این جهان گردند کم
آن که می ماند همیشه جاودان / حق بدان و حق بدان و حق بدان
حادثات و این عَرَض ها فانی است / آن که ماند، آن وجود بانی است
ای خدا شد صبح و روشن این جهان / صبح را این روشنی از تو روان
شد سپیده، این حسام الدین هنوز / در نوشتن شاد از شب تا به روز
ای خدا تو عذر خواهی کن از او / چون تویی فعال و بر ما راه جو
"عذر خواهِ عقلِ کلٌّ و جان تویی / جانِ جان و تابش مرجان تویی"
تافت نور صبح و، ما از نور تو / پر شده از معرفت وز شورِ تو
نور تو در جان ما صد معرفت / کرده ظاهر، دیده ایم از تو صفت
مست گشتیم از سراب عشق تو / از حقیقت های پیدا، نو به نو
مستی ما زاده ی انوار توست / از شراب تلخ جز سستی نَرُست
"باده‌در جوشش،گدای‌جوش ماست / چرخ‌در گردش،گدای‌هوش ماست"
"باده از ما مست شد نه ما از او / قالب از ما هست شد نه ما از او"
"ما چو زنبوریم و قالب ها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چوموم"
مستی ما اصل مستی ها شده / وین اراده اصل هستی ها شده
این تن و دنیا که بینی، همچنان / تحتِ تاثیر اراده‌ی ما بدان
ما موثر در همه ترتیب‌ها / علت تغییر ها، تخریب‌ها

بازگشت به داستان مرد تاجر

این حکایت ها ندارد انتها / قصه ی تاجر بگو بر گوش ما
بود تاجر بیقرار و بیقرار / گاه نالان، پُر زِ درد و پُر زِ نار
زین تلاطم های روحی، گفته هاش / پر تناقض بود و جانش، آش و لاش
گه به سوی حق نظر می کرد او / گه به دنیا و ظواهر کرده رو

@karnil

در تلاطم بود این مرد نکو / در پی آن گمشده در جستجو
گمشده ی جانش حقیقت بود و حق / بیقراری بود با او منطبق
"مرد غرقه گشته، جانی می کَند / دست را در هر گیاهی می زند"
"تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می زند از بیم سر"
"دوست دارد یار این آشفتگی / گوشش بیهوده به از خفتگی"
ناله ها و راز ها و درد ها / شد مسیر منزل آن یار ما
می رسد بر ناله هایت رحم او / می شوی همراز و دور از خشم او
او بپاید بر دل و جان و درون / تا چه می آید از این دل ها برون
در ره او دائماً در جستجو / روزوشب می‌کوش‌ومی جوش‌و بگو

مرد تاجر طوطی را از قفس بیرون می‌اندازد و ناگهان طوطی مرده به پرواز درمی‌آید

"بعد از آن، آن طوطیک بیرون فکند / طوطیک پرّید تا شاخ بلند"
طوطی مرده، مثال آفتاب / سوی بالا پر زد او بس پُر شتاب
جان تاجر پُر شگفتی شد از آن / گر چه غافل بود، شد اسراردان
گفت ای طوطی بگو از کار خود / تا بفهمم حال تو، اسرار خود
طوطی هندوستان درسش چه بود؟ / تا تو خود آموختی آن چه نمود
گو چه یادت داد ای طوطی من؟ / تا فکندی جان ما را در مِحَن
آتشی بر جانِ ما افکنده ای / از دلِ ما تکه ها بر کنده ای
گفت: طوطی در عمل پندم بداد / گفت بر من: کن رها آواز و داد
چون که آوازت تو را در بند کرد / خود به مُردن زد که پندش را دهد
کن رها این جلوه های پر غرور / تا شوی آزاد و شاد و پر زِ شور
"یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مُرده‌شو چون من،که تایابی خلاص"

@karnil

تا تو هر جا می کنی جلوه گری، گرد خود آری هزاران مشتری،
می رسد بر تو بلا از هر طرف می کُشی خود را تو از هورا و کف
دانه باشی، طعمه ی مرغان شوی غنچه باشی، طعمه ی انسان شوی
"دانه پنهان کن، به کُلّی دام شو غنچه پنهان کن، گیاهِ بام شو"
کی تو باشی لایق جلوه گری گر که باشی معدن حُسن و پَری
آن چه بینی جلوه ی حق است و بس لایق گُل باشد این، نه خارو خَس
"هر که داد او حسن خود را در مزاد صد قضای بد، سوی او رو نهاد"
"چشم ها و خشم ها و رشک ها بر سرش ریزد چو آب از مَشک ها"
می رسد بر او هزاران چشم بد موردِ خشمِ هزاران می شود
دائماً بر او حسادت می کنند خانه اش از بیخ و بن بر می کَنند
عُمر او بیهوده صرفِ این و آن تا دهد حالی به پیر و هم جوان
دشمنان هم هستی اش را می دَرند از حسادت ها که بر او می برند
"در پناه لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف بر ارواح ریخت"
باید از این خود نمایی های پست در پناه لطف حق پرّید و جَست
گر پناهت او دهد، شادی کنی آن چنان که هر چه می خواهی کنی
آب و آتش، لشکرت گردند تا می روی تو در پناه آن خدا
یاد آور، داستانِ انبیا نوح و آتش، نیل و موسی و خدا
یار موسی شد همان نیلی که بود قاتل فرعون از ربٍّ ودود
"کوه‌یحیی را نه‌سوی‌خویش خواند؟ قاصدانش را به زخم سنگ راند"
"گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز"

طوطی از تاجر خدا حافظی می‌کند و می‌پرد و می‌رود

"یک دوپندش داد طوطی بی نفاق بعد از آن گفتش سلام و الفراق "

@karnil

خواجه گفتا در پناه حق، برو / چون نشان دادی به من تو راه نو
بعد از این گفتا که این پند من است / راه او را می روم که روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بُوَد؟ / راه جان باید چنین خوش پی بُوَد
راهِ آزادی، رهایی، آسمان / جان چنین باید رود تا بیکران

خسران و ضرر احترام و تعظیم مردم به تو و پر آوازه شدن نزد تو

جسم ما همچون قفس در پیشمان / همچو خاری مانع پرواز جان
دیگری هم رهزن اندیشه ها / می زند گه گاه ما را ریشه ها
این رفیقان معاشر، دَورِ ما / گه جدا دارند ما را از خدا
با دو صد تعریق خود گمره کنند / یک گدای پا پتی را شه کنند
آن یکی گوید منم همراز تو / وان دگر گوید منم همساز تو
آن یکی گوید یگانه خود تویی / صاحب اندیشه، هم، بِخرد تویی
تو وجودت پر ز زیبایی شده / جان تو خود حاتم طایی شده
آن یکی گوید دو عالم آنِ توست / جان ما هم خود رهین جانِ توست
او چو بیند این همه تعریف خلق / مانده مردم مات او نه مات حق
در تکبّر می شود بیخود ز خویش / غافل از چاهی که دارد او به پیش
او ندانمد مثل او صد ها هزار / گشته از این مردم شیطان، شکار
این زبان چرب و الطاف عوام / خوش بُوَد از مردمان بد مرام
گول این الطاف و سالوسی نخور / گر خوری آتش خوری ای مرد حُر
لقمه های خوش بُوَد، تعریف ها / ظاهری خوش، باطنی آتش، فنا
"آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دودِ او ظاهر شود پایان کار"
تو پر از لذّت از آن تعریف ها / غافلی کان آتش است و اژدها
تو نگو در تو ندارد آن اثر / نگذرد دیری، که یابی تو خبر

@karnil

آن که تعریفت کند، داند که حرف / کرده تاثیری در اعماقت، شگرف
گر کسی گوید بدت، غمگین شوی / روز و شب در ماتم و در کین شوی
داشت آن بد گو هدف هایی گران / چون شد از تو نامید و ناتوان
پس زبان بر بد گویی آغاز کرد / خوب دانی از چه این در باز کرد
رنجشِ آن حرف های بد هنوز / در وجودت آتش است و درد و سوز
اصل آن تعریف ها هم آتش است / تو ندانی چون که در ظاهر خوش است
آتش کبر و ریا و صد غرور / چشم بینا باید این بیند، نه کور
تو بدی را زود بشناسی، بدان / چون که تلخ است هم به ظاهر هم نهان
بدگویی "چون داروی تلخ است و زهر / حاصلش بد حالی و رنج است و قهر
مدح، چون شیرینی و حلوا بُوَد / مَزه اش آنی و بی پایا بُوَد
مزه اش آنی، ولی تاثیر آن / می رساند صد گزندی در نهان
همچو شیرینی که زاید جوش و چرک / مدح ها آرد به روحت کفر و شرک
این همه تعریف و مدحِ همچو درد / نفسِ خام اندیش را فرعون کرد
کن ذلیل این نفس را که اژدهاست / دیر جُنبی، تارو پودت بر فناست
با تواضع نفس را کشتار کن / آن سرِ افسر طلب، بر دار کن
تا توانی در پی شهرت نباش / در پی آوازه و قدرت نباش
"تا توانی بنده شو، سلطان مباش / زخم کِش، چون گوی شو، چوگان مباش"
آن که تعریفت کند امروز خوش / گر کم آری، دشمنت گردد، به هُش
گر دهی آن روزیش کم ای پسر / طعنه ها و زخم ها ریزد به سَر
آن همه تعریف ها، گول و فریب، / شد همه امروز چون زهر و لهیب
آن که خوش باشد به تعریف کسان / همچو آن زیبا پسر باشد، بدان
تا جوان است و بدونِ ریش و مو / می پرستندش، از او تعریف گو
تا بدین تعریف ها سودی برند / آتش شهوت به جان خود خرند
چون سِبیل و ریش در صورت دمید / اهل شهوت، گِرد خود دیگر ندید

@karnil

این که شیطان می دَوَد خود سوی تو / آتشی خواهد زند بر کوی تو
آن که خود آتش زند بر جان خویش / نه سراغش آید آن شیطان، نه پیش
تا که آدم بودی و خود سر به راه / می دوید ابلیس از پشتت به آه
دائماً تحریک می کردت که تا / در وجودت او کند زشتی به پا
چون شدی شیطان صفت، ای بی خرد / می گریزند از تو شیطان های بد
این همه مداح را اینسان ببین / چون شدی شیطان صفت،شد این چنین

تفسیر ماشاء الله کان

آن چه خدا خواست همان شد و همان می‌شود که بخواهد

گر چه ماییم و اراده ی ما به ره / گر نباشد لطف حق، کوه است که
کاه گردد کوه در این راهِ ما / گر نباشد لطف حق همراه ما
گر مصمم گشته، سویش می رویم / بی عنایات خدا، فانی شویم
هر قدم محتاج مردان خدا / ور نه تاریک است راه پیش ما
ای خدا، از فضل تو، حاجت روا / تا توهستی، یادِ دیگر، نابه جا
از تو گشته هست، هر چیزی که هست / کوهِ مشکل، از عنایات تو، جَست
تا تویی، هستی همه ناچیز باد / تا تو هستی، رفته هر چیزی زِ یاد
این همه توفیق ها از تو پدید / سالک ره، آبرو از تو خرید
بخششت بر ما چنین توفیق داد / ورنه کی شایسته ایم و خوش نهاد
رهبری از تو، هدایت هم ز تو / عیب پوشی،هم رعایت هم ز تو
ذره ای دانش که دادی تو به ما / وصلِ علمِ بی کرانِ خود نِما
"قطره ی دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریا های خویش"
وصل کن این دانش جزئی به آن / عقل کلّ و علم های بی کران
اندکی دانش بُوَد در جان من / دور گردانش ز خواهش های تن

@karnil

از همه وابستگی ها دور کن / دانشم را جز به راهت، کور کن
تا نگشته علم جزئی پست و زشت / غرق‌در دنیای چرک‌و خاک و خشت
در مسیر قدرت و ثروت، فنا، / دِه نجاتش، ای خدا، ای منتها
این نجات از دست تو آید و بس / گر نه ما خود همچنان خاریم و خس
کی بُوَد پنهان زتو یک قطره آب / گر شود پنهان به دریا یا سراب
دانش جزئی چو آن یک قطره دان / غرق گشته، نیست پیدا این زمان
آن نه نابود است و ناپیدا، مگر؟ / گر تو خوانی، می دود سویت، به سَر
در جهان صد ها هزاران متضاد / روز و شب در جنگ و بیداد و جهاد
یکدگر را می کُشند از نقص خویش / راه نابودی خود دارند پیش
لیکن آن فرمان جان بخشت هنوز / می رساند جانِ تاریکی، به روز
زندگی بخشد به مرگ و نیستی / تا شود پیدا، جهان، همزیستی
زندگی بخشی به آن نابوده ها / خالقِ صد کاروان و توده ها
بالاخص شب ها همه افکار ها / نیست گردد چون عدم در خوابِ ما
باز وقت صبح دیگر باره باز / می شود پیدا به ما افکار و راز
در زمستان صد هزاران شاخ و برگ / مُرده اند و خشک، در دریای مرگ
آن کلاغانِ سیه پوش از عزا / در گلستان مانده گریان از وفا
باز فرمان آید از سوی خدا / آن چه رفت در نیستی، آید به جا
آن چه بود، اکنون دوباره بود شد / آن زیان های به ظاهر، سود شد
"ای برادر، عقل یک دم با خود آر / دم به دم در تو خزان است و بهار"
در درونت دائماً اندیشه ها / تازگی آرند با صد ریشه ها
آن همه اندیشه‌های کهنه را / می کند تعویض با صد نو، خدا
این دل ما، پر ز افکار نو است / همچو باغی گشته، از گل های مَست
ما همه غرق همین اندیشه ها / دور گشته از تن و این بیشه ها
این بُوَد توفیقِ حق بر ما و من / ور نه غرق جسم و دنیاییم و تن

@karnil

این سخن ها، جلوه ای از ذهن ماست / همچو بویی کز سرِ گُل ها بخاست
ریشه ی اذهان ما عقل کل است / گرچه درظاهر، ازاین روح و دل است
این سخن ها، این همه اندیشه ها / می چکد از چشمه های آن خدا
"بوی گل دیدی که آن جا گل نبود؟ / جوش مُل دیدی که آن جا مُل نبود؟"
این سخن ها، این همه ظاهر که هست / ریشه اش وابسته بر اصلی است مَست
دائماً چون چشمه می زاید حیات / صدحیات‌است‌این،حیات‌است،این‌ممات
این ظواهر از حقیقت، همچو بو / می کشد روح تو را تا نزد او
چون نگهبان است این بو ای پسر / می بَرد تا خُلد و تا کوثر، بَشَر
بو کند بینا دو چشم کور را / چشم یعقوبی از آن بو گشته وا
"بوی بد، آن دیده را تاری کند / بوی یوسف، دیده را یاری کند"
چون تو یوسف نیستی، یعقوب باش / همچو او در گریه و آشوب باش
باش تو هر لحظه گریان، زار زار / تا ببینی عاقبت بوی بهار
عارفان، مردان کامل، همچو بو / می برندت تا رسانندت به هو
"بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه، نوی"
"ناز را، رویی بباید همچو وَرد / چون نداری گِرد بد خویی مگرد "
" زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد "
" پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه و یعقوبی مکن"
گر حقیقت خواهی ادراک آن / پست کن این نفس و خود را مرده دان
همچو آن طوطی که خود را مرده کرد / تا چنین در رفت از زندان و درد
مرده کن خود را که تا زنده شوی / از دم مردان حق یابی نُوی
گرکه‌باشی‌سنگ وروحت همچو سنگ / در بهاران کی شوی سبز و قشنگ
پیر و مرشد، لطف حق، همچون بهار / نرم شو چون خاک، گُل آری به بار
بر زبان پیر آید لطف حق / همچو باران در بهار، ای مستحق
دور کن از خود فریب و هر غرور / تا شوی یکسر گلستان و سرور

@karnil

داستان پیر چنگی و چنگ زن که در زمان عُمر(رض) از درماندگی و کسادی کار، یک روز در گورستان برای خدا چنگ نواخت

آن شنیدی تو که در عهد عُمر / مطربی بُد چنگ زن با کّر و فر
پر توان و پر غرور و پر جلال / روزگاری خوب و روحی بی ملال
بلبل از آواز او حیران و مست / یک‌خوشی‌زآوازخوبش گشته شصت
جشن‌ها زآواز او آراسته / از نوایش صد قیامت خاسته
صوت او چون صوت اسرافیل حق / مردگان را جان رسانید و رمق
یا رقیب صوت اسرافیل گشت / کز صدایش، فیل مرده گشت مست
در قیامت سر دهد آواز، او / جان دهد بر مردگانِ خاک خو
انبیا را هم، چنین آواز هاست / زنده‌می‌گردد ازآن،هر آنکه خواست
آن که طالب شد، ز گوش جان شنید / صد شکوفه ی حق به جانش بر دمید
گوش ظاهر نشنود این نغمه ها / چون شده آلوده بر امیال ما
گوش ظاهر فکر سود این جهان / نشنود غیر از منافع هایمان
گوش آلوده به آواز جهان / نشنود آواز این پیغمبران
"نشنود نغمه ی پری را آدمی" / چون بُوَد از سرِّ جن ها، او بَری
گر چه آواز پری زین عالم است / "نغمه ی دل برتر از هر دو دم است "
آدم و جن هر دو درگیر جهان / مانده نادان در جهان، هم این و آن
دل بُوَد خود از جهانِ انبیا / زین سبب فهمد کلامِ اولیا
دور کن خود را ز غفلت ها و جهل / تا شود فهم سخن ها بر تو سهل
"معشر الجن،سوره ی رحمان بخوان / تستطیعوا، تنفذوا را باز دان"
فهم کن آیات حق را ای پسر / تا شود روشن جهانت،سر به سر
این نداهای درون اولیا / بر مریدان چون تلنگور، بی ریا

@karnil

خواهد از انسان که چشمان وا کنید / خود از این گم گشتگی پیدا کنید
ای فرو رفته به این دنیای پست / مانده در بند ظواهر وآن چه هست
پر بگیر از این لجن، گند آب ها / تا رسی بر چشمه ها، سرد آب ها
سر برون آرید از خاک پلید / تا از این رویش پر از سنبل شوید
این ندای اولیا، صورِ حیات / جان دهد بر رفتگانِ در ممات
"گر بگویم شمه ای زین نغمه ها" / جان برآید از تن این مرده ها
گوش کن این حرف‌ها خود دورنیست / گر چه افشای سخن دستور نیست
اولیا هستند اسرافیل حق / روح بخش مردگان، بر شب فلق
جان تاریک همه این مرده ها / زنده گردد از ندای اولیا
معرفت گر رفت، تو خود مرده ای / از ندای اولیا شو، زنده ای
جان تو گوید که این آوا، جداست / "زنده کردن کار آواز خداست "
"ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم"
می کند آواز حق کارِ عجیب / بی زمان و بی مکان و بی رقیب
می کند هر آن چه خواهد در نظر / عیسی ای آرد ز مریم، بی پدر
ای کران از صوتِ دنیا و فنا / بشنوید آواز پاک آن خدا
ای شده مشغول ظاهر ها و پوست / "باز گردید از عدم زآواز دوست "
"مطلق آن آواز خود از شه بُوَد / گر چه از حلقوم عبدالله بُوَد"
در گلوی مرشدان و اولیا / در حقیقت حق نهاده این ندا
هر که راحت رو نماید سوی او / در حقیقت دعوت حق است و هو
در حدیثی آمده از حق چنین / بنده ی خود را منم چشم یقین
من زبان و من حواس او شوم / فاعلِ هم عام و خاص او شوم
اینچنین ارزش نهد بر آدمی / می شود خاص تو همچون همدمی
چون تو مخصوص خدا گشتی بدان / او شود مخصوص تو در هر زمان
وقف او کن خویشتن تا او شوی / بهر او باید به پا و سر دَوی

@karnil

بعد ازاین، گاهی تو گوید، گاه من / هر چه باشد آفتاب است ای سَمن
نور او حلّالِ هر مشکل بُوَد / حبِّ او شادی رسانِ دل بُوَد
نور او صد آفتاب روشن است / پیش او صد آفتابش، ارزن است
"ظلمتی را کآفتاب اش بر نداشت / از دم‌ما گردد آن ظلمت چو چاشت"
آدمی شاگرد حق است ای پسر / صد فرشته درس داده این بشر
خودبه قرآن‌کن‌رجوع دراین خصوص / تا نباشی بعد از این از غم عبوس
نور حق است این همه، نه نور ما / حال اگر از او و یا از طور ما
"خواه زآدم گیر نورش، خواه از او / خواه از خُم گیر می، خواه از کدو "
"کین‌کدو با خُنب پیوسته است سخت / نی چو تو، شاد آن کدوی نیکبخت "
نور خود نور است ای فرزانه مرد / منبعش حق است از هر جا که زد
نور حق است این که در پیران ماست / چون که پیران را به حق پیوست هاست
اینچنین گفته پیامبر سوی ما / خوش به حال هر که دیده روی ما
همچنین خوشبخت باشد او که دید / آن که را که دیده این چهرِ سپید
خوش به حال آن که آن اخلاق دید / آن صفات حق در آن مصداق دید
اصل، خود نوراست ازهر چه که هست / خواه از عاقل تو گیرش، خواه مست
روشنی خود روشنی باشد، بدان / خواه از شمعی، و یا شمع جهان
نور حق تابیده بر پیغمبران / از پیمبر روشنند این رهبران
آن که از رهبر گرفته نور ها / متصل گشته به نورِ آن خدا

در بیان این حدیث که:
خدای شما را در زمانه‌ی شما، وزش‌ها و جلوه‌هایی است، به هوش باشید و به سوی این تجلی‌های حق بروید

آن رسول حق چنین گفتا به ما / می‌وزد اکنون به ما فیض خدا

@karnil

در کمین باشید و چشم و گوش وا / تا به چنگ آرید این انفاس را
این نفس های همه این مرشدان / فیض حق است،می وزد در این جهان
نفخه ها آمد شما را دید و رفت / هر که طالب بود جان بخشید و رفت
نفخه ی دیگر رسید، آگاه باش / تا نمانی ای عمو در کاش کاش
آتش از این فیضِ، خود سوزنده شده / جان مُرده شاد و خود سر زنده شده
آدمی که مستحق آتش است / از دَم این فیض، در جنّت خوش است
این دم فیاض، تازه همچو آن / آن درخت طوبی روض الجنان
دائما سبز و پر از بار و نَواست / می رساند هر که از او میوه خواست
درک این نفخه نه کار هر کسی است / چونکه‌نزدش‌آسمان‌هاخودخسی است
آسمان سر بر کشید از حمل آن / کوهها ترسیده همچون آسمان
هیچکس این جلوه ی حق بر نتافت / کوهها یا آسمان، آدم بیافت
دیشب از نوعی دگر گفتار شد / وقت شام آمد سخن بیکار شد
از برای خوردن، افکارم برید / نیست اکنون وقت خوردن ای مرید
شد کنون وقت سخن گفتن پسر / لقمه ها را کن رها و در به در
مرد آگاه است در میدان بیا / آن چه خواهی از حقایق، جو ز ما
حکمت از مرشد بجو ای مرد ره / مشکل خود را بگو تو پیش شه
او کند حل این معمای شما / می زداید غم ز دل های شما
حرص خوردن مانع درک شماست / از حقایق باشد و از منتها
آن چه بر کام تو شیرین آمده / مانع درک حقیقت ها شده
حرص دنیا و همه شیرینی اش / کور کرده آن حقیقت بینی اش
ای تو که جانت گلستان خداست / آن دلِ آگاه تو آنِ خداست
پس چرا دلخوش به خواری گشته ای / جان با ارزش به خاری بسته ای
جسم دنیا دارِ تو همچون شتر / پیش چشمش خار دنیا همچو دُر
ای شتر بر پشت تو، گُل کن سوار / تا شوی زیبا ز رویش چون نگار

@karnil

میل تو سوی جهان و خار خوست / کی بچینی گل ز بُستان های دوست
تا نگاهت سوی خاک تیره رو / چشم تو کی می شود خورشید جو
تا تویی دربند خواهش های تن / دَم ز آگاهی، حقایق، تو مَزَن
کم‌بگو کو پس گلستان، کو؟ کجاست؟ / در خودت بین، بوستان هایی به پاست
گر که خواهی بوستان بینی به چشم / دور کن از خود جهانِ آز و خشم
ارزشت خود بیشتر از صد جهان / پس مکن خود را ذلیلِ این خزان
این‌جهان‌بی‌ارزش‌است‌چون‌خار دشت / خود مکن گُم بر سرِ این هیچِ پست
گر تو باشی هر زمان یاد خدا / کی کند دنیا تو را از او جدا
هم بمانی در حضور حق مُدام / هم توانی لذّتِ دنیا به کام
آن رسول حق که دائم در حضور / بود و از حق پر زِ شور و پر زِ نور
با همه ی این ها، دلِ آرام داشت / همدمیِ عایشه بر کام داشت
در مسیر آن کمال، این عشق هم / خود مدد بود و گریز از درد و غم
پس تو خود کاری بکن ای مرد رَه / تا که جسمت گُل کند در پیش شَه
جسم را در آتشِ عشقش بسوز / تا صفت های شبش گردد چو روز
تا شود جسم و وجودت، روح و جان / پر کشد از خاک تیره به آسمان
سوی حق رفتن به زن یا مرد نیست / مرد ره گو ای پسر، اینک که کیست؟
کی بُوَد آن روح را مرد و زنی / او جدا باشد از این حرفِ دَنی
فرق باشد روح و جان را بندگی / جان بُوَد خود علّت این زندگی
جان دهد این زنده بودن را به ما / تا رساند روح را تا آن خدا
جان اسیرِ این جهان خاکی است / روح از امرِ حق و افلاکی است
کی بُوَد این روح وابسته به نان / جان اسیر گِرده ای نان است و دان
جان ز خوردن لذّتش افزون شود / روح خود سر چشمه ی لذت بُوَد
جان ز خوردن پر ز شور و همت است / روح خود هم همت و هم قدرت است
روح خود شادی بُوَد، کی غم شود! / مزّه ی شکّر از او کی کم شود

@karnil

گر تو شیرین از شکر باشی،اَبا / تلخ گردی گر شود شکّر جدا
گر شکر باشی، زتو شیرین شود / از وجود مادّیت، تلخی رود
شادیت را کی توان از تو گرفت / می شود شادی ز تو خود در شگفت
چون که عاشق از تعلق دور شد / آن وجودش آفتاب نور شد
عقل، حیران مانده و گم کرده راه / چون ندارد او خبر از عشق شاه
"عقل جزوی عشق را منکر بُوَد / گر چه بنماید که صاحب سرّ بُوَد"
عقل زیرک باشد و دانا ولی / مانده بس او پر غرور و با مَنی
خویشتن بیند، فریبِ خود خورد / هر ضرر کرد، از غرورش می برد
همچو آن ابلیس در قرب اله / از غرورش دور شد از لطف شاه
در سخن ها یا که در انجام کار / او بُوَد یاری گری مردانه وار
لیک در ادراک احوالات روح / هیچ باشد همچو آن فرزند نوح
هیچ باشد عقل در ادراک حال / چون بُوَد تکتازِ میدان های قال
تا اسیر ان منیّت هست او / حال و عشقی در وجودش تو مجو
مصطفی می گفت ای جانِ بلال / روحمان آرام کن، تو بی ملال
ای موذن،خود اذان گو تا که با / آن صدایت خوش شود احوال ما
آن صدا خود از جهانی دیگر است / آن صدا الهام این پیغمبر است
این ندای حق بُوَد با آدمی / ناشنیده هیچ زآن جن و پری
آسمان سر باز زد از آن ندا / کوه ها در هم خزیدند زآن صدا
مصطفی آن شب در آن بیتوته اش / گشت‌روحش زآن صدا آرام و خوش
آن چنان بی خویشتن شد زآن صدا / تا نماز صبحِ او هم شد قضا
آن شب آن روحش به حق پیوسته بود / از همه دنیا و بودش، رسته بود
غرق گشته در همه آن جلوه‌ها / پس فتاد از پیشِ چشمش پرده ها
غرق در اسرار حق، همرازِ او / فارغ از این ظاهر او، در جستجو
عشق، پنهان است همچون جانِ ما / هر دو پنهان همچو آن جانانِ ما

@karnil

خسته اید اما پر از شوق سخن / بشنوید ای دوستان حرفی ز من
این که می گویید: گویم من سخن / خود قضای آن خدا باشد به من
آن چه بد دانیم، در نسبت به ماست / عیب و بد، کی در نگاه آن خداست
بد نباشد پیش او در آن چه هست / در بدی ها حکمتی باشد به دست
کفر او نسبت به ما خود آفت است / نسبتش با آن خدا خود حکمت است
گر که عیبی باز باشد در جهان / از نگاه ما و تو، عیبش بدان
لیکن آن، چون چوب های در نبات / هر دو با هم مرتبط در این حیات
"در ترازو هر دو را یکسان کشند / زآنکه آن هردو، چو جسم و جان خوشند"
پس بزرگان، این نگفتند از دروغ / جسمِ پاکان، عین جان شد پُر فروغ
پاک گشته جسمشان چون جانشان / چون رها گشته ز دنیا، آنِ شان
هم سخن، هم نفس، هم اجسامشان / از لطافت، روح گشته بی نشان
دشمن آنان ز جان بی‌بهره‌اند / چون وجود خود به دنیا بسته اند
آن که وابسته به نان و مادّه است / جانِ او کی جان، که جسمِ ساده است
این جهان همچون همان گور بزرگ / بلعد این اجسام را چونان که گرگ
جسم هر کس شد فرو در گور آن / خاک می گردد، اگر چه پهلوان
لیکن آن ارشادِ پیرِ رهنما / چون نمکزاری بُوَد، ذاتش صفا
جسم مُرداری اگر در او فتد / پاک گردد از پلیدی ها و بد
از جهان بگریز، در ارشادِ پیر / تا شوی تو با صفا و هم دلیر
گر نبی گفتا که من، هم با نمک / تر، ز یوسف هستم و این گونه تک
معنی اش، تأثیرِ ارشاداتِ اوست / پاک گردانِ عمومِ پاک جوست
پیر و مرشد، وارثِ پیغمبرند / زین سبب تأثیر دار و رهبرند
گر پیمبر نیست، آنان زنده اند / پیش تو هم زنده و پاینده اند
معذرت، گر تو همه جان گشته ای / از مکان و پیش و پس، خود رسته ای
یا اگر بر پیش و پس داری گمان / جسم باشی باز و محرومی ز جان

@karnil

"زیروبالا،پیش وپس،وصفِ‌تن است" بی جهت ها ذاتِ جانِ روشن است"
از نگـاهِ حـق نظـر کـن ای پسـر تـا نباشـی اینچنـین کوتـه نظـر
تا گمان داری، جهان این است و بس شادی و غم، پُر زِ گُل، هم پُر زِ خس
چون ببینی، تو عدم هستی، نه هست پس نـدارد ایـن عـدم، بـالا و پست
جانِ کامل باش و بگریز از جهت تـا بیـابی نـورِ پـاکِ معرفـت
زیـر بـاران رو کـه مـی بـارد کنـون بـا طـراوت شـو، از ایـن روحـانیون
رحمـت حـق مـی‌رسـد از مرشـدان همچـو بـاران زنـده دارد ایـن جهـان

داستان پرسش کردن عایشه از مصطفی که درود خدا بر او باد که امروز باران بارید و تو به گورستان رفتی، چرا پس لباس‌های تو تر نشده‌اند

"مصطفی روزی بـه گورسـتان برفـت بـا جنـازه ی مـردی از یـاران برفـت"
یـارِ رفتـه، همچـو دانـه در زمـین شـد فـرو بـر دسـت آن مـرد امـین
چون بکاری دانه ای در خاک پست صد گلستان روید از آن دانه، مست
دانـه ی انسـان کـه در گـوری نشسـت صـد قیامـت زایـد از ایـن جـای پست
دسـت هـا امـا چـو انسـان در دعـا کـرده سـوی آسـمان ایـن سـبزه هـا
رو بـه بـالا رفـتن ایـن شـاخه هـا صـد اشـاره مـی کنـد بـر جـانِ مـا
گـوش دل بگشـا کـه آن را بشـنوی تـا ببینـی در وجـود خـود نُـوی
"بـا زبـان‌سـبز و بـا دسـتِ‌دراز از ضـمیر خـاک مـی گوینـد راز"
در زمستان خشک ومرده همچو سنگ در بهـاران پـر زِ لطـف و پـر زبـرگ
در زمسـتان چـون کلاغـان سـیاه در بهـاران همچـو طاووسـان، چـو مـاه
منکـران داننـد ایـن را از قـدیم بـر طبیعـت بسـته ایـن کـار کـریم
"کـوری ایشـان، درون دوسـتان حـق برویانیـد بـاغ و بوسـتان"
پـس درون دوسـتان بویـا بُـوَد چـون کـه از اسـرار حـق گویـا بُـوَد

@karnil

بوی خوش پر شد از ایشان در جهان / گر چه خوش نآمد به جانِ منکران
رازها دریافته این عارفان / کرده روشن جان و جسمِ مردمان
منکران معرفت رنجور از آن / در گریز از نور، چون خفاش دان
منکرِ کشف و شهود عارفند / در گمان، بر علم ها خود واقفند
" خویشتن مشغول می سازند و غرق / چشم می دزدند از این لمعان برق "
"چشم می دزدند و آن جا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی"
چشم حق دیدن، ندارند منکران / ادعایی در ندیدن کرده، هان
"چون ز گورستان پیمبر باز گشت" / نزد صدیقه رفیق راز گشت
شد انیس عایشه، همراز او / همکلام و همدل و احوال جو
"چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد، دست بر وی می نهاد"
دست می سایید بر دستان او / بر لباس و بر عبا و ریش و مو
گفت پیغمبر چه می جویی زِ من / دخترِ بوبکرِ صدّیقِ زَمن
گفت باران آمد امروز ای نبی / تر نمی یابم لباست، کو نَمی
در تعجب مانده ام، قانون آب / خیسی و ترّی بُوَد، نه چون سراب
گفت بر رویت چه افکندی بگو / عایشه گفتا: ردایِ رازگو
آن ردای پاکِ تو بر خویشتن / بر سر خود کرده ام، آقای من
آن رسول حق به او گفتا: چنین / می نماید حق به مردان، رازِ دین
معرفت ها اینچنین شد آشکار / بر من و پیش از من ای محبوب یار
پس تو آن باران که دیدی در نظر / آن نه باران بود با خیسی و تر
آسمان معرفت دیدی و راز / آن درِ رحمت به رویت گشت باز

تفسیر بیت حکیم سنایی غزنوی

"آسمان ها ست در ولایت جان / کار فرمای آسمانِ جهان

@karnil

در ره روح، پست و بالا هاست / کوه های بلند و دریاهاست"
" غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است"
آسمانِ غیب و بارش های او / کی شود بر هر کسی دیدارجو
آن کسی بیند از این عالم دری / کو بُوَد خاصِ حق و هم مشتری
این جهان خود صورت است و در فنا / ذات آن باقی بُوَد، عینِ بقا
ما همین صورت توانستیم دید / باطنش در پیش خاصان شد پدید
گاه باران باعث پروردگی است / گاه باران باعث پژمردگی است
در بهاران زندگی زاید از او / در زمستان مرگ بُستان زو بجو
نفعِ بارانِ بهاران، ای عجب / "باغ را باران پاییزی چو تب "
فیض حق، چونان که باران بهار / بارد و شوید زِ دل ها هر غبار
قهر حق چون بارش پاییز دان / می بَرَد شادابی و آرد خزان
" همچنین سرما و باد و آفتاب " / مختلف باشند، تأثیرش بیاب
بارش آن عالَم غیب خدا / اینچنین دان، پر زلطف و پر بلا
لطفِ او، یاران نوازش می دهد / قهر او، ناخالصان را می گزَد
پس دمِ این اولیا از آن بهار / از وجود خشکت آرد سبزه زار
لطف حق از این نفس بارد به تو / در وجودت بشکفد گل نو به نو
گر ندیدی تازگی در چند کس / ناقصی از او بدان، نه این نَفَس
مرد کامل، لطف ها ریزد به او / گر کشش باشد، شود تأثیرجو
گر ندیدی از اَثر در او نشان / نقصِ استعداد از او، تنها بدان
"باد کار خویش کرد و بروزید / آن که جانی داشت، بر جانش گُزید "
لطف حق هر لحظه از ره می رسد / آن که بیدار است زین میوه بَرَد

تفسیر حدیث و در این معنی که:

@karnil

باد بهار را غنیمت بشمارید زیرا حالی که به درختان می دهد به بدن شما هم می دهد، و از باد پاییزی بپرهیزید، زیرا حالی که از درختان می گیرد از شما هم می گیرد

گفت پیغمبر که ای یاران من / بشنوید و گوش دارید این سخن
تن مپوشانید از باد بهار / تا رساند جانتان را تا به یار
این درختان، سبز، از باد بهار / پس شود این جانتان چون سبزه زار
چون بدیدی باد پاییزی وَزَد / تن بپوشان، چون تنت را می گزَد
راویان معنای ظاهر کرده اند / گُنده معنی را چه لاغر کرده اند
زآن همه معنی، به صورت مانده اند / "هم بر آن صورت قناعت کرده اند"
اهل ظاهر بوده و خالی ز عمق / مانده در این ابلهی پر شور و شوق
"بی خبر بودند از جان آن گروه " / کوه را دیده نه معدن را به کوه
آن خزانی که محمد گفته است / نفسِ امّاره درونش خفته است
نفس تو خود قاتل معنا بُوَد / باعث ویرانی و غم ها بُوَد
"عقل و جان عین بهار است و بقا" / زندگی زاید نه مرگ و نه فنا
هر کسی را عقلکی باشد کمی / پس بجو تو پیر دانا، محکمی
مونس پیر و ولی باش ای پسر / تا بگیرد عقل تو صد بال و پر
بعد از این عقلت الهی می شود / تار و پودِ نفس از هم می درد
اینچنین انفاس پاک عارفان / صد اثر دارد به ارواح جوان
این مریدان چون زمستان و درخت / از دَم پیران حق گرمند و تفت
از دَم پیران بهاران در رسد / تن مپوشان گر چه گرم و گر چه سرد
چون محمد اینچنین گفتا به ما / گرم و سردش، سبزه ها آرد به جا
پس سخن های بزرگان گوش دار / گرم و سردش بشنو و خود هوش دار
گرم و سردش، قدرت ایمان توست / دین و آیین‌ات به آن گرم است و چُست
"گرم و سردش، نوبهار زندگی است / مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است "

@karnil

پس مشو دلگیر از گفتار پیر / گر خوشایندت نشد، خُرده مگیر
گفته ی پیران، دُر و مرجان بُوَد / صد بهارِ بوستانِ جان بُوَد
کن درون خود پر از شور خدا / ورنه مانی با دو صد غم، بی نوا
از درون پیر جو این شور و حال / تا ببینی بوستانِ ذوالجلال

عایشه، که خدا از او خشنود باد، از مصطفی(ص) پرسید
که راز باران امروز چه بود؟

عایشه گفتا که ای دُرِّ وجود / "حکمت باران امروزین چه بود؟"
گو که آیا رحمت حق بود آن؟ / یا که تهدیدی بُوَد بر جسم و جان؟
بارشی از ابر زحمت بوده یا؟ / خود عذابی از سوی آن کبریا؟
" این از آن لطف بهاریات بود؟ / یا ز پاییزی پُر آفات بود؟"
گفت این از رحمت الله بود / بارشی بر ما از آن درگاه بود
آتش غم شد از این بارش خموش / پس برای جذب این رحمت بکوش
رحمت غفلت اگر بر ما نبود / آتش غم جان ما را می ربود
در غم مرگ عزیزان، این بشر / تا قیامت اشک ریزان، خون جگر
کارها تعطیل و بیکاری به پا / زندگی ویران دنیا در فنا
پس بنای این جهان بر غفلت است / هم فراموشی و غفلت، حکمت است
گر شوی دائم تو غرق مشکلات / دائماً در فکر و حلِّ ممکنات
پایه ی این زندگی ویران شود / این رسالت مُرده و بی جان شود
هوشیاری از جهان دیگر است / قدرت دنیا به غفلت پُر پَر است
چون که هُشیاری شود غالب به ما / پس اساس این جهان رو به فنا
هوشیاری، داغ همچون آفتاب / حرص را چون یخ به پیش او بیاب
چون که هُشیاری رسد بر جانِ ما / زندگی شد خوار در چشمانِ ما

@karnil

هوشیاری، همچو آب پاک دان / چرک باشد این جهان در پیش آن
چرک شویی، کارِ آبِ پاک شد / عارفِ هشیار خود بی باک شد
تا مبادا این جهان بلوا شود / هوشیاری اندکی پیدا شود
هوشیاری اندکی در می رسد / "تا نغرّد در جهان حرص و حسد"
گر شود این هوشیاری بیشتر / از جهان پنهان شود عیب و هنر
پس بنای این جهان بر غفلت است / غفلتش‌سازد جهان،این حکمت است
این ندارد حد، دو باره باز گرد / باز گو تو قصه ی آن چنگ و مرد
قصه ی آن چنگ زن را تو بجو / از همان جا که رها کردی بگو

ادامه‌ی داستان پیر چنگ زن و پایان داستان

مطرب شادی رسان، آن چنگ زن / خوش‌صدا،مَست از نوایش، مردو زن
از صدایش آرزوها می رسید / بر دل هر ناامیدی صد امید
باعث شادی دل ها و سرور / جانِ انسان ها از او مستِ غرور
چون گذشت این روزگار و پیر شد / ناتوان و مانده در زنجیر شد
آن غرور و شوکت و آن افتخار / همچو رویایی برایش یادگار
آن عقاب تیز بال پُر شکار / مانده اینک گُرسِنِه از یک ناهار
آن که بازارش سراسر مشتری / بود، اینک خالی از حتی پَری
پشت او خم گشته چون دست عصا / ابرو آویزان شده، بس بد نما
آن صدای خوش همه عرعر شده / زشت و از صوتِ خری بدتر شده
آن‌کدامین خوش‌که او ناخوش نشد؟ / آن‌کدامین سقف‌که آن مفرش نشد؟
این بُوَد ذات طبیعت ای پسر / هر زمانی می رسد روزی به سر

@karnil
کارنیل

هـر جـوانی پیـر گـردد نـاگزیر / هرچه سبزه، خشک گردد، زرد و پیر
هر صدایی می شود خاموش و گم / جز صدای عارفانِ لب به خُم
رهروان، مست از صدای پاکشان / گر چه در ظاهر نبینی تاکشان
گفتِ آن‌ها،همچو خورشیدی به روز / رهرو از آن روشن و آتش فروز
راز حق بر سالکان روشن از او / جان او را سالکان در جستجو
جان او آهن ربای رهروان / می رود افکار رهرو سوی آن
مطرب ما پیر گشت و هم نحیف / کسبِ‌او همچون‌خودش‌زار و ضعیف
شد کساد آن رونق بازار او / بهر کسب لقمه ای در جستجو
دست سوی رازق غفّار کرد / توبه ها از خود به آن قهّار کرد
" گفت: عمر و مهلتم دادی بسی / لطف ها کردی خدایا با خسی "
من گنه کردم بسی، هفتاد سال / باز بخشیدی مرا مال و منال
از درت خوردم چه نعمت ها خدا / در نبستی لیک یک لحظه به ما
پیر گشتم، ناتوان و دردمند / کی توانم مشتری کردن به بند
" نیست کسب امروز، مهمان توام / چنگ مهر تو زنم، کانِ توام "
هرچه هستم، خوب و بد، بنده‌ی توام / تو نرانی گرچه کهنه یا نو اَم
"چنگ را برداشت، شد الله جو / سوی گورستانِ یثرب، آه گو"
چنگ می زد بهر حق این بار، او / روزی حق می نمود او جستجو
مزد خواهم من، کلان از تو خدا / مشتری باش و بپرداز این بها
این منِ گمراه را، توبه پذیر / گرچه بد هستم، بدی از من مگیر
زد بسی ساز او برای کردگار / گریه ها و ناله های زار زار
"چون که زد بسیار و، گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد"
خواب بردش، روح او از جسم رَست / "چنگ‌وچنگی‌را رهاکرد و بجَست"
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان روح و غیب او شد جَهان
زآن همه آزادی و پروازِ خوش / روح او می خواند صد آواز خوش

@karnil

آرزو مـی کـرد کانجـا جـاودان / او بمانـد فـارغ از پیـری، جـوان
کاش می شد من در این باغ و بهار / بـر پـرم در بوسـتانِ کردگـار
بی پر و بی پا، چه پروازی کنم / بی لب و دندان، هم آوازی کنم
کی بُوَم محتاجِ جسمِ خاکی ام / گشته ام سیمرغ ومن افلاکی ام
در کمال راحت و آرامشی / پر زشور وعشق در آن خامشی
همنشین آن ملایک می شدم / شوخی و شادی شده آنِ خودم
صد جهان، بی چشم، می بینم در او / دسته گل، بی دست می چینم در او
رود های پر عسل، پر از شراب / خالص و شادی فزا و نابِ ناب
من‌چو مرغابی،در آن شادان و خوش / همچو ایوبی به رودی کِرم کُش
پاک گردم از غم و رنج و بلا / پاک همچون آفتابِ آن خدا
گر بگویم بیت ها، من صد هزار / کی توانم کرد وصفِ خوابِ یار
وصف آن دنیای پاک بعد از این / کی بگنجد هیچ در شعری چنین
این جهان با این بزرگی، وآسمان / تنگ باشد چون قفس بر عارفان
خواب دیدم یک جهانی بی نظیر / ماندنم این جا گمانم گشته دیر
گر شود راهش، وَ جایش آشکار / کم کسی ماند به دنیا پایدار
کی توانم وصفِ آن دنیای پاک / گرچه دروازه‌ش بُوَد از گور و خاک
در نهانِ جانِ او آمد ندا / آزمندی خود مکن بر شهر ما
کن برون وابستگی ها از دلت / تا شود حل، هر بلا و مشکلت
جانِ او در آن جهان غرق نِعَم / اینچنین در جستجو و در کِلِم
گفت حق، اوّل رها کن جز مرا / بعد وارد شو به احسان های ما

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

@karnil

پیک عارف از پس این ماجرا / جان شه را کرد از ماتم رها
یک به یک این داستان با او بگفت / حل مشکل کرد بیرون از نهفت
گفت اینک در علاج آن کنیز / آید آن زرگر، شود این جا عزیز
حاضرش کن با دوصد مکرو فریب / تا کنیزک بِه شود حالش، قریب

در خواب هاتفی به عُمر -رضی الله عنه- می‌گوید چند کیسه طلا از بیت‌المال به مردی که در گورستان خفته است بده

دیدی آن احوال این پیر ضعیف / در میان قبر ها زار و نحیف
زان طرف، پروردگارِ بس لطیف / کرد حالِ پیرِ ما را بس ردیف
بر عمر خوابی فرستاد او زِ لطف / تا گشاید بر دلش صد رازِ لطف
در شگفت افتاد آن عُمَّر که این / خود چه خوابی بی محل شد اینچنین
حکمتی باشد در این خواب ای پسر / مشتری باش و متاع حق بخر
کرد تسلیم آن خلیفه، جانِ خویش / تا از این‌خوابش چه لطف آید به پیش
"سر نهاد و خواب بُردش، خواب دید / کآمدش از حق ندا، جانش شنید "
"آن ندایی کاصلِ هر بانگ و نواست / خود ندا آن‌است‌و این باقی صداست"
ریشه ی آواز ها از آنِ اوست / خود شنیده هر کسی که الله جوست
بی صدا آواز حق در جانِ ماست / کی به ظاهر گوش ما بر آن صداست
" تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب "
"خودچه‌جای‌تُرک‌وتاجیک‌است‌زنگ / فهم‌کرده است‌آن ندا راچوب وسنگ"
هر پدیده در جهان که هست شد / از وجودِ مطلقِ حق مست شد
هر پدیده در خور آن بود خود / با خدا دارد دو صد پیوند و بند
لحظه لحظه دائماً از سوی یار / می نشیند این همه هستی به بار
دائماً در خلقِ مخلوق است او / خلق هم دنبال او در جستجو

@karnil

گر بگوید نیستم پروردگار / خلق باشد معترف در پیش یار
بودن حق گر نیاری بر زبان / بودنت باشد گواهِ بودِ آن
پس همه هستی پر از فهم و شعور / با خدای خود همه جفتند و جور
بشنو این قصه تو در فهمِ سخن / تا بدانی محتوای حرف من

نالیدن ستون حنانه از دور شدن رسول خدا از او در مسجد به هنگام ساختن منبر و تکیه ندادن پیامبر به ستون، و سوال و جواب پیامبر با ستون

آن دل پاک ستون دیدی شکست / چون محمد بر سر منبر نشست
ناله می زد آن ستون هر روز و شب / چون جدا شد از کنار پیکِ رَبّ
" گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت: جانم از فراقت گشت خون"
تکیه گاهت بودم از من تاختی / " بر سر منبر تو مَسند ساختی "
گفت پیغمبر، تو پس چیزی بخواه / تا بخواهم از برایت از اله
گر که خواهی نخل باشی پُر ز بار / تا خورند از تو همه ایل و تبار
یا که خواهی سرو باشی آن جهان / زنده و سبز و همیشه جاودان
گفت می خواهم بمانم جاودان / در بهشت آن خدای مهربان
بشنو ای غافل از آن چوب این سخن / کمتر از چوبی نِه ای، ای مرد و زن!
آن ستون همسایگی حق بخواست / فکر او از چه زِ جانت بر نخواست؟
پس پیمبر دفن کردش در زمین / تا شود زنده چو انسان، روزِ دین
هر کسی را که خدا رحمت نمود / چشم او را بر حقایق واگشود
چون حقیقت بین شدی، بینی همان / سنگ را بینش بُوَد، چون جانمان
آن که چشمش بسته شد بر رازها / کی کند باور سرود ساز ها
این جهان در پیش او باشد جماد / ناله ی سنگی کجا باور کناد
ظاهراً دارد قبول این داستان / در دلش او مُنکر است این را بدان

@karnil

گر نبودی در جهان این عارفان / این بزرگان، راز دانانِ جهان
هیچ کس باور نمی کرد این سخن / سنگ ها را هم شعور است در بدن
یا اگر خواهد خداوندِ علی / زمزمه افتد به هر خشت و گِلی
این جهان تحت اراده ی آن خداست / او که خواهد، مرده از گورش بخاست
مردمانی اهل تقلیدند و درس / در گمان، آن ها بلد هستند و بس
این همه رازی که پنهان مانده است / درگمان وحدس،خود حل کرده است
یک‌دو روزی‌درس‌خوانده آن ضعیف / در گمان، اینک خبیر است و لطیف
هر چه استدلالِ او، همچو گمان / در گمان فهمیده او رازِ جهان
اهل استدلال و بحث و گفتگو / اینچنین کرده خدا را جستجو
او خدا را این چنین فهمیده است / در کتاب و در نوشته دیده است
" پای استدلالیان چوبین بُوَد / پای چوبین سخت بی تمکین بُوَد"
همچو کوران بر عصا تکیه زدند / اینچنین خواهان رازِ احمدند
غیر رهبر غیر قطبِ دیده ور / " کز ثباتش کوه گرددخیره سر "
پای نابینا عصای او شده / مانع افتادن در جو شده
کی تواند رهبری کردن به ما / اوکه خود کور استو دستش بر عصا
او پر از حرف و کلام ظاهر است / کی کلام، افشاگر آن قاهر است
فرد بینا خود که باشد ای پسر / آن که هر لحظه بیارد صد ظفر
اهل دین خود تکیه بر او کرده اند / گوی پیروزی به دستش برده اند
"با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلقِ روشن دیده اند"
گر نبودند این همه بینا و شاه / می شدند کوران به یک روزی تباه
"نه ز کوران کِشت آید نه دِرود / نه عمارت، نه تجارت ها نه سود "
این همه کوران به بینایان خوشند / نان ز دست این همه بینا کِشند
گر دلیلی بر خدا خواهی بدان / در پناهِ پیر و رهبر باشد آن
این شهان، این کاملان، مردان حق / در دلت آرند نوری چون فَلق

@karnil

این کلام و این دلیل و این گمان / هم به رحمت های حق گیرند جان
گر نباشد رحمتِ حیٍّ وَدود / بشکند صد ها عصای کور، زود
چون عصا خود بشکند، از کور ما / کار دیگر بر نیاید، مانده وا
" این عصا چه بوَد؟ قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان، بینا جلیل "
آن خدا داده قیاس و قال را / این کلام و حرف و استدلال را
عقل داده، قال داده، ای عزیز / رو خجالت کش، به جنگش برنَخیز
با سلاحِ او به جنگش می روی / جز شکست و شرم کی چیزی بَری
ای گروه کور تا کی می روید؟ / گِرد خود بیهوده چندان می دوید؟
رهنمای خود کنید، آن رهبران / تا شود روشن همه ره پیشتان
از خدا یاری بجو ای مرد ره / او دلیلت داده، ره جویی به شَه
یاری از او خواه که دادت عصا / سرکشی کرد آدم و دید آن خطا
آن چه آدم دید از آن سرکشی / پس تو عبرت گیر تا چون او نَشی
معجزات انبیا خود شد دلیل / تا بدانی هر چه جز دین، شد ذلیل
گر عصا خود مار می گردد از او! / یا ستون کرده محمد جستجو!
این نشان باشد که در افلاکِ ما / چیزهایی خارج است از درکِ ما
گر به عقل اثبات می شد کُلِّ چیز / کی نیاز معجزه هم بود نیز
عقل خود پیدا کند معقول را / آن چه باشد قابلِ عقلِ روا
آن چه روشن می شود بر عقل ما / چه نیاز معجزه از آن خدا؟
معجزه گر چه، رهی از عقل دور / می پذیرد عارف آن را بی حضور
کی در آن کم یا زیادی می کند / چشم بسته می پذیرد بی سند
چون که اعجازی بیاید، بی شکی / عقل در می ماند از تاز و تکی
همچو آدم چون در آمد در وجود / جمله مخلوقات آمد در سجود
آن که نافرمانی آدم نمود / از حسادت، آن رجیمِ دیو بود
منکران از ترسِ آن اعجاز ها / خود نهان کرده به پشت رازها

@karnil
کارنیل

دم ز استدلال و بحث و گفتگو / آفتابی کرده در شب جستجو
لیک می دانند تنها مانده اند / پیشِ دین ابلیسکی درمانده اند
در مسلمانی تظاهر می کنند / خود به دانایی تفاخر می کنند
می فریبند تا ندانی که کِی اند / ظاهری همچون بهار، امّا دِی اند
همچو ضرّابانِ سکّه، در ریا / مغز آهن، روکِشَش نُقره نما
نام شَه کوبند بر سکّه ولی / مغزِ سکّه، آهن بی ارزشی
با سخن های فریبنده ی قشنگ / نشئه گر مانند افیون، مثلِ بنگ
عاقبت اما از این گندِ کلام / می شود این زندگی بر ما حرام
گرچه از توحید حق دم می زنند / باطناً بر درکِ ما سَم می زنند
فلسفی کی زَهره دارد دم زند / دم زند، دین، پایه اش بر هم زند
حرف آن ها ظاهر است و بی اثر / جانشان از دین رساند صد خبر
"با زبان گرچه که تهمت می نهند / دست و پاهاشان گواهی می دهند"

معجزه نمودن پیامبر(ص) و به سخن آمدن سنگریزه‌ها در دست ابوجهل و تشهد گفتن و بیان حقیقت پیامبری محمد(ص)

سنگ ریزه در کف بوجهل بود / "گفت‌ای احمدبگو این‌چیست،زود"
ای که رازِ آسمان دانی بگو / چیست در مُشتم نهان، آنی بگو
گفت خواهی من بگویم چیست آن؟ / یا که شِن گوید وجود و رازمان
در جوابِ آن نبی بوجهل گفت / گر بگوید شن، بسی باشد شگفت
از میان مشت احمد سنگ ها / در تشهد آمدند و در صدا
بانگ توحید و تشهد گفته اند / گر به چشم ما و تو، خود خفته اند
"چون شنید از سنگ ها بوجهل این / زد زخشم آن سنگ ها را بر زمین"

@karnil

ادامه‌ی داستان مطرب و رساندن پیام هاتف روحانی به او از سوی عمر (رضی الله عنه)

گوش کن اینک ادامه‌ی داستان / داستانِ پیرِ چنگیِ زمان
منتظر مانده به گورستان شهر / ناتوان،درمانده، همچون خورده زهر
بر عُمر آمد ندایی زآسمان / رو بده حاجات بنده ی مهربان
"بنده ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان، تو رنجه کن قدم "
ای عمر یک کیسه زر بر دار تو / پیشِ آن پیرِ به ما محتاج رو
او که بر ما تکیه کرده این زمان / برگزیدیمش کنون ما در جهان
کیس ی زر را به او دِه دستمزد / چون که امروز او به ما پیوست شد
چنگ زد تنها برای ما و ما / لازم است حاجات او گردد روا
گو به او این را بگیر ای جانِ ما / خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا
پس عُمَر از این ندا از خواب جَست / کیسه ی زر را گرفت او زود دست
گِرد گورستان دوید او چند بار / جز همان پیر، او ندیدی کس به کار
پیش خود گفتا نه این است آن که ما / در پی اش هستیم با امر خدا
پس دگر باره دوید و خسته شد / لیک بر هر در که زد او، بسته شد
پیش خود گفتا خدا فرموده است / بنده ی ما بنده ای فرخنده است
"پیر چنگی کی بُوَد خاص خدا" / این چه رازی بود در این جان ما
" بار دیگر گردِ گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گِردِ دشت"
مطمئن شد نیست غیر پیر کس / پیش‌خودگفتا: همان‌بنده است و بس
ظاهرش گر چه نماید بی خدا / باطنش شاید همه عشق و صفا
حکم بر ظاهر، کجا شایسته است / علم بر باطن خدا دانسته است
"آمد او با صد ادب آن جا نشست" / آن عُمر عطسه نمود و پیر جَست
تا عمر را دید حیران شد از او / خواست تا بگریزدَ از آن ماهرو

@karnil

پیش خود گفتا پناهی بر خدا / مردِ چنگی و عُمر !، ای وای ما
چون نگاه صورت آن پیر کرد / "دید او را شرمسار و روی زرد"
پس عُمر گفتا: نترس، از من مَرَم / چون برایت مژده ها آورده ام
آن خدا تعریف تو بسیار کرد / تا عُمَر را عاشق تو یار کرد
پس نرو، بنشین به پیشم ای رفیق / تا کنم روشن همه رازِ طریق
تا بگویم آن چه می بینی ز چیست / تو حقیقت دیده‌ای، این خواب نیست
آن خدا حال تو را پرسیده است / روزگارِ رنج تو برچیده است
این طلا ها دستمزد کار تو / از خلوصت، هدیه ای از یار تو
چون که اکنون تو خدا جو گشته ای / مالک گنجینه ی او گشته ای
رو بخور این‌ها و خوش باش و نترس / دل مده جز او به هر دیّار و کس
خرج کن این‌ها و خوش خوش نوش کن / باز برگرد و بیا، تو گوش کن
پیر لرزان گشت چون آن را شنید / دستِ خود را از پشیمانی گزید
حال او از آن همه غفلت که کرد / شد دگرگون، شد پر از غم ها و درد
داد می زد: ای خدای بی نظیر / رحم کن بر غفلتِ این مردِ پیر
آبِ شرم از صورت او می چکید / اشک ها از چشم و از پلکش دوید
بعد از آن شرم و بسی اشک دریغ / همچو بارانی که بارد ز ابر و میغ
چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد / جامِ جانش را از آن،پُر دُرد کرد
گفت بودی مانع بینایی‌م / مانع حق دیدن و شیدایی‌م
همچو رهزن بر سر راهم بُدی / همچو درد و غصه، جانکاهم بُدی
تو بخوردی خون من هفتاد سال / روسیاهم کردی و دور از کمال
تو مرا از آن خدا گم کرده ای / جان من را تا به دوزخ برده ای
"ای خدای با عطا و با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا "
فرصت و عمری خدا داده به ما / کس نداند قیمت این داده را
عمر بی مانند خود دادم به باد / در میان خواندن و فریاد و داد

@karnil

سال ها پشتم دوتا شد همچو چنگ / شد نصیبم این غم و این درد و ننگ
آه کز این پرده های چنگِ من / رفت از یادم صدای آن وطن
غرق این چنگ آنقدر بودم که رفت / حق ز یادم، مانده ام نالان و چَفت
باختم معشوق زیبا را به هیچ / شرم مانده پیش و راهی پیچ پیچ
گر چه این خوانندگی لذّت رساند / گرچه چنگ آوازکی،خوش خوش بخواند
گر چه باشد پرده هایش نرم و گرم / حاصلم خشکی شد و صد درد و غم
شد دلم همچون کویر حشک و داغ / معرفت ها دور شد، گم شد چراغ
رفت فرصت‌ها زدست،از دستِ چنگ / مانده ام دور از حقیقت، پر ز ننگ
وای، فریاد از من و، از جهل، بس / پس به فریادم برس، ای داد رس
کی تواند داد دادم جز تویی / مرده ی جانِ مرا دادی نویی
این منی در من، ز نفسِ دونِ من / شد حجاب و شیشه ی افسونِ من
این حجاب دیدنت را می دَرَم / تا درآیی آفتابی در بَرَم
دل بُکن خالی ز نفسِ بی حیا / تا ببینی جلوه ی ناب خدا
ناب شو تا زر شود خاک رهت / باش با او، زر رسد از هر جهت
او که می بخشد به تو زر دم به دم / پس به او دار این نظر، بی بیش و کم
پس نگاهت بیشتر گردد به او / کی کنی دیگر تو زر را جستجو
کم کم از خود می بُری، رو سوی او / لحظه هایت می شود الله جو

عُمَر آرام آرام نظر او را از مقام گریه که هنوز مقام هستی است، به مقام استغراق می‌رساند

پس به او گفتا عمر، زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
خود فنا گشتن که راهی دیگر است / چون که هشیاری گناهی دیگر است
چون که هشیاری، به توبه رو نهی / توبه یعنی باز در فکر منی

@karnil

این منی، خود پرده ی در پیش تو / با خدای مهربان اندیش تو
نیست این راه فنای تو عزیز / این منی خود بسوز و دور ریز
آن چه رفته، نامده، کن تو رها / تا کنی پاره حجابت با خدا
"تا گره در نی بُوَد،همراز نیست / همنشین آن لب و دمساز نیست"
چون که پاک از آن گره‌ها گشت او / همدم لب های "نی زن" هست او
این توجه های تو بر آن چه رفت / یا به آینده، به آن چه نامده است
خود گِره باشد سرِ راهت عزیز / همچو نی از این گره ها درگریز
تا تو خود در گردشی، در گردشی / چون به خانه آمدی، با خود خوشی
کی به‌گردش غرق‌خودخواهی شدن / کار حق هم اینچنین دان ای سمن
غرق در او کی خبر دارد ز خود / یا به آینده و یا آغاز خود
آن که غرق حق بُوَد، خود بی خبر / باشد از هر توبه و کار و اثر
در گُمانی که خبر از حق دهی / وصف آن زیبایی مطلق دهی
این زبان شد ناتوان در وصف او / آن چه گویی، فهم تو باشد ز هو
توبه کردی،گفته ای از آن سخن / این سخن یعنی نگه بر خویشتن
پس نگه بر خود، گناهی بدتر است / ترک کن این توبه را که ابتر است
پس عُمر گفتا به او، که سازِ تو / سال ها قبله ی تو بود و راز تو
توبه ات اکنون و آن اشک و نوا / قبله ات گشته است و دوری از خدا
توبه کن زین توبه ات، رو سوی او / جز خدا در بودِ خود، چیزی مجو
چون عُمر شد پیش او اسرارگو / پیر شد از توبه اش، توّاب جو
"همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد" / روح او رفت، روح دیگر زنده شد
پیر چنگی کاملاً تغییر کرد / کی توان این پیر را تفسیر کرد
حال او خود حال دیگر گشته بود / قال او خود قال دیگر گشته بود
غرق حق شد خویشتن فانی شده / در فنای حق به حق باقی شده
کی زخود دیگر خبر می داشت او / بی خبر از خود شد و الله جو

@karnil

عقل جزوی کر به عقل کُل رسد / تا ندارد صد تقاضا بر صمد
چون تلاشش شد پیاپی سوی او / عاقبت تابد بر او انوار هو
کشف گردد رازهای غیب حق / بر دل تاریک آید صد فلق
چون که حال پیر، خود اینگونه شد / حال و حالاتش دگر نادیده شد
بی خبر ماندیم ما از حال او / چون که ساکت ماند او از گفتگو
پیر چنگی گفتگو کوتاه کرد / گفته ی ما نیز شد ناقص ز حَد
"از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن"
معرفت در او همه عیش است و نور / جان بسی باید دهی، یابی سرور
گر خواهی بال در وحدت زنی / آرزو بینی، به نور او تنی،
جان ببازی همچو خورشید جهان / خود مترس،جانت نگردد کم از آن
همچو آن خورشید، نور افشان کنی / دم به دم افزون به جانت، جان کُنی
"جان فشان ای آفتاب معنوی / این جهانِ کهنه را بنما نُوی"
در وجود آدمی جان و روان / می رسد از غیب، چون آب روان
چون شدی در او فنا، جان می شوی / چشمه ی جان بخش انسان می شوی

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری فریاد می‌زنند که خدایا، بخشنده را عوض بده و خسیسان و مالدوستان را، مالشان را تباه کن، و نیز بیان این که بخشنده، مجاهد راه خداست نه اسراف کننده در هوای نفس خویش

" گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می کنند "
دم به دم هستند هر دو در دعا / روز و شب خواهند حاجت از خدا
" کای خدایا، منفقان را سیر دار" / جای یک بخشش، بده صد ها هزار
ای خدایا بر خسیسان در جهان / تو مده الّا زیان و صد زیان

@karnil

گرچه گاهی خسّت‌از بخشش بِه است / بخشش بیهوده و بیجا چه است؟
نعمت حق را به جا بخشش نما / بخشش بی جا، چو کفر است و خطا
نعمت حق را به کار حق ببخش / پس‌ببخش آنجاکه باشدخوب‌وخوش
" تا عوض یابی تو گنج بی کران" / تا نباشی از شمارِ کافران
رهنمایی گیر از مرد خدا / تا بیابی بخشش خوب و به جا
آن که واصل گشته و گشته فنا / او بداند راه حلِّ کارِ ما
در کلام حق چنین بیمی است سخت / بخششِ برخی،همه خودحسرت است
سروران مکه در جنگِ رسول / کرده قربانی به امید قبول
بس شتر، بس گاو که سر می بُرند / تا که پیروزی نصیب خود بَرند
این بُوَد انفاق بی جا چون کلام / تا به جا گویی تو در مجلس مدام
مال حق را بی اجازه داده ای / در مسیر ضدِ حق افتاده ای
همچو آن یاغی که روزی شاه شد / در شهیِ خود عدالت خواه شد
مال شه بر یاغیان بخشش نمود / حال خود را در گمانی خوش نمود
این همه بخشش که او در کار کرد / چهره اش را پیش آن شه خوار کرد
" بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اِهدِ الصراط المستقیم"
آن چه باشد نعمت حق پیش ما / در ره حق صرف کن تو ای سَخا
گرچه قدرت،گرچه‌ثروت،یاکه هوش / در ره حق صرف کن، اینگونه کوش
آن که بخشنده است، می بخشد زِ مال / یک عاشق جان دهد بی قیل و قال
"نان دهی از بهر حق،نانت دهند / جان دهی از بهرِ حق،جانت دهند"
" گر بریزد برگ های این چنار / برگِ بی برگیش بخشد کردگار "
کی ز بخشیدن شود مالت تمام / تا که می بیند خدای خوش مرام
" هر که کارد، گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی"
همچو آن مرد کشاورز خدا / او بکارد گندم انبار را
می شود انبار او خالی ز بار / می رسد کِشتش دوباره صد هزار

@karnil

وآن که در انبار کرد و خود نکِشت / گندمش را بهرِ مور و موش هِشت
کم شود هر لحظه انبارش ز بار / این سزای آن که خِسَّت کرده کار
باش بخشنده ز مال و جان، که او / این کند تنها، ز انسان جستجو
این جهان، نفی است، انگاری که نیست / زندگی از نیستی، عاری که نیست
چند روزی میهمانِ این جهان / آن جهان باشد سرای جانمان
تا که هستی بسته ی این زندگی / جان تو تلخ است و دایم خستگی
چون بُریدی، آشنا گشتی به او / همچو شیرین رود، رو دریا بجو
ور نمی دانی بریدن زین جهان / پس ز من بشنو کنون این داستان

داستان خلیفه‌ای که در زمان خود از حاتم طایی در بخشش پیشی گرفته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام دور / بخشش حاتم به نزدش،سوت و کور
کرده در دنیا عدالت بر قرار / فقر ها از بخشش اش، بیمار و زار
پر شده دنیا ز عدلش بی حساب / رفته هر ظلم و ستم زعدلش به خواب
" در جهان خواب ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود "
بخشش او لرزه بر دریا بداد / معدن الماس و زر نقصان نهاد
هر چه گنج و هر چه غله،هر چه بود / بخشش بی حد ز دستش در ربود
"قبله ی حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم به جود، آوازه اش"
" هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سَخایش در عجب"
شد خلاصه، رونق هر زندگی / در زمانش خرم و خوش بندگی

@karnil

داستان درویشی فقیر و ماجرای زنش با او به علت فقر شآن ها

همسر مردی عرب یک شب به او / غُرغری می کرد و صدها گفتگو
ما همیشه در ستم از دستِ فقر / غرق شادی مردمان کوی و در
نه لباسی نه لحافی نه غذا / کو کجا آرامشی در نزد ما؟
از فشارِ این نداری کارمان / روز و شب دست دعا بر آسمان
باعث ننگِ فقیران گشته ایم / در نداری گوی سبقت برده ایم
خویش و بیگانه فراری شد زِ ما / چون فرار سامری از آدما
سامری گوساله ای زرین بساخت / مردمان را گول زد، بر دین بتاخت
عاقبت منفور مردم گشت او / شد فراری از در و از شهر و کو
مرد در خواری و در حالی ذلیل / این بُوَد پایان کار آن علیل
گر بخواهم از کسی مشتی عدس / در جوابم گوید او گُم شو مگس
در عرب ها جنگ باشد افتخار / تو میانشان وصله ای ناسازگار
جنگ لازم نیست، ما خود مرده ایم / آبروی زندگی را برده ایم
بخششی کو ما گدایی می کنیم / آن مگس را در هوا رگ می زنیم
گر که مهمانی رسد بر این حرم / تا بخوابد رختش از تن بر کَنم
گر که می گویند دانایانمان / شو مرید و میهمان محسنان
تا مبادا تو دهی عُمرت به باد / در میان این خسانِ در بلاد
مرد حق، نور فرا راهِ تو است / خود مشو تو پیرو بدکار و پست
او که خود گمراه باشد پس چرا / تو به او گویی که راهم را نما؟
کی وجودش جذب نوری کرده است؟ / تا به تو نوری دهد آن مرد پست
مُدّعی باشند، خالی از دلیل / پیروان شان می شوند خوارو ذلیل
همچو آن کوری که چشمش اشک کرد / هرچه دارو شسته شد، مانده است درد
حال ما این است در فقر و بلا / کاش مهمانی نیاید پیش ما
گوییا قحطی شده در شهر ما / دور شو مهمان ما از فقر ما

@karnil

"ظـاهر مـا چـون درون مـدعی / در دلـش ظلمـت، زبـانش شعشـعی"
هـیچ بـویی او نبـرده از خـدا / ادعـایش شـد فـزون از انبیـا
در گریـز ابلـیس شـد، از آن بـدی / چـون خـودش را انبیـا خوانـد و ولـی
دیـو، چهـره ی خـود از او پنهـان نمـود / تـا نگیرنـدش بـه جـای ایـن حسـود
"حـرف درویشـان بدزدیـده بسـی" / تا گمان گردد که او هست خود کسی
"خـرده گیـرد در سـخن بـر بایزیـد / ننـگ دارد از درون او یزیـد "
زیـن همـه نعمـت کـه آیـد زآسـمان / "پیش او نداخت حق یک استخوان "
زیـن همـه اسـرار حـق، معنـی غیـب / کـی دهـد بـر او خـدا، الّـا کـه عیـب
کمتـر اسـت از سـگ بـه درگـاه رحیم / مـدّعی، شـد رانـده همچـون آن رجیم
مـدّعی فریـاد کـرده هـان بیـا / سـفره ای انـداختم پـر مـاجرا
گفتـه ای سـاده دلان، اینـک مـنم / پهلـوان معنـی و جـان و تـنم
گفتـه امـا هـیچ باشـد آن سـخن / پوک و خالی، بنده ی جسم است و تن
گر کسی بـاور کنـد ایـن حـرف مفـت / عمـر خـود را باختـه بـی هـیچ گفـت
سـفره اش خـالی ز علـم و معنـی اسـت / هر که برگـردد، ز دامـی سـخت رَسـت
چهـره ی آن مـدعی در صـد نقـاب / بـاطن بـی ارزشـش همچـون حبـاب
ظـاهرش پُـف کـرده امـا او تهـی اسـت / چـاه باشـد لیـک چـاهِ پُرگُهـی اسـت
ظـاهری آبـاد و ویرانـه درون / پـر ز مـار و اژدهـا، صـدها فـزون
سـال هـا گـر مـی روی دنبـال او / چـه نصیبت مـی شـود زیـن جسـتجو؟
چون کـه فهمیـدی کـه او چیـزی نبـود / عمـر رفتـه، دیگـر آگـاهی چـه سـود؟

بیان این مطلب که بسیارکم اتفاق می افتد که مریدی به شیخی مدعی، صادقانه ایمان و اعتقاد پیدا کند و به موجب این اعتقاد به چنان مقام الهی برسد که شیخ او حتی در خواب هم نمی‌بیند، مثلاً آب و آتش به او آسیب نرساند، اما به شیخش آسیب و صدمه بزند

@karnil

خود بسی کمیاب باشد، نور هو / از سوی این مدعی تابد به او
گر به جایی می رسند این طالبان / تو ز تعلیمات آن پیرش مدان
پیر او پر مدعا و پر دروغ / کی بتابد ذرّه ای از وی فروغ
گر کسی شب قبله را گم کرده است / هر جهت که سجده آرد، بُرده است
خالصانه بوده آن دل با خدا / زین سبب پذرفته او ورد و دعا
آن مرید صادق و ساده که کرد / پیرویِ مدعیِ پُر ز درد
چون که صادق بود در جستار خویش / آن خدا آورده صد خیرش به پیش
مدعی، روحش ز معنی ها جداست / فاصله بس بین جانش تا خداست
او فقیر است از چنین لطف خدا / فق ما در ظاهر ما شد نما
باطن ما بی نیاز غیر حق / باطن او در لجن ها گشته غرق
"ما چرا چون مدعی پنهان کنیم" / بهر شهرت جان خود قربان کنیم؟

ادامه‌ی داستان مرد عرب و همسرش و شکیبا ساختن او بر فقر و بیان ارزش صبر و فقر نزد او

گفت اعرابی به همسر، جان من / تا به کی پیچی به خواهش های تن؟
تا به کی صحبت ز بیش و کم زنی؟ / تا به کی از حال فانی دم زنی؟
عمر بگذشت و نمانده چیزکی / گاه مُردن پیش آید بی شکی
عاقلان در بیش و نقصان ننگرند / چون که هر دو همچو سیلی بگذرند
آن چه فانی می شود هرگز مجو / خود مکن خسته، دگر زآن ها مگو
در جهان بنگر هزاران جانور / خوب و خوش در زندگی، بی درد سر
نان‌وروزی‌شان به عهده ی رازق است / معتمد بر رازق اند وگشته مست
"حمد می گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر توست ای مجیب "

@karnil

"باز دست شاه را کرده نوید / از همه مُردار ببریده امید "
خود رها کرده از این مردار ها / سوی زنده حمله برده بارها
آن که گشته بی نیاز ازخلق او / در توکل او شده الله جو
این‌بدان، این هستی و آن چه در اوست / شد عیال آن خدای بنده دوست
می دهد روزی ز دریا تآسمان / کی فراموشش شود این سازمان
"این همه غم ها که اندر سینه هاست / از بخار و گردِ باد و بود ماست"
چون که گاهی باب میل ما نشد / این دلِ ما خالی از غم ها نشد
غم چو داسی ریشه ی ما می زند / این درخت بودِ ما را می کَند
کی بُوَد امری به دستت ای پسر / رشته ی کار آید از جایی دگر
رنج ها کوچک تر از مردن بدان / این غمان کهنه را از خود بران
غم بُوَد جزئی ز مردن ای پسر / دور کن این جزء را از خود دگر
گر به جانِ خود خری این جزء را / مرگ هم بر تو براند ماجرا
هم تو شیرین کن به خود این رنج را / تا کند آن مرگ را شیرین خدا
جزء گر شیرین شود بر جان ما / می کند شیرین چنین، کُل را خدا
هر غم و رنجی بُوَد پیکی ز مرگ / در پذیرفتن بشو همچون پلنگ
گر کنی آسان تو غم ها را به خویش / کی بترسی چون که مرگ آید به پیش
آن که دائم غرق دنیا گشته است / روح پاک خویش را او کشته است
او که دل خوش کرده بر دنیای پست / جانش از زندان تن هرگز نَرَست
او که دل خوش کرده بر دنیای دون / می رود بس تلخ این جانش برون
مرده‌است روحش دگر، کی زنده است / تا ابد در آتش خود مانده است
" گوسفندان را ز صحرا می کَشند / آن که فربه تر، مَر آن را می کُشند "
شب گذشت و صبح آمد ای پسر / تا به کی گویی تو از این فقر و زر
" تا جوان بودی تو قانع تر بُدی / زر طلب گشتی تو اول زر بُدی "
زاید از وابستگی، تلخی و زهر / نا رضایی ها همه آرَد به بهر

@karnil

تا جوان بودی رها بودی و شاد / کم کَمک گشتی اسیر بود و باد
در جوانی بی خیال و هم رها / از چه اکنون گشته ای وابسته، ها
دائماً در فکر دارایی و فقر / روز و شب در کام ما آری تو زَهر
" جفت مایی، جفت باید هم صفت / تا برآید کار ها با مصلحت"
"جفت باید بر مثالِ همدگر " / در دو جفتِ کفش های خود نِگر
گر یکی از کفش‌ها تنگ است به کار / هر دو جفتش را گذاری تو کنار
لنگه های در بُوَد هم شکل هم / هم در اندازه، نه بیشند و نه کم
شیر باشد جفت شیری، ای پسر / کی شود هم جفتِ گرگی در به در
گر جوالی بر شتر تو بسته ای / هر دو پُر یا هر دو خالی کرده ای
گر نباشد هر دو اندازه ز بار / افتد آن از هر طرف، ای مرد کار
من قناعت می کنم ای جان من / سرزنش کم کن تو بر احسان من
"مرد قانع از سر احسان و سوز / گفتگو می کرد با زن تا به روز

زن مرد را نصیحت می‌کند که در حدّ خودت سخن بگو و چرا چیزی می‌گویی که انجام می‌دهی و تو در این حد نیستی و این قدر توکل نداری، این حرف‌ها برای تو زیان دارد، « لِمَ تقولونَ ما لا تفعلون کَبُرَ مقتاً عندَ الله«

زن بر او فریاد زد، ساکت دگر / کم بگو از این کلام حیله گر
آه ای شهرت طلب، ای پر ریا / کی فریب تو خورم ای بی حیا
ادّعا کم کن، تو بیهوده مگو / از ریا کاری توکل تو مجو
تا به کی این وعده های کار و بار / کم فریبم ده دگر تو شرم دار
دائماً گویی که آسایش رسد / خود نگه کن فقر جانت می دَرَد
" کبر، زشت و از گدایان زشت تر" / روز سرما و لباست خیس و تر!
تا به کی این ادّعا، باد و بروت؟! / خانه ات ویران چو خانه ی عنکبوت!

@karnil

ادّعایـــــت آســـــمان بشـــــکافته / فقـــر از مـــا مُـــرده هـــایی ســـاخته
از قناعـــت کـــی کمـــال انـــدوختی؟! / تـــو فقـــط نـــامی از آن آمـــوختی!
از قناعـــت، جـــان تـــو روشـــن نگشـــت / خاکِ خشکِ جسمِ تو، گلشن نگشت!
" گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج" / اشـــتباهی کـــرده ای در گـــنج و رنـــج
بین گـنج و رنـج صـد هـا فاصـله اسـت / رنـج بـر فسـق و فسـادی حاملـه اسـت
آن قناعـــت گـــنج روح اســـت و روان[1] / لافِ تـو از گـنج، گشـته جـان گـزان!
مـــن نباشـــم همســـر تـــو ای دغـــل / عاشـــق انصـــاف هســـتم، نـــه بغَـــل
"چون قـدم بـا میـر و بـا بـگ مـی زنـی / چـون ملـخ را در هـوا رگ مـی‌زنـی؟"
بـــا بزرگـــان مـــی نشـــینی از گـــزاف / فقـر کشـته جـانِ مـن، تـو هـی بِـلاف
ادّعـــا داری ولـــی همچـــون ســـگان / مـی سـتیزی بـر سـر یـک تکـه نـان
نـــی، تهـــی اشـــکم بُـــوَد، نالـــد از آن / همچـو نـی باشـی شـکم خـالی، بـدان
بـا حقـارت کـم بکـن در مـن نگـاه / تـا نگـویم عیـب هایـت گـاه گـاه
عقـــل خـــود را بیشـــتر از مـــن مبـــین / تـا نگـویم مـن سـخن هـا بـیش از ایـن
همچـــو گـــرگ غـــافلی در مـــا مـــزن / پیش عقلـت، فیلسـوف اسـت عقـلِ زن
عقـــل تـــو مـــانع شـــود از پیشـــرفت / این‌چه عقلی!، خود که مارا کژدم است
" خصـمِ ظلـم و مکـرِ تـو، الله بـاد" / دانـــش و عقلـــت ز مـــا کوتـــاه بـــاد
خود تو ماری، خود تو جادو گر عجب / هـر دویـی بـاهم، تـو ای ننـگ عـرب
" زاغ اگـــر زشـــتی خـــود بشـــناختی / همچو بـرف از درد و غـم بگـداختی "
مـــار گیـــر و مـــار هـــر دو دشـــمنند / هر دو بر هـم سـحر و جـادو مـی کننـد
گـــر نبـــودی سِـــحرِ مـــاران دام و تیـــر / کـــی بیفتـــادی بـــه دامـــش مـــارگیر

۱- در توضیح روان، شارحان مثنوی، گنج روان را به معنی گنج قارون و یا گنج رایج دانسته انـد و نیـز گنجـی کـه همیشه قابل استفاده است،یعنی ثروت سرشار، اما با توجه به ابیات مولوی به خصوص دو بیت قبلی که مـی فرمایـد " از قناعت کی تو جان افروختی از قناعت ها تو نام آموختی" به نظـر مـی رسـد "روان" را مولـوی بـه معنـی روح گرفته است، و معنی "گنج روان " بدین صورت یعنی: گنجی که باعث کمال روح است، یعنی قناعـت باعـث کمـال روح است، بنده نیز بیت را اینگونه توضیح داده و سروده ام، و توضیح شارحان در این جا بعید به نظر می رسد."

@karnil

" مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار "
مار گوید ای فسونگر اینچنین / مکر خود دیدی، فسون من ببین!
نام حق گویی ببندی نیشِ من / تا شوی فرمانده و هم خویش من
نام حق نیشم ببست نه رایِ تو / "نام حق را دام کردی، وایِ تو "
"نام حق بستاند از تو دادِ من / من به نام حق سپردم جان و تن"
یا به نیش من بمیری زانتقام / یا که خود مانی اسیر بند و دام
" زن از این گونه خشن گفتارها " / گفت بر همسر بسی طومار ها

مرد زن را نصیحت می‌کند که فقیران را خوار مپندار، و کار خدا را در نهایت کمال بدان و به خیال این که فقیری، بر فقیران طعنه مزن و آن‌ها را سرزنش مکن

گفت ای زن تو زنی یا غم رسان / جان ما را اینچنین کمتر گزان
گفت پیغمبر: که فقر است فخر من / پس تو کم کن سرزنش در این سخن
می شود اموال بر سر سرپناه / می دَوَد هر سو کچل در پی کلاه
آن که دارد زلف های بس بلند / کی کند بر سر کلاهِ ناپسند
آن که عشق و معرفت دارد به کار / ثروت و قدرت شود پیشش چه خوار
مرد حق از معرفت همچون بَصَر / چون برهنه این بَصَر، بیننده تر
آن که در بازار بَرده آورد / در فروشش، پیرهن در آورد
راز عریان کردنش را تو بدان / این بُوَد اثبات بی عیبیِ آن
گر که عیبی در تن آن بَرده بود / آن تنش در صد لباس و پرده بود
گوید او شرمنده است از خوب و بد / گر که عریانش کنی او می رمد
گشته آقا غرق هر عیب و گناه / لیک پنهان همچو آبِ زیرِ کاه

@karnil
کارنیل

عیب او پوشانده، آن مال و منال / همچو زخم خر که در زیر جوال
چشم دارند دیگران بر مال او / زین سبب کورند از احوال او
ور گدا گوید سخن همچون طلا / هیچکس بر او ندارد اعتنا
" کار درویشی ورای فهم توست" / از نگاهت از چه این تحقیر رُست
خود مبین درویش را ریز و حقیر / چون خورند روزی ز جبّار قدیر
آن خدای عادلِ رحمانِ ما / کی کند بر هیچکس ظلم و جفا
عاشقند این قوم و درویشانِ او / بی نیازِ خلق و روزی خور ز هو
فقر و دارایی نباشد بی دلیل / بی دلیلی، کی کسی گشته ذلیل
خود بسوزد هر که دارد این گمان / بر خدای مهربان دو جهان
تو گمان کردی که گفتِ آن رسول / خود دروغ است و گزاف و ناقبول
این که گفته فقر باشد فخر من / نعمت پنهان حق گشت این سخن
گفتی از خشم و غضب بر من بسی / مار گیرم خواندی و خار و خسی
مار می گیرم ولی مارِ هوا / می کشم دندان این بد اژدها
گر بگیرم مار نفس خویش را / می کُشم این قاتل بد کیش را
من طمع را کرده ام دور از وجود / رَسته ام از این تنور پُر ز دود
کی طمع دارم به مردم، بر متیز / شد دلم پر از قناعت ای عزیز
آن زن فاسد شنیدی که چه کرد / شوهرش بفریفت آن عفریته بد
رفت بالای گلابی شاخه ای / گفت بر شوهر که تو بد کاره ای
او که باشد؟ در لواطست با تو او / گفت: ساکت شو، تو بیهوده مگو
زن پر از اِصرار بر مردش که: وای / در لواطی، کی کند چشمم خطای
زن رفیقی داشت پنهان آن طرف / قصد نزدیکی به او کرده هدف
این دروغ بد بگفت آن بی وفا / تا رسد بر آن جماعِ نا به جا
شوهرش گفتا: بیا پایین بایست / تا ز بالا بنگرم، حرف تو چیست
رفت بالای درخت آن ساده دل / زن به آغوش رفیقش داده دل

@karnil

در جمـــاع افتـــاده آن دو نـــا بکـــار
مرد بدبخت در گمان که این کارو بار،

رازِ شـــاخ ایـــن گلابـــی بـــوده اســـت
در تعجب ایـن چـه رازی بـوده اسـت

گفت‌بر زن این چه کار است می‌کنی؟
زن بگفتـــا: در خیـــالی ای دَنـــی

هـر کـه بـالا مـی رود بـر ایـن درخـت
اینچنـین بینـد، خیالـت تختِ تخـت

این هـوای نفـس، همچـون آن درخـت
تا بر آن شاخی، همـه رذل انـد و پسـت

در هـــوای نفـــس تـــا غرقـــی عزیـــز
فقـر مـا بـی ارزش اسـت و هـیچ چیـز

چون‌سرت درگیج و در چرخیدن است
خانه کی چرخـد، خطـای دیـدن اسـت

تـــا اســـیر نفـــس خـــود گردیـــده ای
کـــی حقیقـــت را زمـــا تـــو دیـــده ای

دیـده هایـت بـر هـوای نفـسِ توسـت
کی قضاوت، این جفـای نفـس توسـت

بیان این که هر کس دیگران را از نگاه خود می‌بیند و قضاوت می‌کند، همچنانکه اگر با شیشه ی کبود به خورشید بنگری، خورشید را کبود می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی سرخ نگاه کنی، آن را سرخ می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی معمولی نگاه کنی، آفتاب را همچنان که هست می‌بینی

"دیـــد احمـــد را ابوجهـــل و بگفـــت
زشت نقشـی کـز بنـی هاشـم شـکفت "

گفـــت: بـــر بوجهـــل آن پیـــک خـــدا
راست گفتی، گـر چـه خـود هسـتی بـلا

یـــار صـــدّیقش بگفـــت: ای آفتـــاب
تـا ابـد، بـی سـایه بـر مـا خـوش بتـاب

"گفت احمد: راست گفتی ای عزیـز"
ای رهـــا گشـــته ز دنیـــای نَـــه چیـــز

حاضـــران گفتنـــد: ای برتـــر ز مـــا
هـر دو را تـو راسـتگو خوانـدی چـرا؟

حرف هر دو ضد هم چـون روز و شـب
هر دو را تو راست خوانـدی ای عجـب!

گفـــت پیغمبـــر: کـــه مـــن آیینـــه ام
صاف و پـاک و صیقلی چـون دیـده ام

هـــر کســـی در آینـــه، تصـــویر خـــود
بینـد و راضـی از ایـن تفسـیر خـود

رو رهـا کـن ایـن قضـاوت، جـان مـن
دور شـو از ایـن قضـاوت، زیـن سـخن

@karnil

تا به کی خوانی مرا طمّاعِ مال / پر زنعمت بوده ام، این است حال
امتحان کن فقر را ای زن دمی / تا ببینی تو غِنی در آدمی
"صبر کن با فقر و بگذار این ملال " / چون که در فقر است عزّ ذوالجلال
کم بد اخلاقی بکن، بهتر نگر / تا ببینی عُمر فقر چون شِکر
مردم قانع همه غرق سرور / فقر کرده جانشان را پر ز نور
چون که از مردم طمع ببریده اند / سفره ی پر نعمت حق دیده اند
جانشان شاد است شاد معنوی / روحشان آزاد از آن چه تویی
این به ظاهر مردمان در به در / این به ظاهر وقت تلخان را نگر
کامشان شیرین تر از شهد و شکر / این بُوَد اجر همان فقر و سَقر
سینه ات گر محرم اسرار بود / روح تو گر عاشق آن یار بود
می گشودم رازها بر جان تو / تا شود آن فقر آب و نانِ تو
"این سخن شیر است در پستان جان" / از مکیدن می شود جاری روان
"مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بُوَد، گوینده شد"
"مستمع چون تازه آمد، بی ملال / صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال "
چون که نامحرم در آید ناگهان / اهل خانه می شوند پنهان از آن
گر نباشی محرم این رازها / نشنوی هرگز از آن آواز ها
گر درآید محرمی در خانه ام / هم ببیند چشم و گوش و چانه ام
" هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده ی بینا کنند "
کی بُوَد آواز رود و چنگ و عود / از برای گوش های بی شنود
هرچه مشک وبوی خوش در این جهان / از برای بینی سالم بدان
این جهان با صد هزاران اختلاف / خلق گشته از الف تا لام و کاف
منتهی هر چیز بر جای درست / منتظم باهمدگر در رشد و رُست
"این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان "
آن که تنها فکر دنیایش بُوَد / دشمن افکار اُخرایش بُوَد

@karnil

مـی گریـزد از حقـایق تـا بـه خـاک / چون ندیده گردِ خود جز آب، خاک
آه ای زن، تـــاکنون برخاســـتی؟ / خویشـتن را نـزد کـور آراسـتی؟
" گـر جهـان را پـر دُرِ مکنـون کـنم / روزی تـو چـون نباشـد، چـون کـنم؟"
پس رها کن ای زن این جنگ و گریز / ور نـه ایـن بنـده رهـا کـن، خـود گریـز
گمرهـــی را کـــن رهـــا در ره بیـــا / تـــا ببینـــی نعمـــت بـــی مُنتهـــا
مـن نـدارم حوصـله ی جنـگ و جـدال / تشـــنه ام بـــر رحمـــت آن متعـــال
لـب ببنـد، ار نـه مـن اکنـون آن کـنم / مطمـئن مـن تـرکِ خـان و مـان کـنم

زن عرب رعایت حال شوهر می‌کند و ازسخنان و گفته‌های خودش پشیمان می‌شود و استغفار می‌کند

" زن چو دید اورا که تند و توسن است / گشت گریان، گریه خود دام زن است"
" گفـت از تـو کـی چنـین پنداشـتم / از تـو مـن اومیـد دیگـر داشـتم"
انتظـــارم از تـــو مهـــر و عشـــق بـــود / خود زدی بر جان من صد نار و دود
"جسم‌و جان و هر چه هستم آنِ توست / حکم و فرمان، جملگی فرمانِ توست "
مـن کـیَم نـزد شـما، خـاکِ ضـعیف / پیش آن صولت، وجودم شد نحیف
گر صبوری گم شد از من، خود ببخش / مـن درون خـود نـدارم غَـلّ و غـش
فقـــر را بـــر تـــو نمـــی دیـــدم روا / "من نمی خواهم که باشی بی نوا "
ایـــن همـــه فریـــاد و نالـــه کـــردنم / بهـــر تـــو باشـــد، عزیـــزم، ای صَـــنم
جـان مـن باشـد فـدای جـانِ تـو / جسـم مـن یکسـر همـه قربـان تـو
کـاش مـی بـودی تـو آگـه از دلـم / ای فـدایت ایـن سـر و جـان و گِلـم
"چون تو با من اینچنین بودی به ظن / هـم ز جـان بیـزار گشـتم هـم ز تـن"
مـردِ مـن، لعنـت بـه ایـن مـال و منـال / بـا مـن اینگونـه مبـاش ای جـان و حـال
ای تـــو آرام دلـــم تـــرکم مکـــن / دوری از این عشق و این خاکم مکن

@karnil

پس تو از گستاخی ام دیگر مرنج / گر چه قدرت داری و فقری چو گنج
من زمانی عشق پاکت بوده ام / سال ها با مهر تو جان سوده ام
جان من روشن به عشق پاک توست / همچو آن مجنون که از لیلی بِرُست
من مطیعم، هر چه گویی نو کرم / اسفناجم، ترش یا شیرین خورم
کفر می گفتم، کنون مومن شدم / حکم تو افضل بر این جانِ خودم
خُلق شاهانه ی تو را نشناختم / در حضورت، بی ادب من تاختم
بخششت را کرده ام من سر پناه / توبه کردم، تو ببخشایم گناه
اینک این شمشیر و این سر پیش تو / گر کُشی، هستم دگر، هم کیشِ تو
از جدایی دم مزن ای جانِ من / گردنم زن، از جدایی دم مزن
باطنت از من شفاعت می کند / مِهر تو آخر به من سر می زند
خُلق نیکویت مرا شد سر پناه / اعتمادم بر تو کردم، پر گناه
خشم خود کن تو رها ای خشمگین / "ای که خُلقت بهتر از صد انگبین "
با زبان خوب و خوش با عشق و مهر / اینچنین می گفت آن استاد سِحر
اینچنین می گفت با لطف و گشاد / " در میانه گریه ای بر وی فتاد "
گریه های آن زن درمانده، کرد / عاقبت تاثیر بر آن جان مرد
برق مِهر از ابر چشمانش دمید / شد شراری سوخت قلب آن وحید
آن که زیبا بود و مردش بند او / بس شگفت، اینک شده او مردجو
آن که عاشق بوده ای بر نازِ او / حال گرید، حال خود را خود بگو
آن که نازش می کشیدی روز و شب / در نیاز او آمده اینک، عجب!
جان نمی گنجد دگر در جسم تو / جنّت رضوان فروشی نیم جو
تا کنون بر او تو بودی عذر خواه / اینک او خود عذرخواه است ای پناه
روز از این بهتر نمی یابی پسر / در توانت نیست دوری زو دگر
شهوت است این زینت خلق خدا / کی توان از داده ی حق شد رها
آفریدش حق پی آرامشی / در کنارش سبز گشته هر خوشی

@karnil

چون که حق اینگونه او را آفرید / کی تواند آدم از حوّا برید
رستم زالی وَ گر از حمزه سر / خود اسیری دست این هم لطف و شر
آن که عالم مست گفتِ او بُدی / "کلمینی یا حمیرا می زدی "
یک جهان مستِ سخن های رسول / گفته های عایشه بر او قبول
آب، آتش را کند خاموش و کور / چون که دارد آب بس هیبت وَ زور
آب در دیگ آمد و آتش به زیر / جوشد و تبخیر گردد ناگزیر
ظاهرت چون آب، بر زن، غالبی / باطناً مغلوب و زن را طالبی
نیستت راه گریزی زعشقِ او / این خدا کرد ه است و راهی تو مجو
اینچنین خاصیتی در آدم است / عشقِ در حیوان از انسان بس کم است

بیان این روایت که زنان بر عاقلان غالب می‌شوند اما جاهلان بر زنان غالبند

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
جاهلان خود چیره اند بر این زنان / چون خشن باشند و تند و بی امان
چون‌که جاهل کم بُوَد در لطف و مهر / خوی حیوانی درونش کرده سحر
مهربانی وصف انسانی بُوَد / "خشم و شهوت وصف حیوانی بُوَد"
این محبت پرتو نور خداست / کی ز معشوق زمینی آن بخاست
منبع هر عشق باشد مهرِ او / جز درش، در هیچ کس مهری مجو

مرد خود را به التماس زن تسلیم می‌کند و اعتراض زن را به طلب معیشت از جانب خدا می‌داند

@karnil

به نزد عقلِ هر داننده ای، هست / که با گردنده، گرداننده ای هست
مرد بیچاره زگفتن خسته شد / هم پشیمان، هم زبانش بسته شد
توبه کرد از گفته ها، با خون و رگ / توبه ی آن ظالمِ در پیشِ مرگ
گفت دشمن بوده ام بر جان خویش / این چه کاری داشتم بنده به پیش
این اشارت بوده از حق وایِ من / دشمنی از من به مطلق، وایِ من
"چون قضا آید فروپوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر"
چون قضا آید ضعیف است عقل ما / می کُشد خود را که مانده بینوا
گیج و منگ است عقل در جنگ قضا / همچو طفلی در کنار پیر ها
"مرد گفت: ای زن پشیمان می شوم / گر بُدَم کافر، مسلمان می شوم "
من گنه کار توام، رحمی بکن / ریشه ام را تو مزن از بیخ و بن
"کافر پیر ار پشیمان می شود / چون که عذر آرد، مسلمان می شود "
او خدای رحمت است و هم کرم / عاشقند بر او وجود و هم عدم
"کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مسّ و نقره بنده ی آن کیمیا "
کفر هم دارد کشش سوی خدا / همچو مس که عاشق است بر آن طلا
گر نباشد مس خود عاشق بر طلا / بی نتیجه زحمت آن کیمیا
خود کشش سوی خدا در هستی است / ازهمین‌عشق،این جهان در مستی است

بیان این که موسی(ع) و فرعون، هر دو مسخّر مشیت الهی هستند، چنان که زهر و پازهر و ظلمات و نور، و مناجات فرعون در تنهایی تا ناموس نشکند و قدرتش باقی بماند و آبرویش حفظ شود

این بدان موسی و فرعون از ازل / گر چه بوده ظاهراً در این جدل
هر دو اما پیرو فرمان او / هر دو کرده گونه ای،حق جستجو
هر دو تابع، هر دو پیرو ای پسر / در مشیّت می دوند با دست و سر

@karnil

"روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان بُده"
روز موسی دست کرده سوی او / نیمه شب فرعون از حق چاره جو
نیمه شب دست دعا، راز و نیاز / کرده سوی حق بدین مطلب دراز
ای خدا افکنده ای بر گردنم / از منیّت، صد غُل و صد ها مَنَم
پرده ای مابینِ ما افکنده ای / راه ما را هم جدا، تو کرده ای
خود تو موسی را منّور کرده ای / جان ما را خود مکدر کرده ای
"زان که موسی را تو مه رو کرده ای / ماه جانم را سیه رو کرده ای"
جان من همچون ستاره انور است / گرچه از مهتاب نورش کمتر است
این ستاره بهتر از مهتاب نیست / مه اسیرآن خسوف است، خواب نیست
ماه پُر نور و خسوف ! ای وای بر، / جان من، کم نور باشد ای پسر؟
مه گرفت و خَلق در کوبندگی / تا رهد ماه از خسوف و بندگی
همچو ماهِ در خسوف و در به در / روح ما خود در خسوف است ای پسر
کم گمان بر، طبل شاهی ام زنند / در حقیقت آبرویم می برند
گر چه بر من ربٌ اعلی گفته اند / زین سخن دار و ندارم رُفته اند
ای خدا، موسی و من در خدمتت / تیشه و قیچیِ تو در خلقتت
شاخ ما با تیشه ی خود می کَنی / شاخه ی موسی تو پیوند می زنی
آنچه باشد، در اراده ی محکمت / هر چه خواهی می کنی با یک دَمت
شاخ ما تحتِ اراده ی نابِ توست / سبز یاخشک است، تشنه‌ی آبِ توست
زنده کن این شاخه ها، ای آفتاب / بر وجود خشکشان این دم بتاب
راز با خود گفته فرعون ای عجب! / گفته ام یا ربّنا در کلِّ شب
در نهان مومن شوم بر آن خدا / می کنم شب تا سحر راز و دعا
شب وجودم بنده ی مخلص شود / پیش موسی از چه از دین می رود
من زرم اما بدل، با صد ترک / می شوم رسوا چو آید آن محک
موسیِ عمران، محک باشد مرا / پیش او تنها و رسوا مانده وا

@karnil

این دگرگونی و این احوال ما / کی بُوَد در دست من، با آن خدا
می بَرد گاهی به معنی و حَرَم / می کِشد گه در جهانِ اسفلم
"سبز گردم چون که گوید: کِشت باش / زرد گردم چون که گوید: زشت باش"
گاه روحم روشن و آگه کند / گه مرا تاریک و بد، گمره کند
"خود چه باشد غیر این، کار اله / گه تو را انور کند، گاهی سیاه
"پیش چوگان های حکمِ کُن فَکان / می دویم اندر مکان و لا مکان"
ما به پیش قدرت آن لایزال / بیهده داریم با هم قیل و قال
گه بَرد ما را به غیب و لامکان / گه رها سازد در این تیره جهان
عالم معنی ز صورت رَسته است / در به هر رنگی به رویش بسته است
عالم بی رنگ و بی صورت بُوَد / خارج از این شکل ها و خط بُوَد
هر چه بینی در جهان از جلوه ها / خود یکی بوده در آن عالم، رها
چون که آمد در جهان شکل و رنگ / این یکی آهو شد و آن یک، پلنگ
آن یکی فرعون و این موسی شده / اختلاف و جنگ ها پیدا شده
"چون به بی رنگی رسی،کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی"
این همه دعوا و قال و قیل ما / خصلت این رنگ ها و جهل ما
بهر کسب امتیاز و اختلاف / صد نزاع داریم و صد لاف و گزاف
این بشر، فرعون، از بی رنگ خاست / وین عجب، با خالقش بر جنگ خاست
روغن از آب است، ذاتش، ای پسر / وین عجب هر دو ضدند بر یکدگر
"چون گُل ازخاراست وخارازگل،چرا؟ / هر دو در جنگند و، هم در ماجرا؟"
"یانَه‌جنگ است،این‌برای‌حکمت‌است / همچوجنگِ‌خرفروشان،صنعت‌است؟"
اینچنین هم اختلافات امم / این که بینی بینشان این بیش و کم
فرقه ها با یکدگر در اختلاف / این یکی با آن یکی در باد و لاف
کی بُوَد در اصل اینان اختلاف / اختلاف افتاده از جهل و گزاف
اینچنین بازار حکمت داغِ داغ / کم ببینی دستشان، تو یک چراغ

@karnil

هر که سنگ خود به سینه می زند / در ره این نفس خود جان می کند
یا نه، شاید حیرت این ملت است / چون ندیده این حقیقت، گشته مست
آن حقیقت گنج باشد، رو بیاب / تا گریزی تو از این کُنجِ خراب
"آن چه تو گنجش توّهم می کنی / زآن توّهم، گنج را گم می کنی"
وهم و اندیشه بوَد کاخ و سرای / گنج ها را کی بوَد در کاخ جای
کاخ باشد این وجود مادیّت / گنج کی یابی در این آبادیت
پر ز خود بینی و خودخواهی است کاخ / جنگ ها باشد در آن با آه و آخ
گنج باشد جفت این ویرانه ها / گنج خواهی، این خودی ویران نما
آن که ویران کرد خودخواهی پست / می گریزد زین همه دنیا پرست
گرچه موسی دعوت فرعون کرد / در درونش می زد او را دستِ رد
ظاهراً فرعون کرده با نبی / قهر و بیزار و هزاران دشمنی
لیکن آن موسی به واقع دشمن است / دشمن فرعون و هر دنیا پرست

کی چنین اهریمنی لایق به اوست / خود بکُش اول، که بینی روی دوست
این بشر که خود اسیر خود بُوَد / کی دگر او لایق واحد بُوَد

علت بدبختی اشقیا در دو جهان، که به قول قرآن در دنیا و آخرت ضرر کردند

"چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه،زمین چون زرده است "
آن یکی پرسید از چه ثابت است / در میان آسمان این خاک پست؟
چون حبابی شد معلق در هوا؟ / نه به پایین می رود نه بر عُلا؟
یک حکیمی گفت از جذب سما / در فشار است و کشش، آن در هوا
دفع و جذب از هر طرف بر او بُوَد / این چنین او ساکن و یک رو بُوَد
همچو آن بت که بُوَد در سومنات / در میان گنبدی، چون کاینات

@karnil

گر بخواهی رازِ آویزانیش / سنگِ مغناطیسِ گنبد دانیش
"آن دگر گفت: آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را"
بلکه از هر سوی دفعش می کند / راز آویزانیش دان این بُوَد
راز آویزانی فرعونیان / هم تو دفع خاطر پیران بدان
خاطر اهل کمال و معرفت / دور کرده جان فرعونی صفت
پس، از این اهل کمال و آخرت / دور گشته گمره بی معرفت
گر تو دوری خود کنی از پیر حق / دور از تو می کند آن شیر حق
گر کنی گوش و به سویش پر کشی / می کشد جان تو را تا آن خوشی
گر کشش زآن سو نباشد، این بدان / گمره و درمانده مانی در جهان
همچو حیوان که نیازش بر شماست / تو نیازت دائماً بر اولیاست
آن محمد نیز در امرِ رشاد / کلٌّ عالم را صدا کرده عِباد
یعنی ای فرمانبران این نبی / اولیا را واجب است فرمانبری
عقل تو، همچون شُتربان ای پسر / خود تویی همچون شُتر، فرمان ببر
می بَرَد هر سو که خواهد عقل تو / تا کند هر لحظه بر تو، جامه نو
عقلِ عقلند اولیاء و عقل ها / چون شُتر فرمان بر این اولیا
گوش کن، بنگر به کار اولیا / ناجیان اُمّت گمراه ما
یک تن از پیران واصل را بیاب / تا ببینی روشنی زآن آفتاب
مانده ای در تیرگی، گمراه راه / تا بتابد آفتابی گاه گاه
مرد حق، خورشید این تاریکی است / در پی اش باش و مده او را زدست
گر چه در ظاهر عوام و ساده اند / همچو شیران، شاه و، مردم بنده اند
گرچه ظاهر ذرّه، اما آفتاب / یک جهان از نور او تیمار یاب
همچو دریای نهان در زیر کاه / پا نهی، غرقی، مکن تو اشتباه
در شناسایی او دقّت نما / رحمت است هر چند گر شد اشتبا
چون خطایی در شناسایی شود / ارزش آن پیر بالا می رود

@karnil

هـــر پیمبـــر بـــوده تنهـــا ابتـــدا / رهنمـــایی هـــای او هـــم در خفـــا
ظـاهراً تنهـا و کوچـک بـوده اسـت / زنـگ از دل هـای عـالم سـوده اسـت
ابلهـان تنهـا و بـی کـس دیـدنش / در گمـان خـویش سـر ببریـدنش
کی‌ضعیف است‌آنکه‌باشاه‌است دوست / گرچـه تنهـا یـک جهـان از آن اوسـت
"ابلهـان گفتنـد:مـردی بـیش نیسـت / وای آن کـه عاقبـت انـدیش نیسـت"

بینش ظاهری و چشم‌های دنیا بین، صالح و شتر صالح را کوچک می‌دیدند و بدون دشمن، وقتی خدا بخواهد لشکری را نابود کند، دشمنان را در چشم آنان کوچک می‌شمارد هر چند دشمن قوی باشد.(که قرآن می‌فرماید: شما را در چشم آن‌ها کم جلوه داد تا آن چه را انجام شدنی است، جاری کند)

ناقـــه‌ی صـــالح زبهـــر امتحـــان / از خـــدا آمـــد بـــه ســـوی مردمـــان
قـوم صـالح قـوم بـد اخـلاق بـود / زین سـبب جـان در عـذاب حق بسـود
هـم بخیـل و هـم حـریص و کـوردل / زین سبب شد پایشان چون خر بـه گِـل
آب را بـــر ناقـــه ی الله بســـت / قـــوم بـــد اخـــلاق نابیـــدارِ پســـت
"ناقـۀالله آب خـورد از جـوی و میـغ / آب حـق را داشـتند از حـق دریـغ "
کشـــتن ناقـــه، خوشـــی پنداشـــتند / تخـم بـد کِشـتند و بـد برداشـتند
پـیش خـود نقشـه کشـیدند و سـراب / لیکن از حق ریخت بـر آن هـا عـذاب
گـوش کـی کردنـد بـر حـرف نبـی / پـس خـدا بنمودشـان حـال بـدی
خـون بَهـای آن شـتر را حـق گرفـت / خـون بهـایی کـه بمـانی در شـگفت
در قبـال یـک شـتر، یـک شـهر کُشـت / شهرشان را کرد چون خـاکی بـه مُشـت
"روح همچون صـالح و تـن ناقـه اسـت / روح اندر وصل و تـن در فاقـه اسـت "
تـن اسـیر زجـر و رنـج و درد سـر / روح پـاک از ایـن شـکنجه دور و دَر
روح پاکـــت قابـــل آفـــات نیســـت / زخـم بـر ایـن تـن بُـوَد، بـر ذات نیسـت

@karnil

روح پـــاک از خلـــق آزاری ندیـــد / چـون ز نقـص و هـر نیـازی او رهیـد
تـــن سراســـر نقـــص باشـــد ای اخـــا / زیـن سـبب او پـر ز رنـج اسـت و بـلا
روح صـــالح غـــرق نـــور حـــق بُـــوَد / کـــافر از نـــور خـــدا در مـــی رود
آن کـه خواهـد نـور حق خـامش کنـد / ریـش او سـوزد، خیـالش خـوش کنـد
گـر کـه پیوسـته اسـت بـا صـالح خـدا / تـــا بیفتـــد جســـم صـــالح در بـــلا
منکـــران گردنـــد رنـــج صـــالحان / صـــالحان هـــم خـــود پنـــاه اِنـــس دان
بـی خبـر ایـن منکـران کـه رنـج او / خـود بُـوَد رنـج خـدای رحـم خـو
روح صـالح متصـل بـا هسـتی اسـت / دائمـاً از خُـمِّ حـق در مسـتی اسـت
گر کـه خـواهی دوسـت باشـی بـا ولـی / همـدم و همـراه بـا روحـش شـوی،
تـــابع افکـــار و امـــرش شـــو، پســـر / تـــا رهـــا گـــردی ز رنـــج و دردســـر
"گفت‌صالح:چون‌که کردید این حسد / بعـد سـه روز از خـدا نقمـت رسـد "
پس، سه روز دیگـر از آن جـان سـتان / "آفتـی آیـد کـه دارد سـه نشـان "
رنگ روتان خـود دگرگـون مـی شـود / جانتـان غمگـین و مجنـون مـی شـود
"روز اول رویتـــان چـــون زعفـــران" / روز دوم ســـرخ همچـــون ارغـــوان
روز ســـوم، روی هـــا گـــردد ســـیاه / زآن ســـپس در مـــی رســـد قهـــر الـــه
گـر نشـان خواهیـد از مـن زیـن عـذاب / گـوش وا داریـد تـا گـویم جـواب
آن شـــتر کُـــرّه، بـــه کوهســـتان دَوَد / گـــر بگیریـــدش، عـــذابش مـــی رود
گـر گرفتیـد آن فـراری، چـاره هسـت / " ورنه خود مـرغ امیـد از دام جسـت "
کُـــرّه در کهســـار گشـــته ناپدیـــد / پـر گرفـت از ایـن قفـس مـرغ امیـد
همچـــو روح پـــاک از ننـــگ بـــدن / مـــی گریـــزد ســـوی آن ربُّ المِـــنَن
ایـــن اثرهـــای قضـــا در آســـمان / گشـته ظـاهر همچـو پـاییز و خـزان
نیســـت امیـــدی دگـــر ای جـــاهلان / بـــاغ هـــای زنـــدگیتان شـــد خـــزان
چـــاره، دلجـــویی بُـــوَد از کُـــرّه اش / گـــر نـــوازش هـــا کنیـــد آن طُـــرّه اش
ورنـــه فردایـــی دگـــر در کـــار نیســـت / بـــاغ هـــای زنـــدگی را بـــار نیســـت

@karnil

چون شنیدند آیه های یأسِ او / منتظر ماندند آن قومِ مگو
"روز اول روی خود دیدند زرد / می زدند از نامیدی آهِ سرد "
"سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم"
روز سوم رویشان گشته سیاه / حکم صالح راست شد از آن اله
ناامید از کار خود با آن جمل / مردمان کِز کرده، زانو در بغل
هم همه بر زانوان افتاده اند / مُرده بودند و چنین جان داده اند
گفت قرآن وصف این کِز کردگان / جاثمین اند و دَمَر، خود مردگان
مردمان بر زانوان افتاده اند / مرده بودند و چنین جان داده اند
پیش از آن کاینگونه زانو خم کنی / خود جهان را پر بلا، پر غم کنی
"زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند "
پیش پیران، اولیا، کوشی زجان / تا بیابی راه های آسمان
منتظر ماندند تا آید عذاب / قهر حق آمد، جهانشان شد سراب
شهر ویران گشت، مرده مردمان / خانه ای بر پا نماند حتی از آن
"صالح از خلوت به سوی شهر رفت" / شهر را دید او در آتش مانده سخت
ناله از اجساد آن ها می شنید / ناله پیدا بود و مردم ناپدید
می شنید از استخوان ها ناله ها / اشک ریزان، جانشان بی انتها
صالح آن بشنید و بس گریه نمود / ناله ها سر داد بر آن چه که بود
"گفت ای قوم به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته"
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده، بس نماند از عمرشان
من بگفتم بسته شد درهای پند / پند میرد، چون نماید ظلم، مَرد
شیرِ پند از مِهر، جو شد، وز صفا / پند آید، چون بُوَد مهر و وفا
"بس که کردید از جفا، بر جای من / شیر پند، افسرد در رگ های من"
آمد این آیه به قرآن نبی / گفت صالح قوم خود را یک شبی
من رساندم امر و دستور خدا / گوشتان کی بود یک لحظه به ما

@karnil
کارنیل

"حق مرا گفته: تو را لطفی دهم / بر سر آن زخم ها مرهم نهم "
" صاف کرده، حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما "
من نصیحت کرده ام بار دگر / گفته ام من، گفته هایی چون شکر
بر شما دادم نصیحت های پاک / تا برآرم جانتان را من ز خاک
پندها چون شیر تازه داده ام / شیر و شهدی من دوباره داده ام
این سخن ها در شما چون زهر شد / در نتیجه لایق این قهر شد
ذاتتان خود زهر بوده، مردمان / این نصیحت های من خود امتحان
من چرا غمگین شوم، غم مرد و رفت / غم شما بودید ای رفته ز دست
هیچ کس بر مرگ غم گریه کند؟ / از سرِ گر، کی کسی مو بر کند!
با خودش گفتا که ای صالح مَزن / اشکهایت را بر این قومِ لَجَن
ارزش نوحه ندارد قوم بَد / ویژه آن قومی که شد قهر اَحَد
گفته ای آیات حق بر مردمان / پیک حقی آشکارا هر زمان
گریه کردن بر ستم کاران چه است؟ / رو رها کن مِهر را بر قوم پست
باز هم در چشم خود او اشک یافت / مهر و لطفی بی دلیل از دل بتافت
اشک می بارید و حیران گشته بود / قطره ای بی علّت از دریای جود
عقل او می گفت: این گریه ز چیست؟ / بر چنین نامردمان باید گریست؟
گریه بر این مردمان بد عمل؟ / مردم بد نامِ ظالم بر جَمَل؟
"بر دل تاریک پر زنگارشان؟ / بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟"
همچو سگ، هارو پر از دندانِ تیز / نیش زن، چون کژدمِ دائم ستیز
شُکر کن حق را که قهری کرد سخت / کُشت و دست ظلم را در خاک بَست
"دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ / مِهرشان کژ، صُلحشان کژ، خشم کژ"
مردمانی اینچنین تقلید کوش / دورِ از تدبیر و عقل و فکرو هوش
این دهن بینان دور از هر دلیل / چاره جویانِ ز تقلید و، ذلیل
بر سرِ پیران حق پا می نهند / عقلشان را بهر نُقلی می دهند

@karnil

"پیر خَر نه، جمله گشته پیرخَر / از ریای چشم و گوشِ همدگر "
کی پی پیرند این قوم جهول! / کی حقیقت دیده و گشته قبول!
رهنمای واقعی نادیده اند / میوه از باغِ خُرافه چیده اند
آن خدای بی همانند و شکست / مردم نیک از بهشت آورده است
تا ببیند، دوزخی را او عیان / تا رهد او از هزاران امتحان

در معنی و تفسیر آیه‌های ۱۹ و ۲۰ سوره‌ی الرحمن، که دو دریای شور و شیرین (شور ها: اقیانوس‌ها، و شیرین: آب‌های زیر زمینی) در کنار هم هستند، اما با هم متفاوتند و هیچگاه مخلوط نمی‌شوند

دوزخی با آن بهشتی، جفت هم / هر دو همسایه، بدون بیش و کم
ظاهراً باشند همسایه ولی / روحشان هر یک به سویی، یک سری
هم طلا و خاک با هم همنشین / خود تفاوت بینشان صدها ببین
سنگ های زینتی هم بیش و کم / هم بَدَل هم اصل باشد شکل هم
ارزش اصل و بَدَل دانی که چیست؟ / آن بَدَل هرگز بِسان اصل نیست
آدمی را همچو دریا ها بدان / نیم شیرین، نیم شور و تلخ سان
نیمِ آن چون ماهِ تابانِ سما / نیمِ آن چون زهرِ تلخِ مارها
کفر و ایمان، خوب بد، در ذات تو / همچو امواج خروشان نو به نو
هر دو بر هم می زنند از زیر و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
جان نگنجد بیش از این در جسم تنگ / زین سبب جان‌ها همه در صلح و جنگ
"موج های صلح بر هم می زند / کینه ها از سینه ها بر می‌کَند"
"موج های جنگ بر شکل دگر / مِهر ها را می کُند زیر و زبر"
"مِهر،تلخان را به شیرین می کشد / زآن که اصل مِهر ها باشد رَشَد"
ریشه ی مِهر و هدایت خود یکی است / تلخ در مِهر و هدایت هیچ نیست

@karnil

روح چـــون از عـــالم بـــالا بُـــوَد / رهـــرو راه حـــق و والا بُـــوَد
مِهـــر هـــم از عـــالم بـــالا بُـــوَد / چشـــمه ی هســـتی رســـانِ مـــا بُـــوَد
"قهـر، شـیرین را بـه تلخـی مـی بـرد / تلـخ بـا شـیرین کجـا انـدر خـورد"
بـین خـوبی و بـدی صـد فاصـله اسـت / گـر چـه در ظـاهر کنـار هـم نشسـت
نیـک و بـد شـد در درونـت ناپدیـد / هـر کسـی آن را نخواهـد خـوب دیـد
مـردِ وارسـته چـو دور انـدیش شـد / حـافظ هـم دیگـران، هـم خـویش شـد
عاقبـت انـدیش باشـد، مـرد حـق / زیـن سـبب بـا دیگـران دارنـد فـرق
آن یکـــی بیننـــده ی آخِـــر شـــده / ویـــن یکـــی دلبســـته ی آخُـــر شـــده
"چشـم آخِـر بـین توانـد دیـد راسـت / چشم آخُر بین،غرور است و خطاست"
چشـم آخُـر بـین، حقیقـت بـین نشـد / عاقبـت بـین، هـیچ خـود غمگـین نشـد
کارهـــا دارنـــد بطـــن و ظـــاهری / تـــو ز بطـــن و آن درونـــش غـــافلی
ای بسـا شـیرین کـه همچـون جـان بُـوَد / لیـک زهـری هـم درآن پنهـان بُـوَد
آن کـه زیـرک، پـی بَـرَد او بـا مشـام / دیگـری تـا برکشـد بـر لـب تمـام
"پـس لـبش ردّش کنـد پـیش از گلـو / گرچـه نعـره مـی زنـد شـیطان: کُلـوا "
کارهـــا هســـتند در ظـــاهر قشـــنگ / گر چه در باطن، بتر از مـرگ و جنـگ
می کشـد شـیطان تـو را بـر سـوی زهـر / ظـاهر آرایـد ولـی جنـگ اسـت و قهـر
فـــرق باشـــد بـــین افـــراد بشـــر / تـــا شناســـد زهـــر را او از شِـــکَر
عاقبـــت بـــین، زود بینـــد فـــرق را / کـی کُشـد او جسـم و جـان و حلـق را
دیگـــری را زهـــر آیـــد در گلـــو / تـازه فهمیـده چـه پـیش آمـد بـه او
دیگـــری را در بـــدن رســـوا شـــود / زهـــر هـــا گـــه اینچنـــین پیـــدا شـــود
دیگـــری تشـــخیص داده زَهـــر را / وقـــت ریـــدن دیـــده او ایـــن قهـــر را
وآن دگـــر انســـان دور از هـــر شـــعور / زهـر دیـده بعـد مـرگ خـود، بـه گـور
گـر بـه او مهلـت دهنـد در قعـر گـور / حتمـاً آن پیـدا شـود یَـومَ النُّشـور
چشـمِ دنیـا بـین بـه ظـاهر خیـره اسـت / زین سبب در بند و، جانش تیره است

@karnil

چشم خود را باز کن پورِ بشر / جانِ خود را ده نجات از هر چه زهر
همچو آن کس باش کز بو، زهر دید / ناچشیده زهر، از آن وارهید
همچو آن کس تا نباشی، که به گور / تازه فهمیده که زهری خورده، کور
"هر نبات و شکّری را در جهان / مُهلتی پیداست از دور زمان"
"سال ها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب "
کی به یکباره تکامل می شود / در تکامل سال هایی می رود
سبزی و تَرّه دو ماهه می رسد / لیک سالی آن گُلِ احمد رسد
حق چنین گفته است در قرآن خویش / سوره ی انعامِ خود، آورده پیش
چیزها را خود بُوَد عمری به حَد / عمرِ انسان هم، اجل بنهاده اند
گوش کن این حرف های چون عسل / بشنو و دریاب آن را لااقل
این نه‌حرف است، این بُوَد یک زندگی / روح نو، خورشید و صد تابندگی
این حیات است، این نباشد یک سخن / "روح نو بین در تن حرف کهن"
آن وصال حق، بُوَد خود بر دو گون / با اجل گاهی رسی، گه با فنون
بعدِ مُردن، یک وصال حق بُوَد / قبلِ مردن، عارفی ملحق بُوَد
راه حق را طی کنی با پیر حق / بر وصالش می شوی تو مستحق
رنج ها گر می کشی در راه او / زهرها گر می چشی از بهرِ هو
قبل مردن می چشی طعم وصال / این بُوَد پاداش و اجر آن خِصال
روح یابی، روح جاوید ای عزیز / از همه آلودگی، گشتی تمیز
نکته ی دیگر تو بشنو، روشن است / نکته‌ی باریک و با خون خوردن است
درک اسرار الهی سخت شد! / هر کسی کی لایق این بخت شد!
سرِّ حق پیش گروهی چون عسل / پیش برخی زهر و سمّ و چون اجل
پیش برخی، گمرهی آرد پدید / پیش برخی، آفتاب و چشم و دید
"در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا "
پس کمالِ آدمی را پلّه ها / هست پیش رویش و بس جلوه ها

@karnil

آن یکـی مانَـد همیشـه یـک مُریـد / وآن دگر مرشـد شـده بـا چشـم و دیـد
آدمـی چـون آب، در غـوره تُـرُش / چون شد انگور او،شود شیرین و خوش
"بـاز در خُـم او شـود تلـخ و حـرام" / در مقـام سـرکه خـوش گشـت و کـرام
روح انسان اینچنین در چرخش است / ابتدا زشت‌و سپس خوب و خوش است
سـال هـا بایـد بکوشـی، چشـم بـاز / رهنمـا گیـری در ایـن راه دراز

در بیان این که، آن چه پیر و ولی می‌کند، مرید و شاگرد نباید انجام دهد و در این راه گستاخی نماید، همچنان که حلوا برای طبیب بی‌ضرر است ولی برای بیمار مضر، و سرما و برف انگور را زیان نرساند اما برای غوره ضرر دارد، چون غوره در راه کمال است و هنوز انگور نشده که: (پروردگار گناهان گذشته و آینده‌ی تو را خواهد بخشید)فتح آیه‌ی ۲

پیر گر زهری خورد گردد عسل / پیش طالب زهر گردد هم اجل
جان پیر از زهر، خود بشکفته شد / جانِ طالب مُرد و هم بگسسته شد
آن سلیمان گفت با ربٍّ عزیز: / کی خدا، دِه قدرتی، آبم مریز
قدرتی تنها به من بخشا و بس / تا از این پس هم نبیند هیچ کس
گرچه در ظاهر، حسادت بوده این / خود حسادت دور از این مردی چنین!
قدرتی که خواست آن پیک خدا / بوده از دنیا و حرص آن جدا
قدرتی می خواست تا بر نفس خویش / غالب آید تا شود الله کیش
این که اینگونه دعا می کرد او / چون خطر می دید در این مُلک هو
او خطر ها دید در این سلطنت / آن دعایش بوده جانم، زین جهت
ترس جان می دید اول آن عزیز / جان سپردن زیر آن شمشیر تیز
ترس دوم از تعلق های زشت / اهل دنیا گشتن و دور از بهشت
ترس سوم ترس دین بود ای پسر / آن سلیمان زین خطر ها در حذر

@karnil

"پس سلیمان همتی، باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو "
خواست او تا زین خطر ها بگذرد / زامتحان سختِ حق، خوش بر پَرَد
پس کسی باید قوی همت چو او / تا شود چیره به نفسِ پست خو
آن سلیمان با همه روح بلند / باز هم از مُلک می دید او گزند
چون که خود اینگونه دید آن شاه حق / رحمش آمد بر دگر شاهان چو برق
خواست‌ازحق،چون‌که شاهی می‌دهی / از کمال و قدرتم بر او نهی
چون که اینگونه شود او با من است / همچو من با من، که او از این تن است
باید این معنی کنم تفسیر، من / گویم اما قصه ی آن مرد و زن

پایان داستان مرد عرب و همسرش

در پـــی پایـــان قصـــه، دوســـتان / خوش نشسته همچو گل در بوستان
گفتـه ایـم از داسـتان هـای کهـن / گرچـه در ظـاهر ز مـرد و زن، سـخن
حـرف مـا از مـرد و زن، چیـز دگـر / معنـی اش چیـز دگـر دان ای پسـر
مـرد باشـد در کـلام، عقـل درون / معنـی زن، تـو بـدان نفـسِ زبـون
این زن و مردی که نفس است و خرد / واجب است در بودن هم نیک و بد
ایـن دو موجودنـد در دنیـای مـا / روز و شب دایم به جنگ و ماجرا
زن بـه دنبـال نیـاز خانـه اسـت / فکـر او در آب و نـان، آواره اسـت
نفـسِ مـا چـون همسـر مـرد عـرب / در پـیِ تـزئین دنیـا، روز و شـب
تا رسد این نفس بر اهداف خویش / رنگ هـا دارد در آن آیـین و کـیش
همچـو آن عفریتـه ی مـردِ عـرب / گـه بُـوَد آرام و گـاهی پُـر غضـب
گاه خـاکی، همچـو بَـرده سـر بـه زیـر / گـه چـو شـاهی مـی نشـیند بـر سـریر
گـه مطیـع تـو بُـوَد آن نفـس دون / گـه کشـاند جـانِ عاقـل تـا جنـون
عقـل امـا دور از ایـن وابسـتگی / غـرق در آزادی و وارسـتگی

@karnil

"عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست"
راز این قصه اگر چه زندگی است / زندگی با مشکلات و بندگی است
ظاهر قصه ولی واجب بُوَد / بشنو ظاهر گر چه آن کاذب بُوَد
گفتن معنی اگر کافی ببود؟ / خلقِ این مخلوق، دیگر خود چه سود؟
عشق و ایمان گر فقط معنی بُوَد / ظاهرِ صوم و صلاتت چی بُوَد؟
عشق و ایمان هست در قلب و درون / بی نمازِ ظاهر اما شد زبون
سیب خوش مزه اگر بی پوست شد / چشم تا بر هم زنی فرتوت شد
روح بی تن گر چه باشد در وجود / گر نباشد تن، مساوی با نبود
گر تو داری دیگری را یار و دوست / هدیه ی تو خود نشان عشق اوست
او از این هدیه بفهمد عشق را / چون که هدیه شد گواه عشق ما
پس بدان، نیکی ظاهر شاهد است / بر محبت های پنهانی که هست
عشق حق هم بی عبادت های ما / نیست کافی، می رود رو به فنا
"شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ "
این عبادت های ظاهر، خود دو گون / گه حقیقی گاه پُر رنگ و فسون
گه ز اعماق دل و جان ها بُوَد / گه پُر از رنگ و ریای ما بُوَد
سر به مُهر و روزه بر لب های ما / گه تظاهر باشد و رنگ و ریا
او چنین خود را نشانت داده است / تا بپنداری زحق او بوده مست
پس بدان افعال ظاهر شاهد است / بر درونِ مردِ بد یا مردِ مست
آن که مست حق بُوَد، معلوم از او / آن که مست مِی بُوَد، محروم از او
با اراده ی خود تمییزی ده به ما / تا که بشناسیم ما هر راه را
تا شناسیم آن ره کج را ز راست / ای خدا این بهترین خیرت به ماست
تا که بشناسیم صادق را ز هر / فاسد پر حیله و پر رنگ و شر
گر که خواهی اینچنین تمییز را / حس دنیایی رها کن، هم هوا
حس خود را روشن از نور خدا / کن که تا بینی تو سِّر و راز ها

@karnil

دیگـــران معلـــول بیننـــد و اثـــر / مـــومن از علـــت ببینـــد ای پســـر
گـر نباشـد هـیچ معلـولی بـه کـار / علـتش کـرده نشـان را آشـکار
چشـم اللهـی ببینـد ایـن نشـان / کـی بـه هـر چشـمی بُـوَد معنـی عیـان
آن کـه بـا نـور خـدا بینـد مـدام / رسـته از ایـن بحـث هـای همچـو دام
چـون درونـش پـر ز مِهـر حـق بُـوَد / بینشـش روشـن از آن مطلـق بُـوَد
جـان او سرشـار از عشـق و صـفا / کـی بیندیشـد بـه اسـباب ای اخـا
متصـل بـر علـم حـق گشـته پسـر / بـی نیـاز اسـت از سـبب یـا از اثـر
ای پسر ایـن بحـث مـا بـس نارساسـت / جسـتجو کن،لایـق تفسـیر هاسـت
گـر چـه معنـی را بیـان کـردیم مـا / بـا همـین الفـاظِ نـاقص، نارسـا
لـیکن آن معنـی کجـا و ایـن بیـان / معنی از الفـاظ بـس دور اسـت، جـوان
ایـن درخـت و آب، بنگـر ای جـوان / علـت بـودِ درخـت، ایـن آب دان
ایـن درخـت و آب پیوسـته بـه هـم / همچو جان و جسم، خود بسته بـه هـم
لیکن آن آب است و این چوب و درخت / ماهیّت هـا در تفـاوت، سـخت سـخت
"تـرک ماهیّـات و خاصـیّات گـو / شـرح کـن احـوال آن دو مـاهرو"

پذیرفتن عرب، التماس همسر خویش را و سوگند خوردن به این که پذیرش من بدون هیچ امتحان و حیله ای است

مرد گفت اکنون گذشتم ز اختلاف / هر چه گویی تو بگو، این نیست لاف
هر چه گویی می پـذیرم، ایـن و بـس / خوب یا بد، هر چه پیش آید، نترس
در وجـودت غـرق مـی گـردم تمـام / عاشقم، جز حـرف تـو بـر مـن حـرام
عشق چون آید، شود هم کـور و کـر / عاشـق بیچـاره، ایـن اسـت ای پسـر
گفت زن: خوبی و مِهـرم مـی کنـی؟ / یا که داری کشـفِ سِرّم مـی کنـی؟
صـادقانه مِهـر بـر مـن مـی کنـی؟ / یـا لبـاس حیلـه بـر تـن مـی کنـی؟

@karnil

مرد گفتا: که به آن دانای غیب / خالقِ آن آدمِ پاکِ ز ریب
با تن کوچک که آدم داشت، لیک / عِلم دادش آن خدا، هر خوب و نیک
درس دادش از ملایک بیشتر / تا که افتاد از همه او پیشتر
از ملایک شد مقدس تر، بَشَر / علتش، تعلیم حق بود ای پسر
شد معلم بر ملایک آن بشر / تاج تقدیسش همین بود ای پسر
روح آدم برتر از هفت آسمان / ذرّه ای بود این جهان در پیش آن
"گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگفتم هیچ در بالا و پست"
"در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم، این یقین دان ای عزیز"
"در دل مومن بگنجم ای عجب! / گر مرا جویی، درآن دل ها طلب "
حق چنین گفتا: که ای پرهیزگار / در میان مومنان بینی تو یار
گر مرا خواهی ببینی یک دمی / چهره‌ی مومن نگر، ای متقی
" عرش با آن نور، با پهنای خویش / چون‌بدیدآن‌را برفت‌ازجای خویش"
عرش گرچه خود بزرگ است‌ای اخا / پیش دل چون ذرّه ای دانَش، فنا
دل زمعنی و دیارِ غیبِ حق / محضر حق است و او را مستحق
صورت و ظاهر کجا؟، معنی کجا؟ ! / این دو را با هم نسنج، ای مصطفی
آن شرافت که خدا داده تو را / علتش این دل بُوَد ای مجتبی
"هر ملک می گفت ما را پیش از این / اُلفتی می بود بر روی زمین "
پیش از این آدم که مخلوقت شود / بر زمین افتان و خیزان او دَوَد،
انس و الفت با زمینت داشتیم / علتش آدم نمی پنداشتیم
علت وابستگی شد این کمال / در وجودِ آدمِ صاحب جمال
ما ز نور و او ز خاک تیره است / لیک بر ما در کمال، او چیره است
گرچه جسمت شد ز گِل برساخته / روح پاکت از خدا بر تافته
" در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بُد دفین"
علم حق، گنج دفین در این زمین / شد سرشته در وجود خاک و تین

@karnil

چون که آدم در زمین آمد مقیم / آن ملایک پر شدند از ترس و بیم
چون که دستور سفر داد آن خدا / بر ملایک تا برآیند بر سَما
آن تعلقگاه خود را وِل کنند / جای خود پُر زآدمِ از گِل کنند
امر حق شد باعث آن اعتراض / جای ما چون آید انسانِ پُر آز؟
جای این تسبیح و تقدیساتِ ما / می شود اِفساد و خونریزی به پا
از چه ترجیحی دهی او را به ما / ما ز نوریم و، زخاک آن بی نوا
حق رها کرد آن ملایک را که تا / حرف دل گویند بی حجب و حیا
پس بگویید ای ملایک حرف دل / از حقارت های این خلقِ ز گِل
گر چه باشد گفته هاتان اشتباه / رحمتم بر جانتان شد سرپناه
رحمت من بر غضب پیشی گرفت / زین‌سبب روحم به او خویشی گرفت
شک بیفکندم به جانت ای مَلَک / تا ببینی سبقت رحمت، ز شک
تا کنی شک، تا کنی صد اعتراض / صبر من بینی و دریابی تو راز
صبر من جلوه نماید در جهان / منکران صبرِ من، ساکت از آن
دیده ای صبر پدر نسبت به پور؟ / در خطای کودکان، مادر چو کور!
قطره است این صبر أمُّ آن ابا / پیشِ صبرِ همچو دریای خدا
"حلم ایشان کفٍّ بحر حلم ماست / کف‌رَود، آید، ولی دریا به جاست"
کی شود باهم قیاس، این دو، پسر / صبر خالق خود کجا؟! صبر بشر؟!
صد قسم بر آن کف و دریای صاف / امتحانی نیست این گفت و، نه لاف
گفته هایم از سر مهر و صفاست / صد قسم بر حق، که کارم در وفاست
گر که خواهی مطمئن گردی ز من / امتحانم کن، بگو از دل سخن
هر چه می خواهد دل تنگت بگو / تا کنی اعماق این سِّر جستجو
بی ریا باش ای عزیز من کنون / تا ببینی در دلم عشق و جنون

@karnil

زن به مرد تکلیف می‌کند که باید اینگونه روزی بطلبی و کار کنی و مرد می‌پذیرد

"گفت‌زن:یک‌آفتابی تافته تافته است / عـالمی زو روشـنایی یافتـه اسـت"
"نایـب رحمـان، خلیفـه ی کردگـار / شهر بغداد است از وی چون بهار "
گـر نشینی بـا چنـان شـه، شـه شـوی / پیش هر بد بخت، تـا کـی مـی روی
همنشـین بـا پیـرِ کامـل شـو کـه تـا / آن وجـودِ تیـره ات یابـد صـفا
همنشینی بـا شـهان، خـود کیمیاسـت / همچو آنان کیمیا، گو تـو کجاسـت؟
دیدشـان پـاکیزه گردانـد تـو را / دیدشـان پـرورده ی دیـد خـدا
"چشـم احمـد بـر ابـوبکری زده / او ز یـک تصـدیق، صـدیق آمـده "
گـر شـوی بـا آن خلیفـه همنشـین / آفتـابی مـی شـوی تـو بعـد از ایـن
گفت: ای زن شـه کجـا و مـن کجـا؟ / مـن چگونـه یـار او گـردم؟ چـرا؟
نسـبتی بایـد میـان مـا و او / تـا بنوشـم مـن شـرابِ آن سـبو
همسـرم، هـر قفـل را باشـد کلیـد / بـی عِلـل، معلـول هـا، نایـد پدیـد
همچو مجنـون تـا شـنید از آن یکـی: / لیلـی ات بیمـار گشـته انـدکی
"گفـت آوه بـی بهانـه چـون روم؟ / ور بمـانم از عیـادت، چـون شـوم؟"
مـن چگونـه پـا نهـم اینـک بـه پـیش / بـی بهانـه سـوی آن دلبنـد خـویش؟
کاش بـودم یـک پزشـک یـک شـبه / مـی رسـیدم بـر سـرش پـیش از همـه
گفـت حـق: ای بنـدگان، آییـد بـاز / تـا در رحمـت کـنم صـد بـاره بـاز
گر چه کـاری درخـورم نـاکرده ایـد / رحمـتم واسـع، زچـه شـرمنده ایـد؟
چشـم خفاشـان اگـر بینـا ببـود / روزهـا پروازشـان بَـر مـی فـزود
روز هـم پـرواز و نعمـت داشـتند / گـر کـه بـا خورشـید نسـبت داشـتند
ما هـم از بـی آلتـی کـوریم و سـوت / ورنه شادی چیره می شد بـر سـکوت
زن بگفتـا فکـرِ آلـت، خـود مکـن / کـم ز ابـزار و بهانـه کـن سَـخُن
بـر بزرگـی خلیفـه فکـر کـن / زآن همه اکرام و بخشش ذکـر کـن

@karnil

تـا ز اسـباب و ز علـت دم زنـی / کـی تـوانی دل ز عـالم بـر کَنـی
ثانیـاً توفیـق کـی آری بـه چنـگ / تـا گرفتـاری بـه ایـن افکـار تنـگ
نعمـت و توفیـق در چنـگ همـان / مـرد وارسـته از ایـن اسـباب دان
خود رها کن، دور شو ز اسباب ها / تـا ببینـی رحمـت و انـوار را
مـرد گفتـا: مـن بـه فکـر یـک سـبب / پس نگو ای زن از این ها، ای عجب
مـن بـه فکـر یـک دلیـل محکمـم / تـا ببینـم نعمـت آن محتـرم
پـس گـواه خـود کـنم ایـن مفلسـی / تـا کنـد آن شـاه مـا را مونسـی
گـر ببینـد ایـن وجـود پُـر نیـاز / رحمـش آیـد، مـی کنـد انعـام و نـاز
گفت زن: خالص شو ای مـرد عـرب / دور شو زیـن رنـگ هـای پُـر عجـب
تـا نباشـی خـالص و مردانـه وار / ایـن سـبب هـا ذرّه ای نایـد بـه کـار
ایـن سـبب هـای ریـا در پـیش او / مـی کنـد ثابـت دروغـت را، نگـو
راسـتی را پیشـه کـن در پـیشِ او / تا شوی هم مونس و هـم خـویشِ او
بـی ریـا رو، خالصـانه پـیش او / تـا ببینـی رحمـتش بـی گفتگـو

مرد عرب سبوی پُر از آب باران را به خیال این که در بغداد هم قحط آب است به عنوان هدیه برای امیر المومنین می‌برد

زن بگفتـا خالصـی ایـن اسـت تـا / بگـذری از هسـتی ات، باشـی رهـا
آن چـه را کـه بـا تـلاش و خسـتگی / تـو بـه دسـت آورده ای، بایـد دهـی
در ره مقصـود بایـد بگـذری / از خـودت، دارائیـت، ای مشـتری
آب بـاران، گشـت فعـلاً هسـتی ات / این زمینه ی شـادی و هـم مسـتی ات
ایـن سـبوی آب را بـردار و رو / بهـرِ هدیـه، پـیشِ شاهنشـاهِ نـو
رو به شاهنشه بگو این هدیه ای است / نزد مـا بهتـر از ایـن، سـوغات نیسـت
آب بـاران اسـت و پـاک از آسـمان / در بیابـان بهتـر از ایـن تـو نـدان
گر چه آن شه پر ز گنج است و نعیم / ایـن چنـین آبـی ندیـده آن کـریم
ایـن تـن مـا همچـو آن کـوزه بـدان / آبِ حـسِ شـورِ مـا، حـبسِ درآن

@karnil

ای خدا این کوزه ی جسمِ مرا / خود خریداری کن ای جانبخش ما
کوزه‌ی جسمی پُر از هم جان و حِس / پاک کن این کوزه را از هر نجس
تا که راهی سوی دریا واکند / تا که خلق بحر را پیدا کند
بهرِ هدیه، تا به سلطان می بری / پاک بیند شاه، گردد مشتری
حق خریدارِ وجودت می شود / جان تو، با سَر به قُربش می دود
بعد از آن، این کوزه دریا می شود / بابِ رحمت در تو پیدا می شود
کوزه ای، اما به معنی، بحرِ هو / یک جهان سیراب از این یک سبو
می شوی خورشید علم و معرفت / صد جهان روشن شود از حکمتت
پاک کن حِس های خود را از جهان / چشم خود بربند بر نفس، ای جوان
کم توجه کن به دنیای فریب / تا ز علم و رحمتش گیری نصیب
زن‌بگفت: خوشحال گردد شاه از این / هدیه ی کمیاب در روی زمین
اینچنین سوغات، مخصوص شه است / روکه این‌خودبهترین‌تحفه‌ی ره است
"زن نمی دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر"
دجله ای دریا صفت، در بین شهر / جاری و صاف و زلال، همچون سَحَر
در میان شهر دریایی روان / پر ز قایق ها و تور و ماهیان
شهر بغداد و شَهَش نیکو سرشت / باغ ها و رود هایی چون بهشت
حسِّ زن اما کجا این درک کرد؟! / او ندیده جز بیابان های سرد!
حسِّ ما هم، درک حقّ و جنّتش / کی تواند کرد،! این شد حکمتش!

زن عرب سبوی پُر از آب باران را در نمد می‌دوزد و طبق اعتقاد عرب آن را مُهر می‌کند، یعنی که دست نخورده است

مرد گفتا: کوزه را آماده کن / تا شود اوضاع عوض از بیخ و بن
این هدیه می دهد بسیار سود / در بیابان می شود ما را چو رود

@karnil

" در نمد دردوز تو این کوزه را / تا گشاید شه، به هدیه روزه را "
مثل این هدیه نباشد در جهان / یا کجا باشد شرابی همچو آن؟
چون که ایشان دایماً بیمار و کور / می شوند از خوردن هر آب شور
ای که تو در چشمه‌ی شور است‌جات / تو چه دانی رود و جیحون و فرات
تا تو خود نارسته ای از این رباط / کی تو دانی محو و سُکر و انبساط
تا چُنینی کی چشی مستی به سر / مستی ات در سیر حق است ای پسر
انبساطِ حال باید داشتن / دوری از کبر و غروری خواستن
با خدا راحت شوی در گفتگو / در رضایش راحتی کن جستجو
هر کسی داند بگوید واژه ها / معنی اما دور از ادراک ما
در خیالی آن حقیقت یافتند / در خیالی سوی حق بشتافتند
کار هر کس نیست معنی یافتن / سوی حق آسان چنین بشتافتن
"پس سبو برداشت آن مرد عرب / درسفر، شه می‌کشیدش روز و شب"
مظطرب بود و مراقب بر سبو / تا مبادا بشکند آن هدیه او
بود ترسان او ز آفت های دهر / می کشیدش از بیابان تا به شهر
زن پر از راز و نیاز با خدا / تا شود هر آفتی از او جدا
"که نگهدار آبِ ما را از خسان / یارب آن گوهر بدان دریا رسان "
ای خدا آن آب را از هر گزند / دور کن، تا پیش آن شه می برند
همسرم گر چه پر از هر تجربه است / این سفر اما پر از صد دغدغه است
دشمن بسیار دارد تحفه ام / بهر آن بس غصه ها که خورده ام
ارزش این آب از گوهر فزون / هر چه گوهر پیش آن پست و زبون
همچو آب کوثر رضوان حق / هم زلال و پاک، همچون آن شفق
"از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او "
"سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بی درنگ"
"دید درگاهی پر از اِنعام ها" / هر چه حاجتمند، گِرد هم به پا

@karnil

آرزومنـــدان، همـــه حاجـــات را / یافتـــه زیـــن پادشـــاهِ باوفـــا
روزی هر کس به سویش رانده است / هـر کسـی را خلعتـی، او داده اسـت
نـور او تابیـده بـر هـر جسـم و جـان / همچـو خورشـید یگانـه در جهـان
کـرده بـر هـر مـومن و کـافر نثـار / همچـو ابـر پُـر ز بـاران در بهـار
در حضـــور آن خلیفـــه، دیـــد او / فرقـه هـای مختلـف در گفتگـو
"دیـــد قـــومی در نظـــر آراســـته / قـــوم دیگـــر منتظـــر برخاســـته"
"خاص و عامه از سلیمان تـا بـه مـور / زنده‌گشته،چون جهان از نفخ صـور"
بـــود آن مجلـــس شـــبیه رســـتخیز / جمـع در آن، مـردم بـالا و ریـز
اهـــل دنیـــا در جـــواهر بافتـــه / عارفـــان هـــم بحـــرِ معنـــی یافتـــه
هر کسی خـود بهـره ای از وی ربـود / غـرق شـادی گشـته و آسـوده بـود
"آن که بی همّت، چه با همّـت شـده / وآن که با همّت چه با نعمـت شـده "
زنـدگی بـود ایـن خلیفـه، زنـدگی / همچـو خورشـید او پـر از تابنـدگی

بدان همچنان که گدا، عاشق بخشش و بخشنده است، بخشش و بخشنده نیز مجذوب گداست، اگر گدا را صبوری باشد، بخشنده به پیش او آید، اما صبر گدا، کمال گداست، و صبر بخشنده، نقص او

"بانـگ مـی آمـد کـه ای طالـب بیـا / جـود محتـاج گـدایان، چـون گـدا "
"جود مـی جویـد گـدایان و ضـعاف / همچو خوبان کاینـه جوینـد صـاف "
بـین بخشـش بـا گـدا یـک ارتبـاط / محکـم و هـم اسـتوار و بـا ثبـات
گـر گـدا خـود عاشـق بخشـش بُـوَد / تا گدا، بخشـش بـه سـرعت مـی دَود
"روی خوبـــان زآینـــه زیبـــا شـــود / روی احســـان از گـــدا پیـــدا شـــود"
تا نباشد آن گـدا، احسـان کجاسـت؟ / قـوّتِ احسـان، بـه بـودِ آن گداسـت
حق چنین گفتـا بـه احمـد در کتـاب / در پـی احسـان، گـدا را تـو بیـاب
از درِ خـــود، تـــو مـــران بیچـــاره را / بخشش و احسان، شده خود رسـم مـا
پس گدا آیینه ی ایـن بخشـش اسـت / آه کـردن، بـر دلـش آرد شکسـت

@karnil

تیره گردد روی آیینه ز آه / پس مکن فریاد بر آن دَرپناه
آن که باشد خود گدای فضل حق / از نگاهش، تیرگی ها شد فلق
چون گدایان آینه ی جود حق اند / چون که با حق اند، جود مطلق اند
وآن که باشد، او گدای نفسِ خود / در تلاش است او برای حبسِ خود
مرده است او گر چه بر پا می رود / سوی آتش، چار نعل او می دود
دَم به دَم دور است او از فضل حق / کی به دست آرد پشیزی جز که طلق
از در حق دورگشته، پُر ز جهل / جان به شیطان داده او آسان و سهل

❁❁❁

آن که درویش حق است، او را ببین / دیگری‌دور از حق است در این زمین
نقش درویشی به خود او بسته است / کی بود او مستحق، کی رَسته است
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / مرده است او، دور کن از او طبق
کی بُوَد ماهی و دریا دوست او / شکل ماهی دارد آن بی چشم و رو
مارمولک باشد، بیابان دوست، او / سیری معده کند او جستجو
فضل حق را کی بداند، قدر، او / او گدای نان بُوَد، فارغ ز هو
کی به دریای الهی رفته است / او از این دریا و عشقش خسته است
"مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / اهل دنیا و جدایست از خدا"
عاشقند بر نعمت حق این گروه / خود ندیده آن جمال و آن شکوه
در توهم غرق حق و ذات او / در حقیقت، دور از اوصاف هو
آنچه دیده کی صفت‌های خداست / گیرِ اوهام خود و از حق جداست
وهم باشد خَلق ذهن، ای جان من / کی خدا مخلوق باشد، دَم مزن
اینچنین در لذّت از وهم خود است / در گمانش از خدا او گشته مست
"عاشق تصویر و وَهم خویشتن / کی بُوَد از عاشقان ذوالمنن"
اینچنین او در مَجاز و وهم خویش / مطمئن گشته به عقل و فهم خویش
مطلبی را تو بدان ای هوشمند / گر که سالک صادق و خالص بُوَد

@karnil

این مَجاز او حقیقت می شود / عاقبت از وهم تا واقع رَوَد
دور گشته از فریب و از ریا / جستجو، او می کند نور خدا
"شرح می خواهد بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن"
فهم های کهنه ی کوته نظر / صد خیال بد کنند در مغز و سر
این سخن را گمرهی دانند و بد / سوی ما تازند از جهل و حسد
کی همه دارند چشمی باز و تیز! / کی همه دارند گوشی تیز نیز!
حرف‌حق،برگوش هرکس کی رود!؟ / سوی‌حق،هر چشم و پایی کی دود !؟
فهم حق، بر هر کسی تقدیر نیست / "لقمه ی هر مرغکی انجیر نیست "
هم به ویژه آن‌که چشم و گوش خود / بسته بر نور حق و خاموش شد
ذهن پوسیده پر از وهم و خیال / کی حقیقت دیده اند مشتی جُهال
خود به شکل ماهی اند، نه ماهی اند / غرق در افکار پوچ و واهی اند
شکل ماهی کی بُوَد، ماهی آب؟! / کی به دریا رفته او از این سراب
در سراب فکر خود غوطه ورند / کی حقیقت بین و دریا پرورند!
کی بُوَند اهل شنا این جاهلان / خارج از دریای حق اند غافلان
کی اثر دارد در اینان هیچ گفت! / دائماً خاموش و در خوابند و خفت
گر زند صابون دو صد آن هندوی؟ / پوستش بیند سفیدی یک جوی؟
گر تو نقاشی کنی بر روی برگ / از عروسی، جشن، یا حتی که مرگ
هیچ تاثیری از این شادی و غم / می رسد آیا به این برگ ای صنم؟
این غم و شادیِ این دنیای دون / می کند گه گاه این دل را زبون
در قبال شور و عشق حق کجا / می رسد این شادی دنیای ما؟!
صورت مادّی که در دنیا بُوَد / رابط ما با حق و معنا بُوَد
این جهان باشد چو حمام ای پسر / گوش کن تا بنگری با چشم سر
مردمانی که در این حمام ماست / از برون رخت کن چون جامه هاست
"تا برونی جامه ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس"

@karnil

جامه را باید ز تن بیرون کشید / تا به آب پاک حمّامی رسید
جامه از تن کن برون ای راه جو / تا حقیقت را ببینی پیش رو
جامه ها یعنی علایق ای عزیز / باش عریان و علایق دور ریز
جامه باشد خود حجاب جسم ما / تن حجاب جان و راه و رسم ما
جامه و تن، هر دو را پس دور ریز / تا ببینی روی ماهِ آن عزیز

نگهبانان خلیفه برای بزرگداشت مرد عرب و پذیرش هدیه‌ی او به پیش واستقبال می آیند

از بیابان‌های دور و ناپدید / آن عرب بر قصر حاکم چون رسید
پس نگهبانان به پیشش آمدند / بس گلاب و لطف بر او می زدند
"حاجتِ او، فهمشان شد بی مقال" / کارشان بُد، بخشش پیش از سوال
پس به او گفتند ای مرد بزرگ / سرشناس و با کرامت، هم سُتُرگ
خسته از راهی، بفرما پیش ما / خود بگو اهل کجایی با وفا
آن عرب گفتا اگر مالی دهید / سرشناسی را نصیبم کرده اید
ور تهی دستم گذارید و گدا / نیستم جز آدمی رو به فنا
رویتان پر نور از حُسن درون / از جلال و از شکوهِ زر، فزون
"ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان، دینارها"
آن که بیند رویتان، شد وصل یار / آن که دارد دینتان، شد رستگار
ای شما با نور حق بینا شده / چشمتان از چشم حق یکتا شده
ای شما پیدا شده از پیش حق / بهر بخشش می دهیدم صد طبق
با نگاه مهر بر دل های ما / این وجود مسِّ ما گشته طلا
"من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم"
"بوی لطف او بیابان ها گرفت / ذرّه های ریگ هم جان ها گرفت "

@karnil

"تـا بـدین جـا بهـر دینـار آمـدم چـون رسـیدم مسـت دیـدار آمـدم "
کور بـودم پـیش از ایـن، مسـت طـلا تـا شـما را دیـده ام، مسـت از شـما
عشـق دنیـا شـد بـرون از قلـب مـن تـا بدیـدم رویتـان، ای جـانِ تـن
آن یکـی تـا نـانوایی شـد روان تـا بگیـرد نـان، رسـد بـر جـان، تـوان
ناگهـان جـانش فـدا شـد تـا بدیـد آن جمـالِ نـانوا، چـون شـد پدیـد
چون‌روی‌سوی‌هدف،مقصود خویش گـر ببینـی برتـر از مقصـود، پـیش
آن هدف را ترک خـواهی تـو نمـود چـون از آن بهتـر برایـت رو نمـود
بهـر تفـریح، آن یکـی تـا گلسِـتان رفـت امّـا، گشـت محـو باغبـان
چـون جمـال باغبـان از گلسِـتان بـود افـزون، بـود یکتـا در جهـان
همچو آن مردی که دلو در چاه کـرد یوسـفی آمـد بـرون، او آه کـرد
تشـنگی اش رفـت از یـاد، آن عـرب سیر شـد از روی یوسـف در طـرب
"زفت موسی کآتش آرد او به دست آتشی دیـد او کـه از آتـش بِرَسـت"
خـالق آتـش بدیـد و محـوِ او شـد تمـامِ عمـر و شـد الله جـو
"جَسـت عیسـی تـا رهـد از دشـمنان بُردش آن جَستن بـه چـارم آسـمان"
"دام آدم خوشـه ی گنـدم شـده تا وجـودش خوشـه ی مـردم شـده "
آن خطـا شـد باعـث ایـن زنـدگی ورنـه آدم بـود و حـق بنـدگی
آن خطـا شـد باعـث ایـن مردمـان تـا وجـود آینـد خـود در ایـن جهـان
چـون عقـاب آیـد دوبـاره سـوی دام سـاعد شـه یابـد و فـرّ و کِـرام
ایـن بَشَـر در دام افتـد بارهـا عاقبـت یابـد کِـرام از آن خـدا
سوی‌درس ومکتب‌آن کودک به سَر مـی رود بـا لطـف و تشـویق پـدر
گرچه زحمت می‌کشد، خرجی دهـد لیـک روزی تـاج شـاهی مـی نهـد
از همـین درس و تمـام مشـکلات مـی رسـد روزی بـه صـدر مجلسـات
"آمـده عبـاس حـرب از بهـر کـین" بهـر قتـلِ احمـد و اسـتیز دیـن
"گشته دین را تـا قیامـت پشـت و رو در خلافـت، او و فرزنـدان او"

@karnil

من به این در، طالب چیز آمدم / صدر گشتم، چون به دهلیز آمدم "
آن عرب گفتا چنین بر قصریان / دیده خود را برتر از کُلِّ جهان
آدمی گر آمده در خاکدان / خاک گشته، ابتدای آسمان
می پَرَد زین خاک تیره سوی او / غرق نور او شود بی گفتگو
"آب آوردم به تحفه، بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان "
نان برون بُرد آدمی را از بهشت" / نان مرا خود در بهشتی در سرشت
گر چه رانده گشته ایم از آن بهشت / نور بر آدم که این ره را نوشت
راه باید تا جَنان پیدا شود / نان رها کن تا که جان پیدا شود
کی به فکر آب و نانم چون مَلَک / عاشقانه من بچرخم چون فلک
تا به این در بی طمع باید رسید / تا از این پس صد گل نوروز چید
بی طمع نَبوَد به گردش، در جهان / "غیر جسم و غیر جان عاشقان "
عاشقان از هر طمع ببریده اند / در رضای او رضا را دیده اند

در بیان این که عاشق دنیا مانند عاشق دیواری است که تابش آفتاب بر آن می‌تابد و او فکر می‌کند این تابندگی از خود دیوار است و تلاشی در جهت فهم حقیقت نمی‌کند و وقتی تابش آفتاب بر دیوار قطع گردید، او محروم و ناراحت، تا جاودان باقی خواهد ماند و میان او و آن چه می‌خواهد جدایی افتاده است، چون خداوند که در قرآن کریم به کافران می گوید که دیگر جای توبه نیست و شما در زیان هستید

کیستند این عاشقان ای جانِ ما؟ / عاشقانِ ذاتِ پاکِ آن خدا
عاشقند بر آن یگانه، نه جهان / دور، از این کثرت و حد و مکان
عاشق کلّ اند و از جزءاند دور / خود به کُل مشغول و از او، پر ز نور
او که شد خود عاشقِ جزء و جهان / در حقیقت عاشق هیچ است آن
این جهان، فانی و اجزا فانی اند / عاشقان کُل، همیشه باقی اند
همچو آن کافر که تا مرگش رسید / عاشق بت بود و احمد را گزید

@karnil

هیچ توبه او نکرد از جهل خویش / لاجرم او دید دوزخ را به پیش
عشق او بُت بود بت نابود شد / جان او از جهل او چون دود شد
عاشق او باش چون او باقی است / مسخره ی اویی نشو، که فانی است
آن که خود فانی، نگهدار تو نیست / عشق بر فانی، بگو از بهر چیست؟

ضرب المثل عرب است که: اگر زنا می‌کنی با زنان آزاده زنا کن، و اگر می‌دزدی مروارید بدزد، یعنی کارت باید ارزش و نتیجه‌ی عالی داشته باشد که به زحمت و بد نامی آن بیرزد، پس اگر عشق می‌ورزی و رنج عشق می‌کشی، بر زیباترین و خالق جهان که معشوقی بی‌بدیل است عشق بورز نه غیر او

این کلام از بهر این گشته مثل / تا بدانی فرق اصلی از بَدل
تا بدانی ارزش خود ای پسر / رنج بیهوده به جان خود نخر
گر که رنجی می‌کشی‌درعشق خویش / عاشق کُل باش و حق را گیر پیش
عاشق بنده مباش و بنده جو / بنده خود فانی شود در عشق او
بوی گل را تو مجو، گل جوی و بس / بو رود، گل باقی است، ای بوالهوس
همچو آن صیاد نادان تو مباش / در پی سایه ی پرنده در تلاش
او پی سایه دویده بی هوا / کی رسد دستش به صید در هوا
بر که می خندند این دیوانه ها / خنده بر اندیشه شان باشد روا
کی دلیل قاطعی آورده اند / از حقیقت، رو به باطل کرده اند
در گمان افتاده اند نامردمان / در پی زیبا رخان پرسه زنان
پیش خود گویند هر زیبا که هست / خود ظهور یک جمالی از حق است
راه بد در پیش دارند این خران! / کی رسند زین ره به سوی آسمان!
رابطه‌ی این‌جزءوکل کی کامل است / با چنین تدبیر، راهت مشکل است
"جز ز یک رو نیست پیوسته به کل" / ورنه باطل بود ارسال رسل

@karnil

آن رسـولان واسـط مـا و حقنـد / کلشـان در ایـن هـدایت مشـفقند
"ایـن سـخن پایـان نـدارد ای غـلام" / دیـر شـد، ایـن داسـتان را کـن تمـام

مرد عرب کوزه‌ی آب را به غلامان خلیفه می‌سپارد

آن سـبوی آب را آورد پـیش / بـا تمـام افتخـار و فخـر خـویش
گفـت ایـن هدیـه بـه آن سـلطان مـا / آن عزیـز همچـو روح و جـان مـا
خـواهش مـن ای غلامـان ایـن بُـوَد / ایـن بـرایم واجبـی از دیـن بُـوَد
ایـن سـبو پـر آب بـاران خداسـت / آب گودالی کـه از بـاران بـه جاسـت
خنـده مـی آمـد غلامـان را از آن / "لیک پذرفتنـد آن را همچـو جـان "
چون کـه لطـف شـاه خـوبِ بـا خبـر / کـرده بـوده در همـه دل هـا اثـر
خـوی شـاهان کـرده در مـردم اثـر / آسـمان کـرده زمـین را سـبز و تـر
تـازگیِ ایـن زمـین از آسـمان / پـاکی مـردم، تـو هـم از شـاه دان
شه چو حوض، اطرافیان چون لوله ها / آب از لولـه، روان در کـوزه هـا
آبِ کلِّ کوزه ها زیـن حـوضِ پـاک / پـس بُـوَد در کـوزه آبـی تابنـاک
هم زلال و هم خوش و هم جـان فـزا / ایـن بُـوَد خـود حاصـل آن بـا صـفا
"وردر آن‌حوض‌آب‌شور است‌و پلید / هـر یکـی لولـه همـان آرد پدیـد"
چون که هر لولـه بپیوسـته بـه حـوض / پس در این معنی نما تحقیق و خوض
پس بدان مردم بـه مثـل شـاه خـویش / هـم ره و رفتـار او دارنـد پـیش
همچنـین آن جـان بـی حـد و وطـن / همچو شه کـرده اثـر بـر جسـم و تـن
جسم ها از لطف جان، خود زنده انـد / از اثـر وز بـودِ جـان پاینـده انـد
عقـلِ حـق جـو، در بـدن تـأثیر کـرد / تا کـه ایـن تـن، راهِ حـق تـدبیر کـرد
عقـل کـرده ایـن بـدن را بـا ادب / تـا بپویـد راه خـود تـا سـوی ربّ
عشـق امـا بـی قـرار و بـی شـکیب / کـرده تـن را بـی تعلّـم، او ادیـب

@karnil

عشق گوید از جنون و مِهرِ یار / تا کشاند روح را تا آن دیار
جان و عقل و عشق، هر سه در اثر / کرده‌تن‌را همچوکودک،خشک‌و تر
"لطف‌آب بحر، کو چون کوثر است / سنگ‌ریزه‌ش‌جمله دُرّ وگوهر است"
می‌شود شاگرد چون استاد خویش / می رود آن ره که اُستا رفته پیش
"هر هنر که اُستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد"
"پیش استاد اصولی، هم اصول / خواند آن شاگرد چُست با حصول"
"پیش استاد فقیه، آن فقه خوان / فقه خوانَد نه اصول اندر بیان "
"پیش استادی که او نحوی بُوَد / جان شاگردش از او نحوی شود "
رهبر و استاد در هر ره که بود / جان شاگردش به آن ره بسته بود
گر که استادی بُوَد در راه حق / می رود شاگرد تا درگاه حق
"باز استادی که او محوِ ره است / جان شاگردش از او محوِ شه است"
"زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است سازِ راه و برگ"
آن چه با توروز رفتن همره است / خوی درویشی و اخلاق بِه است

داستان ماجرای نحوی و کشتیبان

یک فقیهی رفت در کشتی نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت: فقه و نحو خواندی تا کنون / گفت: لا، گفتا: که عمرت بر فنا
دل شکسته شد از او آن ناخدا / از جواب افتاد و ساکت، بی نوا
ناگهان کشتی به گردابی فتاد / سخت و پر موج و پر از طوفان و باد
ناخدا گفت: ای فقیه نامجو / در شنا، آیا توانایی؟، بگو
گفت آن مشغول خود، من تاکنون / کی شنایی کرده ام در بحر خون !
"گفت: کُلِّ عمرت ای نحوی فناست / زآن‌که‌کشتی‌غرق‌این‌گرداب‌هاست"
"محو می باید نه نحو، این جا، بدان / گر تو محوی، بی خطر در آب ران "

@karnil

آب دریـــــا مـــــرده را رو آورد / زنـده را پـایین کشـد، از هـم دَرَد
ایـن بُـوَد دریـای اسـرار خـدا / غـرق گـردی گـر نباشـی آشـنا
مرده شو از خود که تا یابی نجات / بگـذر از دلبسـتگی و ایـن حیـات
از حیـاتِ چـون فنـا بگـذر کـه تـا / خـود رسـی بـر آن حیـات بـا بقـا
خـود بمیـر از هـر چـه اوصـاف بشـر / تـا ببینـی زنـدگی، بـی پـا و سـر
بـا شـما ای اهـل ظـاهر بـا شـما / ای بـه ظـاهر عـالِم امّـا چـار پـا
مردمـان را گـاو خـر دانسـته ایـد / خویشـتن را رخـتِ چوپـان بسـته ایـد
پـش خـود علّامـه ی دنیـا شُـدید / همچو خرها پا بـه گِـل، رسـوا شـدید
"گر تـو علّامـه ی زمـانی در جهـان" / پـس ببـین اینـک فنـای ایـن و آن
ایـن جـواب تلـخ نحـوی دان کنـون / تـا بیـاموزی رهِ محـو و جنـون
آن زبـان مـرد نحـوی دوختـیم / تـا شـما را راهِ عشـق آمـوختیم
راهِ محـو و نیسـت گشـتن پـیش او / هـم گذشـتن از خـودی، در نـزد هـو
مُشـت محکـم بـر دهـانش کـوفتیم / تـا غـرور مُفـت او را سـوختیم
علـم ظـاهر کـی بُـوَد اصـل علـوم ! / کی تو را خواهـد رسـاند، ایـن قـدوم
علم اهل باطن است، خود علـم محـو / محو خـود آمـوز، بـاقی هسـت سـهو
"آن سبوی آب، دانـش هـای ماسـت / وآن خلیفه دجله ی علـمِ خداسـت "
علـم مـا انـدک، بـه حـدِ قطـره آب / پیـر حـق بـین، دجلـه تـا دریـای نـاب
او شـده خـود متصـل بـر علـم حـق / مـا دچـار صـد غـرور، از یـک طبـق
ظرف ما اندازه ی یـک کـوزه اسـت / سـوی دجلـه بـردنش، بیهـوده اسـت
دجلـه باشـد دجلـه و، کـوزه کجـا! / دجله را کـی جـا دهـی در کـوزه هـا
آن وجـودت را تهـی کـن از غـرور / تـا کنـی از دجلـه آن را پـر ز نـور
اینچنـین مـرد عـرب معـذور بـود / چـون ز دجلـه غافـل و بـس دور بـود
"گـر ز دجلـه بـا خبـر بـودی چـو مـا / او نبـردی آن سـبو را جـا بـه جـا"
گر کـه از دجلـه خبـر مـی داشـت او / بر سر سنگ مـی زد او صـد هـا سـبو

@karnil

خلیفه هدیه‌ی او را می‌پذیرد در صورتی که از آن هدیه و سبو بی‌نیاز بود و سپس او را بسیار می‌نوازد و پاداش می‌دهد

"چون خلیفه دید و احوالش شنید" آن سبو را گفت پیشم آورید
جای آن آبی که در آن کوزه بود سکه های زر برایش پر نمود
هدیه های بی شماری هدیه کرد تا رهد از فقر آن بیچاره مرد
داد دستوری که تا او را سوار از ره دجله کنندش رهسپار
از بیابان آمده با صد عذاب راه دجله کوته است و بس صواب
چون به‌کشتی شد سوارآن مرد شاد کرد از شرمندگی کُرنش زیاد
در تعجب بود از این شاه خوب بخشش‌اش‌برمازده‌صدسنگ‌وچوب
با وجود این همه دریای آب از زلالی همچو رویایی به خواب
آب بد بوی مرا نوشید او آفرین بر این خلیفه ی مردخو
این جهان را چون سبو دان ای پسر پُر ز خوبی گر شود، خالی ز شّر
در قیاس دجله ی خوبی او قطره‌ای باشد، از این بیش، آن مجو
"گنج مخفی بُد، ز پُرّی چاک کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد"
"گنج مخفی بُد، ز پُرّی جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد "
عشق بر او، علم بر او، روشنی است روشن‌این‌انسان‌از آن‌ربٌ جلی است
گر شوی تو آشنا بر آن عزیز خویشتن را گم کنی چون چیز ریز
آشنایانش همه زنده به او مرده کرده جسم و، جان زنده ز هو
ای‌که از عشقش ز خود کنده شدی ای‌که از غیرت به خود سنگی زدی
گر شکستی این خودیِ پوچ را ساختی در بی نهایت، کوچ را
گر فنا گشتی از این محدودِ حد با بقا گشتی در آن ذات احد
این تنِ همچون خُمت را کن فنا تا که روحت شاد باشد در بقا

@karnil

عقلِ دنیا بین اگر چه در غم است / زین شکستن های تو در ماتم است
لیکن این جسم و روانت شادِ شاد / ز اتصالِ خود به حقِّ پُر ز داد
جسم و جانت هر دو ناپیدا کنون / همچو عاشق غرق دریای جنون
خودشکستی،نقش‌تودیگرکه نیست / آنچه بینی نقش ذات واحدی است
هر تلاش و کوشش کارگر است / این تلاشت خود کلید این در است
بر در معنی تو کوشش کن که تا / باز یابی این درِ بی انتها
آن عقاب فکر خود را برجَهان / تا رسد بر آسمان ربِّ مان
فکر خود را چون به دنیا داده ای / خاک را با جان برابر کرده ای
جان‌با ارزش به گِل وابسته شد / گِل برایت نان و آب و پسته شد
"نان گِل‌است‌وگوشت،کمترخورازاین / تا نمانی همچو گِل اندر زمین "
"چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی "
"چون شدی تو سیر، مرداری شدی / بی خبر، بی پا، چو دیواری شدی "
"پس دَمی مردار و دیگر دَم سگی / چون‌کنی در راه شیران، خوش تکی"
چون تو هر لحظه اسیر نفس خویش / هستی و از خود نداری راه پیش
پس تو را با مرد حق چه ارتباط؟ / مانده ای درمانده در رُشد نبات!
مانده ای در گیر نفس پست خویش / از خوراک‌وخواب کی‌آیی تو پیش؟!
نفس خود را جز سگی گُشنه ندان / کمتر این سگ را بده تو استخوان
نفس را کمتر توجه کن پسر / تا نماند پای تو در گِل چو خر
چون‌که‌سگ‌چون‌سیرشدسرکش شود / "کی‌سوی صید و شکارِ خوش، دَوَد"
چون به نفس خود رسی، سرکش شود / کی دگر در خدمت تو می رود
کی دگر در خدمت شاه عزیز / می کشد یک سختی ای، هر چند ریز
"آن عرب را، بینوایی می کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید"
"در حکایت، گفته ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی پناه"
" هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق"

@karnil

پس به عمق مرد حق کن تو نگاه / تا ببینی آفتابِ حق به راه
در کلام پاک آنان غور کن / تا ببینی راز و سرِّ امرِ "کن"
مرد حق از فقه گر گوید سخن / فقهِ او، راه الی الله و وطن
در کلامش بوی عشق است و صفا / بوی عشقی همچو عشق مصطفی
"ور بگوید کفر، دارد بوی دین / آید از گفتِ شکش، بوی یقین "
تو کلام و ظاهر آن را مبین / عاقلانه فکر کن، نه اینچنین
گر به ظاهر آن سخن کفری بُوَد / دین و ایمان از درونش می دمد
از نظر گاهِ عوام، آن کفر بود / لیکن آن ایمان و دین و شُکر بود
گفته ی آن مرد حق همچون کفی / روی دریا شد پدید ای متقی
زیر آن کف، آب صاف مطلق است / مرد حق داند که این ها از حق است
این سخن ها همچو دشنامِ نگار / کی دل عاشق شود زینها فُکار
آن همه دُشنام بر عاشق خوش است / چون که پشتش،چهره‌ی‌عاشق‌کش‌است
مرد حق گوید اگر حرفی خلاف / راه حق را می نماید، ز اختلاف
آفرین بر آن خلافِ گفتِ او / گشته است زینت برای حق و هو
آن خلافش راست گشته ای جوان / صد درستی زیر ظاهر، شد نهان
چون شِکر در نان زدی تو ای پسر / طعم شیرینی چشی نه نان، دگر
مومن ار زرین بتی پیدا کند / بی تعلل، بت در آتش افکند
کی دهد فرصت به مرد بت پرست / تا به ظاهر، خود شود مشغول و مست
شکل بت را او کند نابود و هیچ / تا بماند اصل زر، زآن پیچ پیچ
صورتش را بشکند تا اصل آن / خود شود پیدا، زرِ در آن نهان
چون که ذاتش، خلقِ اللهِ رحیم / صورتش خلقی ز شیطانِ رجیم
ذات انسان هم تو اینگونه بدان / گشته خلق از ذات آن محبوبِ جان
شکل و جسم ما رهِ جان می زند / ذات و ره را این جهان پنهان کند
ذات انسان را فدای این جهان، / تو مکن، ای اصل تو از جانِ جان

@karnil

جانِ روحانی، ذلیل نفسِ بَد / تو مکن ای جان، اگر داری خِرد
گر تو از دنیا و نفست نگذری / همچنان در صورت و جِسمت، پَری
بت پرستی، هم مثالِ بت پرست / آن که از نفسش گذشته، او بِرَست
" مرد حجّی، همره حاجی طلب / خواه هند و خواه ترک و یا عرب "
پس رها کن ظاهر رنگ و لعاب / عزم و دل را بنگر ای رفته به خواب
تو مکن بر نقش و رنگ او نگاه / دقتی بر عزم او کن، هم به راه
گر سیاه است او به عزم و راهِ توست / تو سپیدش دان که راه حق بجُست
گفته شد این داستان بیش از حَدَش / آنچه در خور بود از خوب و بدش
گفته شد زیر و زبر، هر آن چه بود / نا منظم گفته و بردیم سود
"این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر"
"سر ندارد، از ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش "
این حکایت قصه ی کلِّ بشر / اینچنین گشته چنین بی پا و سر
همچنین، این داستانِ وضع ماست / دقتی بنما که بینی راه راست
حال ما، چون داستان این عرب / پر زشور و پر توان و تاب وتب
فارغ از آینده و آن چه گذشت / فکر امروزیم و فکر آن چه هست
تحت فرمانِ امور حق شدیم / هم گرفتار ره مطلق شدیم
دیده بر آن وارد قلبی زدیم / تابع حالات روحانی شدیم
نامنظم بودنِ این داستان / علتش خود شکلِ حالِ ماست آن
صوفی هر لحظه به حالی دیگر است / گفته هایش اینچنین بی پا، سر است
پس تمام قصه ها حرفی ز ماست / هر که روگرداند از آن، کفر خواست
عقل همچون مرد و نفس، همسر بُوَد / عقل با نورش از او برتر بُود
نفس را خود کن مطیع عقلِ نور / تا شوی از هر گزندی تو به دور
راه باید سوی اللّه پیش برد / در گریز از نفسِ پستی جو و خُرد
نفس در انکار عقل است ای عزیز / عقل، خود، فرمانروا دراین ستیز

@karnil

بشنو اکنون اصل انکار از کجاست / چون که کُل از گونه گونه جزو هاست
نفس جزئی، عقل جزئی، در کُل است / کُل همان شخصیت چون سنبل است
همچو یک گل، پُر ز اجزاءش بدان / ریشه و هم ساقه و برگی در آن
با همه این ها، ز بو غافل مشو / کُلِّ این ها گل شود، از ره نرو
"لطف سبزه جزو لطف گل بُوَد / بانگ قمری جزو آن بلبل بُوَد"
"گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب "
باید اینک با مریدان حرف زد / پاسخِ اشکال باید ترک کرد
گر وجودت پُر ز اشکال و شک است / صبر در حلِّ همه سختی، تک است
این بدان، رفتِ زمان، حلّال شد / رفع سختی را، زمان دلّال شد
راه حل، پرهیز از شک شد، بدان / پس روش از فکر آن مرشد بخوان
ذهنتان شد بیشه ی اندیشه ها / فکر باشد شیر و گورِ بیشه ها
شک و تردید شما شد یک مرض / کرده با اندیشه تان صد ها غرض
تا به این شک اعتمادی کرده اید / در هجومش، یاورش گردیده اید
دور کن از خود تو این پیسی و درد / تا از اندیشه، نگردی سردِ سرد
"قابل این گفته ها شو، گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار"
این سخن ها را پذیرا شو ز من / تا شود چون زینتی بر روح و تن
گر ز مرشد پیروی کامل کنی / در هوای هر کمالی پر زنی
از وجود چون مِس ات،سازد مراد / زرِّ نابی که کسی بر کس نداد
"اولاً بشنو که خلق مختلف / مختلف جان اند از یاء تا الف "
در حروف مختلف هم اختلاف / هست، اما در نهایت صافِ صاف
این حروف اجزا و در کل، عاقبت / جمله ای گردند در ذکرِ صفت
این همه اجزاء جمعند در کلام / تا بگویند جمله ای و والسلام
این همه اجزاءِ هستی اینچنین / مختلف در ظاهر، اما کُل ببین
ظاهر آن ها پر از صد اختلاف / آن یکی سر، آن یکی پا، یا که ناف

@karnil

لیکن اما جزء جزءِ این بدن / میشود در کل برای روح، تن
پس قیامت، جزء جزءِ این جهان / در نمایش، نزد آن جانان جان
هر که باشد رو سیاه از هر گناه / می شود رسوا به آن جا و پُر آه
چون نگشته رو سفید از کار خویش / سر فکنده از خجالت، پیش پیش
دوست دارد از همه پنهان شود / طبل رسوایی او بی جان شود
مثل خاری که ندارد گُل به بار / می گریزد از هوای چون بهار
در بهاران میوه ها پر گل شوند / خارها رسوا و بی قابل شوند
وان‌که سرتا پاگل است و سوسن است / پس بهار، او را دو چشمِ روشن است
"خار بی معنی، خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی، خود با گلستان "
"تا بپوشد حسنِ آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و زنگِ این "
در خزان چون باغ بی بار و بر است / خار گوید با گلستان همسر است
پس خزان او را بهار است و حیات / کی کند فرقی در آن حیّ و ممات
باغبان لیکن شناسد خار را / داند او هم ظاهر و اسرار را
دیده مرشد باطن این سالکان / دیدِ او بهتر از این کلِّ جهان
کلِّ دنیا باشد این مرشد، بدان / چونکه گشته واصلِ آن جانِ جان
دیدِ او ملهَم ز دید آن حق است / چون‌که از خودرفته، ذوب مطلق است
سالک نادان بُوَد ابله پسر / کرده خود با مرشد ما سر به سر
سالکان همچون ستاره، پیر، ماه / نورِ مه پوشیده انجم را به راه
هر کسی دارد چنین نقش و نگار / منتظر مانده به راهِ آن بهار
این قیامت خود بهار عاشقان / آن که کرده نفس را قربانِ جان
صورت نفسانی ات را کن رها / تا ببینی عالم معنا، صفا
چون شکوفه بشکند، میوه رسد / چون که تن را بشکنی، جان می دمد
"تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟! / ناشکسته خوشه ها، کی مِی‌دهد؟!"
"تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا، ادویه"

@karnil

حـرف پیـران خـود دوا باشـد بـدان　　پس به آنان خود سپار، این گوش جان

در توصیف پیر و رهنما و پیروی از او

ای ضـیاءُ الحـق حسـام الـدین بیـا　　چنـد سـطری بیشـتر بـر گـو بـه مـا
گر چه جسم نازکت را زور نیست　　خود تو خورشیدی،نباشی، نور نیست
گر چه از این لاغری گشتی چو شمع　　لـیکن از فرمـان تـو دل هاسـت جمع
چشـمه ی جوشـان دل هـا گشـته ای　　بـی تـو ایـن دل هـا مثـال مـرده ای
ایـن همـه اندیشـه هـای بـی بـدیل　　از تـو مـی آیـد بـه ذهـنم ای جمیـل
"بـر نـویس احـوال پیـرِ راه دان　　پیـر را بگـزین و عـین راه دان"
کـی بُـوَد او رهنمـا ای جـان مـن　　او خـودِ ره باشـد و عـین وطـن
"پیـر، تابسـتان و خَلقـان، تیـر مـاه　　خلـق ماننـد شـب انـد و، پیـر، مـاه "
همچـو تابسـتان کـه پـر میـوه بُـوَد　　مردمـان را پیـر پـر میـوه کنـد
میـوه باشـد خـود کمـال معنـوی　　نور خورشیدی، کز آن تو بر خوری
همچو شب کز ماه شد روشن چو روز　　گشته روشن قلب سالک زیـن فـروز
پیـر باشـد بخـت و امیـد و وفـا　　چـون ز حـق دارد کمـال و هـم صفا
پیـر واصـل کـی بُـوَد پیـر زمـان　　پیـر حـق اسـت و مسـلط بـر جهـان
واصـل حـق، خـارج از حـد و زمـان　　آن که واصل، خارج از وصـف زبـان
پیـر را همچـون شـراب کهنـه دان　　مستی اش افزون تـر از آن تـازه شـان
ویـژه آن کـز نـزد حـق آیـد شـراب　　خالص و ناب است، همچـون آفتـاب
"پیر را بگزین که بـی پیـر، ایـن سـفر　　هست بس پر آفت و خوف و خطـر"
ایـن سـفر باشـد سـفر تـا آن خـدا　　پـس تـو را بایـد کـه باشـد رهنمـا
پـس رهـی را کـه ندیـدی تـا کنـون　　خود نـرو تنهـا کـه باشـد ایـن جنـون
گـر کـه راهـی را نرفتـی ای پسـر　　پـا در آن ره تـو منـه، دارد خطـر

@karnil

رهنمـــایی برگـــزین، آن گـــه بـــرو / تـــا ببینـــی رفتـــه ای گـــامی جلـــو
گـــر نباشـــد ســـایه ی آن رهنمـــا / در بمـــانی، پـــر گزنـــد و پـــر خطـــا
بـــوده انـــد بســـیار بـــاهُش تـــر ز تـــو / گشـــته بـــی آن رهنمـــا، گمـــراه رو
رو بخـوان خـود داسـتان هـا ای پسـر / از کـــلام آن خـــدا، شـــام و سَـــحَر
داســـتانِ قـــوم هـــای نابکـــار / گمرهـــانِ دور گشـــته از بهـــار
مردمـــانی گمـــره از راهِ درســـت / صدعذاب ازکارشان چون خار رُست
دور شـــو از راه آن هـــا ای عزیـــز / تـا نگـردد گـور تـو خـود خـار خیـز
نفسِ خود را سوی راه راست کَش / سـوی مـردان خـدا، پیـرانِ خَـوش
گـر رهـا سـازی تـو نفـسِ خویشـتن / سـوی لـذّات جهـان اسـت و بـدن
لحظه ای گـر غافـل از نفسـت شـوی / مطمـئن تـا قعـر دوزخ مـی روی
دشـمن راه اسـت ایـن نفـسِ پلیـد / هـیچکس خیـری از او هرگـز ندیـد
هرچه نفست گفت، عکسش کار کـن / اینچنین تو نفسِ خود را خوار کـن
نفـس باشـد همچـو حکـمِ آن زنـان / کـه آمـده در آن کـلامِ احمـد، آن
بـا زنـان گـر مشـورت هـا مـی کنیـد / پـس خـلاف رأیشـان کـاری کنیـد
پس اگر بـا نفـسِ خـود ره مـی روی / مطمـئن بـر روی یـخ هـا مـی دوی
دوسـتی بـا نفـسِ خـود کمتـر نمـا / او تـــو را گمـــره کنـــد از راه مـــا
گـر کـه خـواهی بشـکنی نفـسِ پلیـد / پـس مشـو هرگـز ز پیـران ناامیـد
همرهـــی همرهـــان را ســـاز کـــن / دوری از ایـــن نفـــس را آغـــاز کـــن

@karnil

کار باز سرایی مثنوی، دفتر اول مولانا به پایان آمده بود، اما متأسفانه حدود دوهزار بیت از آن که از بیت سه هزار تا پایان دفتر اول را شامل می شد،مفقود گشت، به این دلیل تا همین جا که حدود سه هزار بیت مثنوی، باز سرایی شده است را به زیور طبع می آراییم تا انشاءالله با عنایت الهی و در صورت حیات، ادامه مثنوی را در مجلد های دیگر، پس از باز سرایی به مثنوی دوستان تقدیم نماییم

والسلام محمود گودرزی

پانزدهم خرداد ماه ۱۳۹۳

@karnil

کارنیل

آیا می دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب های چاپی بیشتره؟

کارنیل (محبوب ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب های موفقیت فردی رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

Karnil Karnil.com